نحن نقص علیک احسن القصص

[illegible]

[illegible]

شاه امین احمد صاحب فردوسی ... دام الله ... ساکن دین الطالبین سجاده نشین ... حضرت مخدوم الملک شیخ شرف الحق والدین احمد یحییٰ منیری قدس الله سره العزیز

در مطبع منشی نولکشور ... طبع گردید

نحن نقص علیک احسن القصص

فردوسِ بہارِ رضوان نثار مثنوی کہ نفحاتِ مضامین شمیم روکش نفحۂ آہوئی تتار است آری این نسخہ بوستان بہارست
ز تصنیفات باہرات حقائق و معارف آگاہ عارف باللہ اختر سپہر حقائق خداداد نیر اعظم فلک دقائق تحریر جناب حضرت

گل فردوس در احوال اخیار فردوس

شاہ امین احمد صاحب فردوسی متخلص بہ ثبات دام اللہ ظلال فیوضاتہ علی رؤس الطالبین سجادہ نشین بقعہ منورہ
حضرت مخدوم الملک شیخ شرف الحق والدین احمد یحییٰ منیری قدس اللہ سرہ العزیز

در مطبع منشی نولکشور بطرز مرغوب طبع گردید



بسم الله الرحمن الرحیم

داند از معرفت آن کس که دل آگاه بود / اینکه در ارض و سموات یک الله بود

دگر ایشان که تو بینی همه انوار وی اند / صنع یا دارد و عالم همه آثار وی اند

پرده در عالم حیرت عرفا زند صفات / کرده سرگشته وادی تحیر در ذات

کشف بر خاطر شان کرد ملک تا ملکوت / شپری داد به پرواز هوای جبروت

کرد از باده وحدت دل شان مست حق / داد از عشق یگانون و ن نار رحیق

دوزخ آشام تعب با بهشت خود برد / هشت جنت بمشام سرشان تیغ

عارفان را دل از انوار جمالی لب / در ربودست سوی خویشتن از جاه و جلال

آن یکی ذره که بنمود از تجلی انوار / کرده مدهوش ز نظاره نهیب اسرار

زان سوی زاد هشان گشت نهیب زده دم / چه عجائب که ندیدند بدیده هر دم

می نداشتند بدریای فنا مستغرق / که خشن بر تن شان باشد و یا استبرق

کرد از سینه شان محو هوای دو جهان / گشته یک رنگ شان جحیم و جنان

بستگی دل ایشان نه ز خویشان بربود / بلکه ایشان همه را نیز ز ایشان بربود

جلوه داده است چنان شعشعهٔ وحدت / که مقرر شد دل ایشان به وجود وحدت

زنگ آنگه که ز آئینهٔ ایشان بزدود / خویش را نیز همه تمثال با ایشان بنمود

جا بدیدند چو اول بنهادند قدم / خویشتن را و جهان را همه در کتم عدم

هر چه دیدند در آن شکل بدیدند او را / از حدیث من و تو حال شنیدند او را

هم به هر سوی که رفتند پی او رفتند / ذره ذره هر بلد و قریه در آن کو رفتند

هر کلامی که نمودند نمودند باو / دفتر نامه و نیازی چه گشودند باو

نه شعوریست در اینجا و نه بهم است نه عیان / نه من و ما است در اینجا و نه انیست نه آن

راز وحدت که نه هر سینه بآن می ارزد / هست از یکه در ان بسته گوئی بسر

سوز داغ آتش این راز اگر پروا / شعله از زند آتش به بساط خانه

دل عالم نه نهاده است ز او را اساس / که به نیرنگی و آتش زند

در نعت حضرت سرور کائنات خلاصهٔ موجودات صلوات الله علیه و آله

[illegible] / بجز از فخر اعیان رسل خیر بشر

در جهان آنکه بود سرور عشاق همه / خاک پا در ره شان نقش فاق همه

عارفان را همه باشد که او تاج سر است / آبروی عرفا بلکه از ان خاک در است

انبیا را ز ازل در پی عصمت ز خدا / کسوت خاص نبوت لطف با [illegible]

اولیا را هم از اقرار یگانه حقش / خلعت صدق و ولایت به بدن [illegible]

پی نامش بقلم قط نزدی گر کلک / عرش بودی و نه کرسی نه فلک هم نه ملک

در محبت به هش چشمهٔ میم جسم / قاب قوسین ز ابروی خوش دیده فهیم

نور او خلقت کونین مقدم ظهور / دیر از ان آمده کو آمده استاره دور

هم بدانسان که در آنجا که نور برفت
گرچه دیر آمده هم زود بسی فوق برفت

چه یهود و چه عیسائی تا مجوس است
دم ز مهرش نزند گر دم خر یهود است

زان حدیثی که بشیری از آن لب برجست
کیست چون نیشکر او رشته بانگشت بست

برگرفتند بتایید کفش حبل متین
روی دست آنکه نخوردند از ابلیس لعین

گوهر او بصفا چون گرو از لؤلؤ برد
فلک از دست قوی پنجه او پهلو خورد

دست بر برکشش اگر خصم نگونسار زند
التهابی ز پی سوختنش نار زند

در طفیلش همگی علوی و سفلی باشد
خادمش پیر چهل ساله بطفلی باشد

با چنین شرح حدیثش ز بلاغت اکنون
سخن مجلسی او همه سر مکنون

دور گردون همگی بر روش فرمانش
چرخ با ثابت و سیاره بلاگردانش

قدح وی نه همین جن و بشر نوشیدند
که ملک هم بفلک خرقه او پوشیدند

چون گرفتند بایمان ز نصرت میثاق
جمله بر عهد وثوق اند به بند وثاق

حرمتش هین بنهادی که خداوند کریم
بصفت یاد نمود است ز روی تعظیم

بخلاف همه با هیبه هر کس [illegible]
نیست جائز پی اسم که بنامش خوانند

جبرئیلش در اعزاز تبارک رفته است
[illegible]

قسم حق بود و اظهر ز شفق تا افق
بر رسالت بمحبت به هدایت بخلق

گر سلیمان بجهان مالک [illegible] است
در یدش قلزم اعطیت جامع کلم است

خصم را سر بصفت ناله فتاده بکار
هیبتش زیر نگین [illegible] عدد

نپذیرد دگر از آتش افلاک زوال
تا غنایم همه ابیت و گشت حلال

پاکی طینت او چون بجهان کرد ظهور
شد زمین مسجد و خاک آصفت گشت طهور

بر رسولان رسالت چو از [illegible] پاس
گشت مبعوث از آن بر همگی کافه ناس

چون وجود همگی کون ز جودش کردند
در جهان ختم رسالت بوجودش کردند

همه در تحت حکومت ز زمین تا فلکش — گر و اعانت بدم رزم جنود ملکش

گه جبرئیل بتوصیف خدا او را کش — رحمت عالمیان است بجود و بخشش

سپه و فوج کهانت همه مقطوع شدند — چون ز افلاک شیاطین همه ممنوع شدند

عتبه بوس در او نیست فقط میکائیل — گشت نازل ز فلک در او اسرافیل

داد ناخواسته از فضل خدای متعال — آن عطاها که خدا او را شد حاصل بسؤال

داد بر شکر کف ... و واضح مبین — ذنب مستور پس گفته و غفران پیشین

فضل بر خیل رسل آمده بیشک او را — رفعت شان فعنا لک ذکرک او را

رفت از سلم الافلاک برون معراجش — امهات اند پی امت و ازواجش

ملت او هست پی گمرهگان شمع ظلام — قعده او شده مقبول خدا جای قیام

پیش چشمش همه ظاهر چه عیان و چه خفا — مردم او همه بینا چه بروز و چه قفا

ملتش اوج گزین بر همه ملت آمد — شرع او ناسخ هر گونه شریعت آمد

جوهر پاک بدش نور خدا سر تا پا — لاجرم از پی آن نور بود سایه کجا

قاب قوسین جا در گه دلا فخر او را — لقب او هست حبیب الله و لا فخر او را

قرن او آمده از جمله قرونها بهتر — دودمانش بود از جمله قبائل ازهر

بهترین امم ماضیه شد امت او — رفت بالا ز همه خیل امم رتبت او

جزو وی فعال سلف حجت ساطع نبود — جزو وی اجماع امم حجت قاطع نبود

همسر خیل رسل پیروش از تبعیت — بر ضلالت نکند امت او جمعیت

در شهادت نشود چون ز دلت کشف غطا — تا لحق آیه شهادت لتکونوا شهدا

با چنین قلت بین کثرت است پی کیست — انا اکثر تبعا یوم قیامت پی کیست

امتش را ز همه حال نکو خواهد بود — چار دانگ اهل بهشت امت او خواهد بود

بجز اگر بد شود و به هلکی شط گردد — دشمنی غیر بر ایشان نه مسلط گردد

ما تقدم من ذنبك
وما تأخر

هر تکالیف که بود ست امم ماضیه را
امتش زان همه تکلیف گذشتند رها

امر او را همگی خیل ملایک پابند
صف امت شده با صف ملایک مانند

قوت راحله بر فوق سموات کراست
حرمت رفعت لا ترفعوا اصوات کراست

زان لب پاک بگوشش که صدای بجهد
واجب آمد بنمازه آنکه جوابش بدهد

در جهان ماه به پیش بکمال آمده است
بی کراهت پی او هر چه حلال آمده است

حاسد مرتبتش کی بجهان یافت فروغ
گشت کافر بجهان هر که بر او بست دروغ

هر که دو پیست برویاش شد از اهل یقین
که تمثل نپذیرد بوی ابلیس لعین

اول آن کس که بجنبد ز لحد برخیزد
او بود آنکه پی سعی بجنبد برخیزد

از ره قدر رفیع ست رفیع ست و رفیع
گو شفیع ست مشفع ست و مشفع ست شفیع

نه فقط روز جزا افسر شافع هم اوست
اول شافع و اول ز مشفع همه اوست

هست هیچ‌کان گنه او گوی لوا الحمد ست
که ورا قوت بازوی لوا الحمد است

بقرو پست باد قدر رفیع آدم
اشرف افضل اکرم ز جمیع عالم

موسی و عیسی همه زله ربایش باشند
آدم و نوح همه تحت لوایش باشند

چون بنیا رند چو لانش در باب الجنة
که انا اول من یقرع باب الجنة

سلسبیل ست و چه تسنیم و چه آب کوثر
حوض مورود پی اوست بروز محشر

انبیا جمله کریم اند و سعید و مسعود
جز محمد نه کسی راست مقام محمود

بی وسیلت ز همه خیل رسل برده سبق
تا وسیله بود او را بقیامت الحق

کرد او را کی اگر دور و گر نزدیک است
دیدگر جا بگه روشن و گر تاریک است

در جلالش همه را خلق تذبذب چه بود
چون ندانست ثنا وش که ثنا وی چه بود

همه جوانی و چه طفلی و چه شیب چه شباب
مگسی بر تن پاکش نه نشست ز باب

هر صفاتیکه در وهست کریم ست و کریم
خلق او را چو خداوند جهان خواند عظیم

بهترین همگی خلق ز روی خلقت — صحفش خوشتر و خوشتر ز صورها صورت
از صفات خوش او جمله صحفها مملو — پر بشارت ز قدومش همه را تا بگلو
کشتی نوح روان گشت اگر در طوفان — سنگ بی آب روان گشت چو داد او فرمان
بهر ابراهیم شد ار آتش سوزان گلشن — ماند از سوختن نار ز دامانش امین
موسی ار آب روان کرد ز سنگ خارا — ریخت انگشت وی از پنجه کفش چون دریا
ناقه از صخره صما رسید ار صالح را — بین ز کوهان شتر رسته درخت خرما
هیچ گه ناقه صالح بسخن کرد باو — لب اشتر بسخن از رنج و محن کرد باو
باد را بهر سلیمان چو مسخر کردند — باد رفتار براقی پی او آوردند
عیسی ار مرده باعجاز همی کرد احیا — گشت بزغاله مسموم پی پیشش گویا
گر مسیحا ز پی علت برص است طبیب — مسحش از چوب پی برص ازالت غیب
روشن است ار چه پی کور علاج عیسی — گشته از مسح یدش دیده اعمی بینا
اعظم معجزه اش گنج الهی باشد — سر بسر مخزن اعجاز کماهی باشد
این چنین گنج بگنجینه شاهی نبود — چیست گنجی که درین گنج الهی نبود
در معارض همگی اهل معاصر ماندند — از یکی سوره اقصر همه قاصر ماندند
مه کجا بود که تا به بکف رخشانش — ماه بشگافت بدو نیمه ز انگشتانش
بهر یوسف بسخن طفل در ایام رضاع — طفل یکروزه وی بر لب سخنش نهج وداع
تافت بر طور یکی برق تجلیاتش — خر موسی صعقا از شرر آن آتش
بیش از این چیست بدعوی الست برهان — آهو آمد بسخن راند شهادت بزبان
سوسمارش چو گواهی برسالت بدهد — کافران را چه بیان از جهالت برهد
با عیالش چو زبس تشنگیش تاب نماند — کوه بگریست که از خوف خدا آب براند
از پی حرمت او گرگ در آمد بسخن — گرنه دیده است چو او هیچ کسی چشم زمن

کرد از بهر سکون امر چو کوه حرا
گر نه در لرزه در آید ز سبلش کوه حری

در جمادات لبش نفخ دمی همچو مسیح
سنگریزه بکفش زمزمه خوان تسبیح

کرد چو عویش سخن کرد با جماد درخت
آمد و رفت سوی منبت خود باز درخت

شاخ خرما ز بن نخل بیفتاد و برفت
یک شهادت به رسالت پی او داد و برفت

سدره دو نیمه شد او رفت چو خواب آمده
سدره را منزلتش از حد حساب افزوده

چون یک صاع جو او سیر بسی گرسنه کرد
با جوان چنین بست کرا تاب نبرد

قرص خرما آن چون رجا بنمودند طلب
دین بسیار ادا کرد زیک گونه رطب

گوسفندی که بره ونه نرسیده است هنوز
شیر دوشید ز پستانش چه پر بود و هنوز

چند خرما که بکف ماند مبارک برچید
در مزاود آن همه تا عهد عمر ماند مزید

قلت زاد به راهی چو بلشکر افتاد
زاد باقی همه انگشت ز تعداد فزاد

شد زیک کاسه ثریدش چو بسی را سیری
شد زیک لقمه آن هم نفسی را سیری

قدحی شیر که آورد پی گرسنگان
سیر گشتند و بسی سیر زیک جرعه آن

گرد هشتاد کس از قرص جوین سیر چنان
که بخوردند بر آن بار دگر لقمه نان

چون بیاران خود اعلان که خبرها دادی
بود همی آن جا به صد اسوار شتر زادی

خبر فتح که به ممالک بسکر داد
آنچنان شد که بدان سان خبر بغداد

ز اهل دوزخ چو بهبینند نگهش قوم مان را
با چنین غزوه بچیند ز سفر وا مان را

بسوی رنج و بلا آنچه اشارت باشد
بهر عثمانش اشارت بشهادت باشد

ره بهشت گفت آنکه قیامت کند آهنگی
تا بترکان تنگ چشم نیفتند جنگی

آن سخنها که بهند و با بوسفیان شد
همه با گفته عیان دل آن سلطان شد

گفت با عایشه ظاهر و رشک خود را
دیدن خال که خالق بدارد رشک و را

صادق آمد بگذشت آنچه مراد او به ضمیر
کیست کذاب چه مختار و چو حجاج میر

آنچه انگشت با ام ورقه داد نوید | ماند در خانه دوام ورقه گشت شهید
بیشک آمد بظهور آنچه بگفت از شفقت | که جوانان قریش است هلاک امت
آن بشارت بشهادت که شتابش بخشید | صادق آمد که عمر از دو جوان گشت شهید
قدر او زمره اصحاب صداقت کردند | چون دو کس بر سر یک خشت خصومت کردند
در جهاد ار چه نه کفار بر افتد بسخت | امتش بر سر کشتی چو شهان بر سر تخت
سر خود آنچه دعا خواست ز ام حرام | راست آمد که سوی خلد برین کرد خرام
با حریم آنچه بفرمود بتابید گواه | آهوی صید شدش مقنعه افکنده سیاه
کی زن بولهب از خشم برنجانیدش | لطف حق چون بجناح ملکی پوشیدش
گر ابوجهل باو قصد کند سوی او سب | عضو عضوش بربایید ملائک ز غضب
رسدش ز آل علی هر که بگوید به رسول | گردش خندقی از آتش دوزخ پیدا
دست دادش چو نه پوشیدن یکسو فراغ | بر بود آن دگرش از سبب مار کلاغ
اعور از دوستی زن نتواند جنبت | او دو هشت و همچشم نهد بی منت
دست بر سینه بمالد چو پی دفع جنون | اندرون بر فگند سنگ بچه کودک بیرون
پدر ابوطالب اگر خواند دعای صحت | رفت بی نور بیش رست ز بد رو تهمت
بو نهاک ز قدحی جبان تازه دمید | تا بو سالگیش موی نگردید سفید
در بزرگی نه همه خیل رسل برده سبق | گر ز افلاک فرا رفت مر او را ببرق
که کسی را شده حاصل بجهان از دو رب | [illegible] که پیدا و نه پی شاه عرب
چه جهاد و چه نبات چه پیام چه ملک | همه گفتند بچشمش ز زمین تا افلاک
آنکه می داشت با دانه پیدا [illegible] | خوار شد خوار بدبینا چو دیدش بدو
پدر ما لان [illegible] چون [illegible] | قاب قوسین [illegible] او
پدر [illegible] همه کون و مکان | و آنکه صاحب [illegible]

اندران شب کز پی سیر عروج افلاک   گفت او خود تو آری ای مطلب خلیل ملک

مصطفی چون حیرت زده دیدار کی   زی او گشت [illegible] ران را دو با بر آمدی

هم بسی هم پایان مرتبت و شان جلیل   به پرستشگری باقی او خوان خلیل

عیسی اش هم چو خدم با دیده پیش کشید   در بیابان بشیر از پی قدم او داد نوید

شهر یکش که بآن شهر خدا خورد قسم   در همه وقت گیتی سست سواد اعظم

دیده مردم بینی چو بیسی شمس و قمر   هر سر خاک که بنشین آسمان بهشتی است دگر

در سوادش سحر و شام بهر ست چه   که خورده خون جگر برق ز براقی اوه

هر که بود در ان ناحیه اهل طغیان   شده مطهر همه شهرش ز برافتادن شان

پرورش هر که سوی فتح سعادت گشت   سگان شانه زبی خلق چه بستان اشرف

آنکه هر گوشه ازان صحن بهشت انظر   آنکه پایش تو نگویی که بهشت دگر است

ای خوش آن دم که در آن جایگه خلد مقام   نیز خورده می بسطر شید بالای بام

رطب او شده شیرین ز همه حلوات   ما زهرش همه سلسال تر از آب حیات

پی شوریده دلان جای قرار و تسکین   هر انار یکه در الست انا یسین ست

چار یارش که پی خانه دین ارکانند   بلکه در قالب ایمان همه چون جانند

از بد اندیش و بدن جان و تن خود خستند   وز پی قوت اسلام خوش آیین بستند

اولینش که بود افضل و اکمل ز همه   در قبولیت حق مطلقا افضل ز همه

فضل مطلق بودش بر همه اصحاب رسول   کز پی مرتبتش اکرمکم یافت نزول

گر سنجند با ایمان وی ایمان همه   راجح آید حق از کفۀ میزان همه

شیر سبقت چو با ایمان ز همه اهل زمان   لاجرم صدر نشین شد لقب صدیقان

دل پاکش که پر از فیض و پر از انوار است   ثانی اثنین کهم رسول فی الغار است

آتش عشق نبی داد چنانش تب و تاب   گشته بینندگان از جگرش بوی کباب

مصطفی را بدل آنها که ز حق ریخته شد | بی کم و کاست چنان در دل وی ریخته شد
حق تجلی ز پی خلق کند عامت | بتجلی لابی بکر ولی خاصت
خبر اینکه اگر گفتی بتجلی قبیل | ور گرفتی شه عالم پی خود هیچ خلیل
خبر نبی آنکه اصول اند و دگر جمله فروع | شمس بی ستری از وی همگی کرد طلوع
سیر اعزاز بر افلاک همه دست او را | چون که والفضل ید الفضل شده دست او را
کثرت صوم و صلواتش فزود ست مقام | بلکه آن سر که بصدرش همه بود ست قیام
پی برو کس نه بجنبش سمک تا السماک | زیر بو بکر نه در تحت ادیم افلاک
چون بخواب آمده معراج از افلاک فرود | بر عمر نیز گران سنگی بو بکر فزود
زین چنین فضل اتب ابی بو بکر چه راست | سدوا الا الابواب شوارع بکر اندر که در آ
باچه اغش که چراغ همه انوار گل است | باز ایشان ز طینت ختم رسل است
آمد او را لب لعبه بو بکر صدا | در دلش چون شب اسری شده دهشت پیدا
در قدمیش که سر انده همه اخیار است | در ره شرع اشداء علی الکفار است
دین قوی تیغ به بازوی صلابت اکرم | دهر پرزلزله از زور مهابت او کرد
کرد در کلفت اسلام بد انسان تدبیس | که شمار سایه آن تو گریزان ابلیس
گر نبوت بجهان بعد پیمبر بودی | عمر او را که انگونه به سر بودی
یافت نزدیک خدا سادی آی نماید قبول | که بر آن رای ز حق وحی همیکرد نزول
دلتان بحر اگه نه اگر از خبر است | ینطق الحق علی لفظ لسان عمر است
بحر و بر هر دو به فرمان حذیفت دریا | امر یا ساریه شاه بجلالت او را
چهره در دیده عالم شده نور خورشید | بسوی پشت عمر چهره روز تا بید
هیبت حق که بجهان شکست زاهی حباد لیق | ور نگه گنج تو هیبی بیشتر از هیبت خلق
بالیقین هر دو بفرمان رسول اکرم | سید انند پی جمله کهول الجنة

در اوراق صحابه پیغمبران تا سابق اند که هیچ نبی را لایق بودی بحقیقت ابو بکر صدیق رضی الله عنه نبوده است

پی فضل دگر اینجات کجا راه بود / اینت چون منزلت هر دو ضجیعاه بود

وید بردی بدر طیبهٔ پاک آن سرور / بو تکیه زده بر دوش ابوبکر و عمر

بهر مفضل نه علی گفت که تخییش بکنم / دره مفتریان بر تن مفضل بزنم

داری از حکم پیمبر بدل خویش شگفت / دارداو دوست عمر را که مرا دوست گرفت

دشمنی هست که با من همه تن بغض کند / بغض با وی کند آنکس که بمن بغض کند

شد جهان کلبهٔ احزان الم از فوتش / بات چون تسعه اعشار علوم از موتش

سومینش که بود شرم و حیا را معدن / دل او کان سخا سینه وفا را مخزن

آنکه در چشم رسالت شده نور عینین / آن لقب یافته در هر دو جهان ذو النورین

فخر گر دست بدامادی او فخر رسل / کوئی دو گل تبتان نبوت تکمیل

دست دادش همه دست چه جاه و چه شرف / دست خود را بد او گفت نهادش بکف

یاد کن قول خدا بیعت تحت الشجره / بر کرامات ز حق پوشی قوم فجره

خواهد از بهر تفاخر بسر خویش کلاه / بر شهادت فسیکفیکهم الله گواه

هر که در خلد ببیند نه رد الیش انوار / گو بیا و اطلع الآن علینا الجبار

دار دست انت ولیی پی او قول نبی / کو ولی دینی و هم آخرتش ختم اندر لی

ذوق قلبی چه قدر داشت بسوی طاعت / ختم قرآن بنمودست بیک یک رکعت

سوی اموال نه میلی بدل خویش آورد / جمله اموال که بودست وراپیش آورد

گفت سلطان رسل از ره مهر و عظمت / در حق او که رفیق است مرا در جنت

چارمینش که بود در همه ما اولیاب / بود محبوب دل او ز جمیع اصحاب

چشم حق بینش تو گوئی همه عین عرفان / دید نقش همه حسن رخسار حبیا درست بجهان

قلب او بود بطفلی پی اسلام حری / ماند پیشانیش از سجدهٔ اصنام بری

زانکه منظور دل پاک رسول آمده است / فر قدر رتبهٔ خود زوج بتول آمده است

در شرافت کسی آمده همتای علی / آنکه در خیبر کند لافتی شد پیدا ولی

با تو من فاش بگویم چو نباشی آگاه / رمز من کنت اه هم فعلی مولاه

هست عنوان صحیفه مومن حبش / گشت لابد پی صاحب باطن عشقش

خرقه را که بیاورد ز معراج نبی / از پی پوشش آن بود سزاوار علی

همگی چون بشر از کتب معلوم ست / نام پاکش بدر خلد برین مرقوم ست

داند آنکس که درین راه اولو الالباب ست / شهر علم ست نبی و علی آن را باب ست

با علی نیز چنین داشت محبت یعنی / گر انا منه بفرمود و علی منی

هم بگفتش که ز آشوب جهان یا موسی / بهر من زانکه تو در منزلت هارونی

خلفا را اگرچه خصوصیت رتبت حق است / فضل هر چار بترتیب خلافت حق است

آن تخمین ست چو با خوش من غیر سن / زانکه از آب حیات ست بگل شت

چون ز ایمان نقش وجود گفت ست لبنا / زندگی آمده ایمان پی مرده ...

تا نیشش چون لبن لم یتغیر طعمه / در دهان هر کس از همه خوشتر طعمه

چون غذا از پی کودک جهان شیر بود / شیر تا شیرده صبح شباست شیر بود

تا لذتش خمر صفت لذت جان شارب را / کودکی در حرب هر چار سبب را

چون ز راه می سخا لذتش آید در دل / طفل ایمان شود آنگاه بمردی کامل

ز اعشش چون عسل ست آنکه مصفا باشد / موجب خوشی و صحت اعضا باشد

داشت محکم چو پی صحت امراض اساس / بهر او گفت خدا فیه شفاء للناس

کر وجودی نبود شخص بود معدومی / از همه نعمت دنیا و چه دین محرومی

ور وجودش بود و آب غذایی نرسد / رسدش باد فنا و به بقایی نرسد

مرد با چندین بلا مردی ور او نیست جنسی / تا که مردی نبود مرد نبود ...

همی خزاید دل مرد چو اثر مردی ها / سرخی انشائش از چهره ... می

در صحت بود شش تن بود رنجوری	در ضعیف جهان زنده بود در گوری
این سیاهم چو چو هم انگشت یکی	در مساوات یکی بودن شان نیست شکی
پیر و قوت هم آمد با فضل و کمال	فضل و ترتیب مساوات بود در همه حال
من چه تفضیل و چه ترتیب خلافت گفتم	حق بگفت انچه بقرآن باشارت گفتم
غیر ازین زمرهٔ اصحاب معالی شانا	یبتغون همه فضلا و به رضوانا
وان دو نوریکه از و دیدهٔ ما روشن‌اند	قرهٔ باصرهٔ چشم رسالت هستند
سیدا شباب اهل الجنة	پروردهٔ آغوش نبی شان بقبا رحمة
شد اندر ریحانی او در ابزبان ختم رسل	که این زلستان رسالت بدمیده دو گل
شمیمش طیبی در چمن شان باقی	نکهت مصطفوی در بدن شان باقی
وانکه ممدوح فرزدق شده در بیت حرم	وصفا دیده و با رهست زبان عجم
وانکه در دور علم شد مجد باقر	شد باور و چون با در گیتی عاقر
وانکه همه پیرا و ره عرفان گشته	انچه طیب و تلقینش مسلمان گشته
وانکه او را سبب کظم غیظ الیش ستود	سب او را خویش اضافت فرمود
وانکه دربان درش گشت بعالم معروف	زیر عرشش ز در حق باسکان موصوف
غیر ازین جمله که هستند ازان تخم شموع	اهل بیت نبی اند چه اصل و چه فروع
جمله چون کشتی نوح اند برای امت او	جمله چون مصحف ز فضائل مملو
یارب این دعوت من کن ز ره لطف قبول	که بود وهست من دوستدار رسول

خطاب بعین لفوس ایضا در نعت حضرت سرور کائنات صلی الله علیه وسلم مشتمل بر اظهار عجز و طلب شفاعت

یا رسول عربی هاشمی و مطلبی	جز تو کس را نشود دندان حرص لقبی

برتر از عرش برین قدمت ز روی زمین — زده زانو به زمین پیش تو جبریل امین

ای که جنات نعیم از نظر افتاده تست — همچو رضوان ز قدمبوس شرفها داده تست

برتر از عقل کل و روح قدس پایه تست — مردم دیده جبریل امین سایه تست

ای که هر اهل دلی را بدرون پایه تست — پیش خورشید ضمیرت گران پایه تست

نه همین تابع فرمان تو شد دور سپهر — سر خود نا ورد از حکم تو بیرون مه و مهر

تو نیاز از درت خاک یکا یک ندهند — آبدستان تو در دست ملائک بدهند

شوکت قدر رفیع تو چنان برشتافت — عرش با رفعت شان تو عنان در تافت

گرچه هم جوش حجاب تو ز خورشید بسی — بر درت بار نداند چو گردون نفسی

با مه روی تو خورشید بود یا خاور — گرچه بر اوج سما رفت بنا شد همسر

تا ز سیمای تو بر چرخ رسیدش پرتو — بر جبین مه نهد انگشت به پشت مه نو

با برافتاد سه خورشید و اند خورشید — تا قیامت به تو خود را نرساند خورشید

خور نه با خط شعاعیست فقط در خط تو — سر نهادند همه ملک و ملک بر خط تو

در سفینه تو همه مهر لبی گردیدند — ماه و خورشید از ین حسن نه در خود دیدند

هر یکی زان تپش و بازگشت خشک لبست — کالبد هر که برابست بود از لب تشت

بی ادبی نتواند بدرت گشت مقیم — با غزالان حرم شاخ شکستند ز بیم

با نه پیم یکی گرچه به پیش همه لبی — در برتر از وی شرف تو گران سنگ کسی

مه کنعان ز جمال تو سیه افکندند — ماه و خورشید به پیش تو کلاه افکندند

خبر از حکم تو داود و سلیمان دادند — هر دو میدان ز بنا بهر تو میدان دادند

نسبت تو مستقبل و ماضی کردند — پاکبازان فلک جامه نمازی کردند

عرشیان جمله بکف بانگ ثنای تو زدند — قدسیان رقص کنان بر سر پای تو زدند

از جلال تو فلک کاسه مهر انداز — بیضه خور ز تو سیمرغ سپهر اندازد

برآمده خدمت تو پشت فلک تا گشت خمید
چتر بر چتر تو گردون نتوانست کشید

آنچنان حسن تو پاینده کردند ترا
در ازل افسر شاهی بنهادند ترا

مهر یکی ذره ز خورشید فزون تافته است
زانکه حسن تو چو عیسی خبر یافته است

شب معراج که بر گنبد اخضر زده
کرسی و عرش بیک گام سراسر زده

رفت در راه رضایت همه پیش فلک
در کلاه تو نهادند سر خویش ملک

کیست در کشور عرفان تو شیرین دهنی
لب بلب چسپ بهر کس که بگفتی سخنی

همه را هست همه ارند قوای [illegible]
که بشیری و وصد سر و بخور زند یکی

گل جاوید بهارست بباغ خورشید
از دو رویش شده گویی که چراغ خورشید

آنکه در جنب طهارت بوضوئیت [illegible]
هست رضوان شب حور بنا یا [illegible]

آدم از آرزوی تو چنین خلد گذاشت
کسوی دار تحت اقامت برداشت

گر دخواد وطن خویش همسایگیت
دل بپرورد چو از آرزوی دایگیت

گر در رضوان دبستان ز تو تدریس تخلید
مایه اندوز ز تدریس تو ادریس تخلید

نوح با آنکه همیشه فراوان درجات
هم زمین تو ز طوفان بلا یافت نجات

از طفیل تو خلیل آمده با قلب سلیم
با چنین جاه بلند تو شنا نیست کلیم

سبح خوان تو بر اطباق فلک میکائیل
دشنه وش از پی قربان تو سپرد اسمعیل

یونس از نور هدی گرچه پس داشت اثاث
مهر تو چاه برآورد ز ظلمات ثلاث

موسی از شوق لقای تو که در سر دارد
بر ده ایمن چو باتگ ارنی بردارد

بر میان بسته کمر یوسف کنعان ز ترنم
مطرب نعت تو داود خوش الحان ز ترنم

لب اعجاز تو در وقت سخن سحر بیان
گر بیان تو کلیم آمده در عقد لسان

مانده یعقوب بهجر تو بیت الاحزان
داد ایوب بشوق تو ز دل صبر و توان

بهر موسی ست تجلی بلا بحث و حجج
یافت دیدار تو گر اجر ثمانین حجج

از غلامی تو یوسف بعزیزی ارزند — در حرمگاه تو مریم بکنیزی اندر

چاوشان تو چه بهرام و چه [illegible] — زده جاروب بمژگان حرمت بلقیس

هر کسی را که کفیلی بجهان فی الکفلی ست — خفته در مهد به پیش تو مسیحا طفلیست

از عرق سبزهٔ خط تو چو شبنم بخورد — قسم جان که خضر بنده اگر سم بخورد

بود حرقیل بصد بار شبیه نازت — نیست در دلبری و حسن کسی انبازت

گشت از رحمت رنجوری و آزار صحیح — گشت تا بر لب اعجاز تو بیمار مسیح

تا ز چشم تو ملک مست و خراب افتاد ست — بر درت در هوس کشت تراب افتاد ست

کرد عمری چو سرافیل طلبگاری تو — ما عقش داد شبی غاشیه برداری تو

در قرن مردهٔ شوق تو اویس ناکام — زنده بیلی شده از جام تو احمد در جام

آنکسانیکه ترا شاعر و ساحر خوانند — همچو خجلت زدگان جمله بره [illegible] ماندند

قول تو مایهٔ تسکین همه مسکینان را — بر بنا گوش زده خشم تو خود بینان را

کرد مغرور کسی را که غرور تو بهش — بنشانده ست دعای تو [illegible]

تا ز جمعیت کفار که تنگ [illegible] — بر تو زیبد که پریشان همه شان [illegible]

بر فلک مهر ضیای تو بد انسان [illegible] — که گر و بر دو فروغش ز ضیای خورشید

گر رود در دهن خضر نگوید که برآ — گر براق تو به از آب حیات است ورا

بگدایت رسد از قیصر و فغفور سلام — بسگ کوی تو از قیصر و فغفور غلام

چیست شاهان جهان بیم کشیدند ز تو — چون ملایک همه بالا و بیدند ز تو

دعوی خود گه دعوت چه نمودی اظهار — هر که مبنی زده شد حلقه بگوش آخر کار

روبهی ساخته شمشیر تو شیران همه را — در کله ضیعه شکستی تو دلیران همه را

شیر شیر گردد اگر کام تو بر وی نبود — هست [illegible] نه اسرار نام تو [illegible]

چشم پوشی ز جمال تو بود بی بصری — کار شیران [illegible]

زمزمه سنج به نعت تو چه بلبل چه هزار
زخت گلشن در پاک تو چه پاک چه سوار

سبزه زلفش با ثنا به چه جن و چه ملک
یکشبه از ترک زیارت بکند ترک فلک

نی فقط بر سخن تو اهل عجم راست شغب
شده حیران شیفته روی تو خاتون عرب

گر بود ماه و گر مهر به تشبیه تمام
هست در پای چراغ تو کمر بسته غلام

خلوه کوی تو بهتر بود از باغ نعیم
جلوه پای تو خوشتر بود از دست نسیم

در دل ماه هم انگشت تو پیکانی کرد
گر گهر را در دندان تو دندانی کرد

گوهرت را شکستن چو نشد آهنگ
آنکه بودند ز سنگین دلی خویش چو سنگ

مست مدهوش ز یک جام تو سر مستانا
زیر چاق تو بسر دوره زبر دستانا

با بلندی رکاب تو شه پا نبود
برق خاطف چو براق تو سبک پا نبود

با گران سنگی حلمت نبود کوه گران
همچو خصم تو سبک مغز نباشد بجهان

پیش تو گنگ صفت اهل زبانان گشتند
شرم چون موم نبی سخت کمانان گشتند

با بلند همچو قد تو نباشد در شهر
سخت جا دیده چو خصم تو نباشد در دهر

سر و سرت بوجود تو عیان باشد و بس
واین سر سرت شد تو انگشت نما کس

آنچه تا فاوبینت همه سطح سر دو بود
وانکه سر شکوه از دهان حکم تو مردود بود

از شبالت گه خشم بود برق زبون
در جهان جلوه نورت ز سنا برق فزون

گر تو یاقوت لبت را بگشائی به سخن
در مقابل شود پیش سنگ شیشه سنگ یمن

مهر را ابر دهانه تو بپرده خواند
بدر با روی تو پیشه بد و کرده ماند

چون ز بیرنگی حق مید هد او لذت ها
صبغة الله بود دین تو در ملت ها

رنگ بیرنگی از او آمده صباغ فلک
آورد برد یمانی ز لب تو ملک

طاق طاق خط خجسته والای جبین
در دندان تو دندانه سین یسین

طاق ابروی تو محراب در کعبه دل
روی تو کعبه مقصود پی کعبه گل

مصحف روی تو قرآن مستجمل منظر / بلکه در دیده چو قرآن منزل خوشتر

بیت ابروی تو محراب ز بیت معمور / گیسوان تو دخان و رخ تو سورهٔ نور

گشت صحرای جهان تا ز وجودت گلشن / پر صدا گوش بتان ز شکن لب شکن

آنچنان قدر رفیعت بجهان عالی کرد / جا برای تو خداوند جهان خالی کرد

چه شود گر بشفاعت که تو بیباک کنی / نامهٔ زشتی اعمال مرا چاک کنی

همه طفلی کمر از بهر شفاعت بستی / بر شکم از پی ما سنگ مجاعت بستی

عرض احوال به پیش تو بیارم چه کنم / تحفه بوسی ترا روی ندارم چه کنم

ای گدائی در تست شهی در نظرم / صفت بال هما سایه بر افکن بسرم

پی درد دلم از سوی تو درمان رسدم / بر سرم گر رسی آنروز که فرمان رسدم

آستانت که سبیلش چو یمین افتادست / اندر آنجا دل آوارهٔ من افتادست

گر رسم بر سر کوی تو بلی بال و پری / ریزم از خنده لب یار من اشک شکری

روی پیچم ز همه سود و بسویت برسم / پای خاکی کنم و بر سر کویت برسم

پای کوبان بسر روضهٔ پاکت آیم / وز نگاه تو ز اهل جهان آسایم

ای ز لطف تو مرا اختر من امید بکشت / من که دوزخ بر هم گر کنی احسان بهشت

دست آلوده که ز آلایش عصیان شویم / آب دست تو بگیرم و گریان شویم

آب خجلت چکد از آب و گل من که بود / در خور آتش اگر لطف تو دستم ندهد

دستگیر و بزیارت که تو اندر ما را / چشم شادی بدیار تو رساند ما را

بر لب خویش بلی تیره دردی دارم / من ناچیز که سینه چو دودی دارم

گر مرا در حق آنچه که خواهم باشد / کان نظرگاه مقدس بنگاهم باشد

بسته ام شد بلطف تو من از روز ازل / گر توصل کردم این عقده ما لاینحل

چه بود ساتم بهر در که شده بست تو / بو نسیم گه بود بر در تو

سر شوریده دل ... تو تحفه بود / در گمست از پی ما خاک جگر گیر بود

بر سر خاک چو بسمل بسیاست آهنگ افتم / مست و مدهوش من از جلوهٔ نیرنگ افتم

گرچه من ذره صفت زار و نزاری باشم / بوکه از فیض تو خورشید سواری باشم

ای دو دم هر سحر و شام دهن بگشاده / چون سگ غرچه منم بر در تو افتاده

جنبش بیخبی خود نیست دگر حاصل من / ای خوشا بخت اگر دست نهی بر دل من

عالمی گرچه نمودند ازین راه فرار / بی رباعی نکند کس چو من اندر این کار

در نمازم ندهد چون همه تن یکسوی / بیصبوری دهدم از طرفش بیرونی

در رهِ فقر بدارم نه تو چشم کرمی / کاندرین ره نتوان رفت چو من بی قدمی

در رهِ وحدت و توحید گشاییم پر و بال / بکنم دست ز گرد آوری مال و منال

موی یا بیم شده اسفید و نگردم سالان / تا چو من نیست کسی کار کسی در دوران

می ندانم که باین حال و باین کار تبه / ز ورق خویش برون ... ازین بحر سیه

میل هر چند بسوی شعر و سخن کم دارم / منکه سوزان و شبان روزه هر کم دارم

گرد لطفت سخن گویم اینک دارد / خامهٔ عجز که سر کرده به نعتت سر و اد

تحفه نیست که آرم بحریم حرمت / برگ سبز است مرا بهر نثار قدمت

گر مرا بهر تو در دست ره آوردی نیست / هدیهٔ بی هنران جز دل پر دردی نیست

گر قبول افتدت از گفتهٔ من یک حرفی / بیقین آنچه من از عشق ببستم طرفی

تا ز بر طرز سخن گویی من دوران را / دل پر از رشک نه شعر تر من خاقان را

من برآورده ام آنگونه به نعت تو علم / سر که گردیده ام افزون ز حسان عجم

گرچه در مدح تو باشد سخن من نغزی / عفو کن سر زده است از من اگر با لغزی

اسطرید چو لیم زمزمهٔ نعت تو کس / رانح روح از پی ما زمزمهٔ نعت تو بس

در سبب تالیف کتاب

اندرین دور پدید آمده اعدا ز هر سو | آن کسان کز پی بند اند ز حق بی‌بهر

کار ملا شده بیهوده انبه چون خویش گمان | عالم از گو تجلی است ازین بو الجهلان

گاه بر سر کشی عقیده گفته و گاه در بدن | در پریشان شب [illegible] که بود بو تقلید [illegible]

بیهوده اندیده هوشان توهم ز پا [illegible] | سوخت بینید دل این قوم [illegible]

چون شد در دل ز قبا دور کیان [illegible] | گر درین کار ز جهان دو قلان [illegible]

گشت راه دل ما جمله چه پیدن دارند | گر گر بیشان ز زبان [illegible] در دیدن دارند

گر گر بیشان که در انکار ازین تا [illegible] اند | سبب بی‌خبر بهاست که بر [illegible] گیرند

از لب این فتنه‌گران روز و شبان کار زنند | می نیازند دگر نه بزبان [illegible] بر دارند

ابلهان که طلب جاه [illegible] آسایند | کی ز ره بخوری باطن [illegible] آیند

نیکوان [illegible] بد نیکو نه نکو بینند شان | جان بلب آمده از حرف [illegible] شان

بیهوده گوش صدا نامده هوشان را | که فراموش کن خاک فراموشان را

چشم از گریه خونین شده چون جله [illegible] | کاندرین روز به پا شده بغداد خراب

از غم دهر به آنگونه دل مسکین خست است | که [illegible] دل ما بند خویش است

لاجرم خامه اعجاز رقم سر دبیان | همگی حال خوش حضرت مخدوم جهان

همه احوال صحیحی که به تحقیق رسید | تا کرا از در حق دولت توفیق رسید

با همه اهل ولا حسن عقیدت آرد | بدر آرد ز دل کینه آن [illegible] که در دل دارد

وانکه او یافت ز توفیق خدا [illegible] | شد بر اینهمه [illegible] ز رد او را دگر

گر چه این امر تعلق بهدایت دارد | هر کسی است مفید آنکه سعادت دارد

چون خدا گفت که قرآن [illegible] قوم [illegible] است | راه مردان همه را رهبر راه راست

شنوند آنهمه چون گوش [illegible] هیچ | اولین [illegible] بگویند اساطیر همه

ذکر منقبت سلطان المحققین حضرت مخدوم

شیخ شرف الحق والملة والدین احمد یحیی منیری قدس سره

در همه اهل طریقت بود او از کبرا / مرجع اهل حقیقت بود و هم عرفا

همسرش کو بود با صفات و جاه و کبرا / کس نشد در همگی شان عجبش همسر

چون نگه دوان شریعت با جلال سازند / عمر او در نفیش گرمی بازار نماند

بهر حوادث زده شمشیر نگاهش شب و روز / تا سحر افتاده درون چو نه گرده بدن

تا چهل سال بصحرا و بکهسار ان ماند / کس نه دانست کجا همت عالیش ساند

بنده به عشق بدانگونه که نفسش دامن / که دلش خاص بی یاد حق آمد مسکن

ماسوی الله که از خاطر او محو شده / جا نشسته گیر هم از سکر هم از صحو شده

پیش او آخرت و جمله نعیمش معدوم / حال دنیا و نعیمهاش ازین کن معلوم

خواهش خلد برین را بدلش راه نبود / هیچ مقصود دل و جانش جز الله نبود

بود بیزار هم از منزلت دنیاوی / فارغ از وسوسه مصلحت دنیاوی

گر چه دیده آنچه و جمله خوارق حاصل نشست / داشت از کشف و کرامات تبری در دل

اهل تمکینش و احوال طریقت خوانند / مرجع اهل دل و اهل یقینش دانند

کلماتش که در اسرار و دقائق عالیست / در حقائق همه احوالی و هم افعالیست

در رموزات حقیقت کتبانش شافی است / سالکان را بسلوک و عرفان کافی است

گر ببینی چه مکاتیبش چه ملفوظ شریف / جمله در عشق و محبت کلماتیست لطیف

در ره معرفتش هست تصانیف بسی / کانقدر نیست درین علم ز تالیف کسی

همه اسرار تصوف همه توحید خواص / همه عرفان و حقائق همه داد اخلاص

از تصانیف بلی هفده صد شش هست کتاب / همگی بو بوی لا الا همه درنا یاب

سر توحید درین هند ظهور از وی یافت / هند ظلمتکده بود که نور از وی یافت

قول ابن عربی قول امام احمد / قول عطار و محمد که غزالی باشد

همچو اسرار رقم کرده عیان نقشها

پیش از آن کان همه در هند ... پیدا

بود محفوظ ... از روز ولادت تا عمر

تا که در زندگی از وی صغیره سر نزد

نام او احمد و شاه شرف الدین لقبش

پیش از آن وقت که آید بوجود آن کرم

شیخ یحیای منیری که پدر او پدر است

... داشت در معرفت و زهد و حقائق طلبی

تا دراینجا سکون خطه مهسون بود

هر که از بهر ملاقات به مهسون رفت

... رخصت او نیز ... خواست

سنجیال شرف گوهر ... او

هر که از صلب ... آن گوهر یکدانه ...

آن تقی عرش ... بی تعظیم نخاست

منفعل شد بدل از ره معنی خود ...

از در اشراق ... [illegible]

... آن گوهر شد ... التعظیم

[illegible]

روزی چون شیخ ... نکات

دیگر پیش ... [illegible]

[illegible]

آنکه در راه معانی و ... باخبر است

اعتقاد وی ... [illegible]

[illegible]

بی وضو ... [illegible]

تا بیا یامر رضا عشق نزاوان نزاران | بے وضع گاه بنیا بود ولبانش نمکین
تا بیارند بر او یامر رضا عشق بکروز | مادرش گشت همه ساله چو رونق افروز
خفته در مهد در آنخانه که نا لیدش گشت | بچه تنهائی آن طفل کسے را نگذاشت
سحر گه از سنبله چون زهره بمیزان آمد | بهر تنهائی او دید دو مهر آسمان آمد
طفل را دید که در مهد بخواب ناز است | در مهد راحت و آرام بر دلیش باز است
پیر مردیست نشسته به سر بالینش | همچو بر چشمه حیوان نفس شیرینش
بر سرش مروحه جنبان ست و مگس می راند | گه باهنگ آن مهد همی جنباند
دید پنهان ز نظر وز نظرش پنهان شد | صفت آب بقا از نظرش پنهان شد
مادرش دید چو آن پیر دلش هشت خورد | وین حکایت بحضور پدر خویش ببرد
سر داین قصه چو پیشش پدر خود اظهار | پدرش گفت که زنهار نه ترسی زنهار
از بزرگی چنین طفل شو باد نوید | خضر بود است که گهواره همی جنبانید
که چنین تو بود بر همه استاد خضر | پاسبانیش همی کرد بحکم داور
اینک آمد بر من خضر و کسے کرد عتیب | بچه در خانه خالی نبود بے آسیب
گو بد خضر که چه بے رانگذارد تنها | زانکه هر خانه خالی ست بچه از آفتها
پدر مادر او بود شهاب جگر سوت | که بر و گشته سکاشت ز ملک تا ملکوت
بود هرگانش فروهشته به پیرانه سری | بود مسرور و لیکن به همایون اثرے
هر صباحی که دو چشمانش همی بکشادی | گوهرش دیده عقیق سے بکشادی
برخ هر که نخستین نگهش افتادے | گفته از هر مهتش اهل دیا افتادے
جد فاسد چو صلاحتش این گونه بود | آن کرامت به نبیره نبود چون نبود
جد او هم که نسبت با همه سست شبیه | آن امام ست که خوانند ورا تاج فقیه
در پی علم و عمل شد بلوغی چو رسید | تا نه با نهایه دلش یافت چو نور خورشید

هر کمالات که در دین شود از علم حصول / گرد حاصل همه معقول بود یا منقول

شد ز تحصیل چو فارغ شه عالی درجات / آنکه از طفلی خود بود سراپا برکات

اشرف الدین که تا به همه گوشه علمش / اندر آن عهد به هر علم علم شد علمش

پر ز آوازه استادی او بود آفاق / کرد شاگردیش از عجز جبین سود آفاق

همه معتاد مطیعش چه خواص و چه عوام / همه در بند غلامیش چه شاه و چه غلام

کیمیا داشت ولی با همه انواع که هست / سیمیا داشت ولی با همه اصناف که هست

نی به تسخیر و نه تکسیر بد میلی داشت / بلکه در جمله کمالات [illegible] سیمیا داشت

ز الفیا و همه عالم که همی داشت هراس / در دل پادشه [illegible] آمد وسواس

که به تسخیر مسخر همگی ملک و سپاه / تا نباشد که [illegible] گیرد از شاه

هم از این ترس ز راکردی ولی رخصت / [illegible] ولی ز دو دست [illegible] علیت

بیشتر آمده تو آمده در اثنای سفر / شب [illegible] آرام [illegible]

چون ز الطف [illegible] ناهم حاصل شد / [illegible] شریعت کامل شد

خواست تا از پی تحقیق شود هم صحبت / لیک تحقیق بود [illegible] صحبت

بی رضای پدر و مادر خود بهره شد / در پی علم شتابان [illegible] بهره شد

لیک با آنهمه هم زهد و ریاضت بگذاشت / [illegible] تحقیق همه [illegible] بگذاشت

ماند تا چند گهی در شرف خدمت او / تا علم گشت ز فیض و [illegible] استاد او

خواست استاد که علم دگرش آموزد / هیچش بهره کی از علم دگر اندوزد

گفت با او که مرا هست همین علم پسند / که ز هر علم مرا هست همین علم پسند

پس از این مشغله در خدمت او در آمد / باز در سیر [illegible] خسرو خسا ور آمد

در دریا بنگه [illegible] به تحصیل شتاب / شده بود [illegible] رضی [illegible] آن [illegible]

بیشتر از مصلحت پیش شد علت / که [illegible] همه گفتند علاجش [illegible]

ورنه آن همت بتجرید داشت بدل	از ره زهد به تزویج نگشتی مایل
کس ندید به جهان ذریت طاهر او	که همی جست شرف از نسب طاهر او
دل ببست تو امه بلی دختری حور نژاد	که به تزویج وی آن دولت دیده بداد
که شد آن گشت بآن گوهر عفت بغرض	تا نگرد ز تن پاک ورا دفع مرض
که از آن زوجه ورا یک پسر آمد بوجود	طفل را آمد و تسلیم بمادر فرمود
طفل گفت بجا شرف الدین و نید	تا نگوئید ازین بنده مرا به باشد
تا بهر جا که خواهم تن تنها بروم	زین جهانی که ازاند و چه عنقا بروم
بشماری پس ازین حج [illegible] از غم قسمت	کرد آغاز جوانی شرف الدین [illegible]
راوی نیز روایت دگری کرد درین	با خبر بود حکایت دگری کرد درین
اینکه چون در شرف خدمت بو توامه	آنکه بود بست در آن عهد یکی علامه
کرد از جمله تحصیل فراغی حاصل	دختری گم شدگان کرد چراغی حاصل
کردش استاد اشارت بنکاح دختر	دخت تو امه که دادش ز عنایت داور
از ره شوقی که همی داشت بتحصیل علوم	رو به پیچید چو گردید رضایش مفهوم
تا زمانیکه گرفتار مرض گردیده	همه انکار خریدار مرض گردیده
چون به تشخیص اطبا نه علاجی میداشت	جز نکاح آن زن و اما نه علاجی میداشت
کام ناکام نمود آن دختر استاد بزرگ	داد پیوند بشاگردش و داماد بزرگ
که از و خالق دوران عطا کرد پسر	نسل او ماند بگیتی چو درخشان خاور
بود او را همه عمر چو فرزند همین	مادرش را پسری بست جگر بند همین
احمد آنکه نبوا [illegible] بود ز اهل خبر	این روایت به پسندید ز اخبار دگر
[illegible] سبوی [illegible]	باده در جام طلب زین سبوی دگری
شد [illegible] ماه دریافت	چون مه چارده هم گشت کتان [illegible] دریافت

گفت شیخم اگر شیخی مرا علی است
پیش سلطان مشایخ اینچنین گشت روان
داده بود پس چو خدا را می‌ ... ش و شکر صواب
کرد اعزاز هم اکرام ورا شیخ نظام
در حقش گفت که ... ذوق فراقت ... ب
حیف کاین صید نگردد نصیب ما هم
پس هی بو علی آید بامید مطلوب
... هی می‌نتواند کسی پرواز د
همرش گفت چو خواهی بر پیش نجیب
گفت بادی نروم بر در دیگر چو گدا
قطب دهلی چو مرا ... نگرداند ...
گفت دیگر همه آفات زبانی نبود
همرش خواند درین کار ... منقبتش
گفت در زهد و عبادت نبود همسر او
شربت وصل الهی که چشیده است جز او
هم به تفرید و توحید چو او نیست کسی
در دل از کشف و کرامات خبری ...
یافت یک کن ز ان ... به صد ارکان ...
بدر عرفان ز ثریای دلش یافت کمال
کشتن نفس که تعلیم خلایق کرده است
خاکساری ست در اشیوه چو طین لازب

در همه جا چنین رسم و چنین آیین است
بود یک تنه گره حلقه به بزم ایشان
گفت در جمله سوالات پسندیده جواب
رخصتش کرد به تنبول بلا نیل مرام
منزلش دید ... انکو ... بخششش سرست
آهوی هست لشوخی که نگردد رام
گفت شیخی است که ... حالت مغلوب
می نیارد که به دیگر ... پرداز د
که ورا هست ... عرفان و ... شان عجیب
چون نداد ند ز هر سو چه ندا و چه صدا
چه روم من که چو اداند در خود را ...
بجز از سود دگر هیچ گمانی نبود
کرد اظهار در اسرار ... سر بش
هم به تقوی و طهارت که بود در ...
تا بمقصود درین ره که رسیده است جز او
هم ... عرفان ... منزلیست کسی
کرد یکسو همه صورت همه معنی ...
ز کرم کنش چو عمادی بدر القانها است
قوس فردوس پی ... نقال
... سیف کز ان قطع علایق کرده است
نجم ... وش لیک شهاب ثاقب

[illegible]

داد ورا پیر حضرت محمد ابن عبد الله عرف ... و داد ورا پیر حضرت احمد اسود دینوری و داد ورا پیر حضرت ممشاد علو دینوری و داد ورا پیر حضرت جنید بغدادی و داد ورا پیر حضرت خواجه سری سقطی و داد ورا پیر حضرت خواجه معروف کرخی رضوان الله علیهم اجمعین ... درین سلسله ... آن ... کرده است ۱۲

همه بینند زرویش بصفا روی نجیب — بشنوند از عرقش رایحه بوی نجیب

اینها گفتمش این رشحه تبعیت در دل — شده روشن چو الهامش آمد همه سو حاصل

گام بر گام به تبعیت احمد رفته است — هر قدم بر قدم پاک محمد رفته است

در علو همه از آنکه مقامش عالی ست — از سوی الله همه گوشش انگونه که خفی جا ست

مختصر قصه که امروز جنید ثانی ست — صفت عارف بسطام

او همش جسته بجولانگه معراج سری — بر سرش هست کلاه سری و تاج سری

سرش انداخته در عالم بالا شوری — هست معروف در اوصاف ولی مستوری

تیغ بر فرق همه خارق عادات زده — کفش ها بر سر این کشف و کرامات زده

هست فردوسی فردوس نجسته است و لیک — مقعد صدق بود منزل او عند ملیک

خویش را کرده فنا همچو اویس قرنی — جا گرفته بقبا همچو اویس قرنی

بشر از منزلتش گرچه نه آگه هستند — لیکن از رایحه هستیش ملایک مستند

گشت مستور از ان در همه عالم چو اویس — گر نشد و نشد در جبه پاکش بلبیس

خاصگان را که بلا یعرفهم غیری خواند — گر ملایک بود از معرفتش حیران ماند

آنکه پوشیده درین خلق خدائی باشند — همه مستور درین تحت قبائی باشند

سالک فردوسیه پاک کردار و لیک — تا ابد گشته مصون شمس فروغش و فلک

در همه مسلک توحید که آگه گشته است — سرش الفقر اذا تم هو الله گشته است

آخر از گفتن او قصد زیارت کردش — بهر رفتن بدر خواجه اشارت کردش

برگ تنبول بر آن گوشه دستار ببست — شد روان برگ چو برگ سفرش نیک ببست

برگ سبز بود و باو طی مسافت میکرد — هم از اینجاش درون قصد ارادت میکرد

چون به نزدیک در خواجه او تا و آمد — دلش از دهشت و از هم بلغزیدن آمد

القصا بدل از کار خودش شد حاصل — متحیر شد و اندیشه گرفتش در دل

گفت من بر در سلطان مشایخ رفتم
هیچ جا و امن من شحنهٔ دهشت نگرفت
تا درین هیبت که خود فهم بدر برون می آید
برگ بوش به هر جمع پی نظر آمده شیخ
نظر خواجه چو افتاد به ویش فرمود
در دهن برگ و به دستا تو برگ است نشان
یعنی ارباب نظر را همه با چشم کرم
برگ را از دهن انداخت به پیشش در حال
با ادب زانوی تسلیم و ارادت ته کرد
خواجه از لطف که دستش پی بیعت بگرفت
داد در دست بلا خواست اجازت نامه
نامه را که بدادش پس بیعت در حال
داشت در خدمت او عرض به یک حال
شب اراحت به ریاضات بنا ورده برو
هر سلوکی که درین سلک بود لیل و نهار
نکته زان همه اسرار بیاموخته ایم
خواجه فرمود بآن شاه عقیدت اندیش
از پی به و رشت فیض نبوت گیرد
نه بر الست بر ره ولایت در کار
یافت هر کس که بفیضان نبوت تعلیم
هر چه میداشت بگنجینهٔ خود بنگاشت تاج

هم به بسیاری ایوان مشایخ رفتم
نفس من هیچ کس از مخمصهٔ دهشت نگرفت
می ندانم که چه از پرده برون می آید
درد و چشمانش بفرمود به خبر آمد شیخ
که باین برگ چهار برگ سفر کردی سود
می نشایست بدینسان سخن آری بزبان
وانگهی اینهمه گفتار که من هم شیخم
گشت دهشت زده چون آن همه جلال
در دل شیخ از آن حسن عقیدت ره کرد
بیعت کامله حسب ارادت بگرفت
دادش هم خرقه و دستار و کلاه و جامه
داشت نبشته سجود بیشتر از چندین سال
که بفرمود شوم من به چه آیین عامل
خدمت بارگه قدسیه نا کرده هنوز
وان روشها که نهادند بزرگان کبار
هم ز تعلیم شما بهره ندید و خسته ایم
کاین رقم یافت بفرمان الست ساز پیش
تا ز فیضان نبی کار تو رفعت گیرد
اندرین کار شوارش اندیشه بود
نتواند قلمش وصف نماید قسیم
کرد او را پس تلقین بسینه بیش و داع

پس فرمود چنین خواجه بآن ره نورد | بشنوی در ره اگر حال دگر باز گرد
یک دو منزل سوی مشرق چو نشیب آمد | خبر با تم مطالب بطلب آمد
از هر آنکس که بپرسید ازین حال نیافت | خواجه در گلشن فی مقعد صدق بشتافت
بر دلش گرم چو بسی صدمه جانکاه گذشت | حسب فرموده آن رهبر دین باز گشت
از پس چند چو نزدیک به بیدا آمد | بو دو سه داند که عشق بصحرا آمد
حالت وجد گرفتش بصد آه طاؤس | شد چو مجنون بجوش آن طیوران مانوس
خویش بادل شده در بیشه بیدا انداخت | آه و فریاد و فغان تا بثریا انداخت
بر و شور رسیدگی و ذوق درون ناموش | بی خبر از همه غوغای جهان مجنون کیش
شور مستیش بهرجا که رسید و بشگفت | گر زبان شرح این مطلع پر شور بگفت
دیده دریا کنم و رحمت بصحرا فگنم | داند این کار دل خویش بدریا فگنم
کس ازین حال ندانست که چه شد | همرهیش نتوانست و ندانست چه شد
همرهانش همه بسیار تفحص کردند | در بیابان بچخیدند و تجسس کردند
نی ز حالش خبری نی ز سراغش اثری | باز گشتند بصد رنج یکی با دگری
خرقه و شجره و دستار و اجازت نامه | حال آن جمله بترک چه نویسد خامه
هر چه بود آن همه تسلیم برادر کردند | غم مفقودی او خویش و برادر کردند
همه گشتند چو از یافتن او مایوس | همه سودند کف دست ز حزن و افسوس
سخن از بخت وز همت او می راندند | شجره او چو بتسکین دل همی خواندند
نام پیران که از آن سلک شنیدیم چو در | همه در سلسله نظم کشیدیم چو در
حال ایشان که بهر تذکره با پرسیدیم | چون ثبات آنچه در بحر دل سنجیدیم

ذکر و منقبت حضرت سلطان الواصلین خواجه

نجیب الدین فردوسی قدس الله سره

یارب از رحمت آن ساکن فردوس نجیب / کرده را منصب شیخی و هدی گشت نصیب

بود آن شیخ امام همه اهل عرفان / راسخ اندر ره عرفان هدی ایقان

همه اسرار طریقت بنگاهش مکشوف / همه انوار حقیقت بنگاهش مکشوف

بود سر حلقهٔ تجرید و ره اهل تجرید / بود سر دفتر تفرید و ره اهل تفرید

مجمع اهل صفا سرور مردان خدا / مرجع اهل هدی رهبر عرفان خدا

پایه همتش از عرش و ز کرسی فائق / مطلبش راست صفات صمدیت لائق

واصل حضرت و کامل بصفات صوفی / کرده طی گام ریاضش درجات صوفی

ز درون و ز برون راه شریعت رفته / وز شریعت ره باریک طریقت رفته

سر و اسرار حقیقت همه حالش گشته / کاشف سر خفی قال و مقالش گشته

گشته مخصوص بتشریف عبودیت خاص / گام زن با ریاضت ره صدق و اخلاص

یافته آیت رحمت ز عطاهای کریم / قابل رشد و هدایت ز عطاهای کریم

نه از همین رحمت عام خدا خوانده سبق / بل ز رحمت که بود مایهٔ عندیت حق

نی سبق برده فقط در شرف علمنا / بلکه او خوانده معانی ز لدنا علما

هر شرف را که نهادند لیٔ پیش روی / در طریقت بحقیقت همه در رو مخفی

بر گزیده مگر او شیوهٔ گمنامیها / کین بود شیوهٔ برگزیده علامیها

شین شین چو بچشم آمده شین شهرت / پیرپرده از کشوده ز کین شهرت

لاجرم گم شدنش گرد چو عنقا مشهو / همه مشهور شد از شهرت نامش مشهور

گرد خورشید چو با اینهمه انوار ظهور / عالم از تابش آن نور گرفته ز دور

مه به یک نیج و دو روزی چو بماند پنهان / همه از شوق تماشش بجویند نشان

او بیابی صفتش تحت قبابی شانش / نه فلک پیشتر از چرخ فلک ایوانش

پرورش یافته از آب زلال حیوان / صفت خضر و مسیحا همه معنی همه جان

صحبت او بقبول نعش مریدان اکسیر / دایه تربیتش مبتدیان را چون شیر

شیخ الاسلام جهان حضرت مخدوم زمن / گشته از وی واصل مقصود بیک چشم زدن

یافت در اندک صحبت همه عرفان اتم / صفت خور که بعیوق رساند شبنم

نامه را که بداد او وی از روی کمال / داشت بنشسته بخود پیش ازین چندین سال

صد هزار انفس پیدان شده ز اهل معنی / یکزمان باست که جنبشت فتادی یعنی

یک بیت ز احوال بجلیش مستور / زان نگشت آن همه در وسعت گیتی مشهور

هست از راه نسب هم پسر شیخ عماد / که بلاد طلب حق بودش ذات عماد

مادرش شیخ جهان گوی بزرگی بربست / دختر بالله سید همه خرد و ست

گفت آن عارف چون شیخ شیخ نظام / اندر آن عهد که نبود بد بلیش مقام

که بپیشانی او هست درخشان نوری / که بدیلی فکند زان ز بزرگی شوری

دل من رفت چه از رفتن آن شاه یقین / سالش آمد برقم ساکن فردوس برین

ذکر منقبت حضرت سلطان الاراکین خواجه رکن الدین فردوسی قدس الله سره

یا رب از حرمت آن رکن که شد رکن طریق / آنکه شد ملجا و ماوی پی این جمله فریق

شد بلند از سببش عزت و شان فردوس / وز مریدانش شده آباد جهان فردوس

آنکه در جذب حقیقش بر سوی راه کمال / که از آن فوق علی العرش گشاد او پر و بال

همگی هیبت و کردار عیان حقش / همگی شیوه شطار عیان حقش

سالکی بود و عرفان همه منزل قربت ‌ بحر طی کرده و کشتیش بساحل قربت

رکن عرفانش همه اهل طریقت خواندند ‌ دین و ایمانش همه اهل حقیقت دانند

ماند از کودکیش صحبت شیخش بسه سال ‌ تا که در تربیت پیر بر آمد بکمال

داده بودند بدیدارش در آغوش پدر ‌ زان گذشتا و بصفا اهل دلان از همه بهر

گشت در بارگه پاک چو او محرم راز ‌ شیخ اورا پی ارشاد دهی کرد مجاز

ضبط در دل عرفا را ز کشود کارش ‌ سر دبا زا همه گرم وے باز ارش

دیده در کشف و کرامت همه پندار و غرور ‌ شد دلش از همگی کشف و کرامات نفور

این کرامت بدهم شرح بزرگیش چه کم ‌ چیر شد از بانگ بزرگیش عرب تا به عجم

شده قمها ز کرامات کرامش زده اند ‌ سکه به فردوس برین سکه بنامش زده اند

انیقدر باکه نمی داند از ارباب عقول ‌ کاین چنین حسن لقب یا کند از عرش نزول

محرمی راکه ببے محرمی درگاه ست ‌ این نشانیش بود ذلک فضل الله ست

اگر این فضل نبودی بحق رکن الدین ‌ سهروردی همه کنده شدی نقش نگین

نجمی و کبروی و اهل ضیا مے گفتند ‌ یا که شطار طریق دیگرے مے گفتند

گشت از فضل خدا و چو او فردوسے ‌ گشتم از یمن طفیلش من و تو فردوسے

والله امروز رسانند اگرت جنت عدن ‌ تابد البته بچشم و نظرت جنت عدن

بود از انجا که بهی خواه اهم شاه عرب ‌ گفت فردوس کنید اهل دو عقبا طلب

یعنی امروز بدل مائل فردوس شوید ‌ تا به فردا همگی داخل فردوس شوید

دید چون عمر و قابل فردوس اورا ‌ داد حسن لقب منزل فردوس اورا

پیر دانش همه در گلشن فردوس روند ‌ آرے این مشتریانند که فردوس روند

خواجه را از پی تربیت مشغولی اوست ‌ لغز مکتوب که با رب معانیش پر ست

بنشسته است بشغل همه اهل توحید ‌ تا که در رشد از آن شغل بگردند رشید

گفت مشغولی طالب بود یاد دوام / به نشاط و به ملال و به قعود و به قیام

وانگه آن یاد نباشد بحروف و اصوات / کین همه هست فراموشی حق را آلات

واندرین یاد فراموشی از اغیار بود / وین بود کار که او محو درین کار بود

ذات بی‌کیف صمد را همه ذاکر باشی / وانچه گفتیم بآن باطن و ظاهر باشی

تا کنی محو دل خود بصفات بیچون / تا ببینی تو در آن آئینه بیچون و چگون

لیک آن چیز که او را تو ندیده باشی / نه گهی لذت دیدار چشیده باشی

او چسان در دل آشفته تو جلوه کند / چون بصحن دل نارفته تو جلوه کند

نکته گو بیت نیک که بگفتند بمن / گوهر معنی و اسرار بسفتند بمن

چون فرستادم ازین خانه برون آدم را / کردم از حسن خود آشفته همه عالم را

این یکی نکته پی تربیت و شغل بسی ست / چون ثبات از بد یار طلب کسی ست

ذکر و منقبت سلطان الکاملین حضرت خواجه بدر الدین سمرقندی رحمة الله علیه قدس الله سره

یا رب از حرمت آن بدر که او داشت کمال / بنوال و بخصال و بجلال و بجمال

بدر بود است ولی بدر سماء عرفان / شمس بود است ولی شمس برج ایقان

طالبان ره حق را بخدا مرشد راه / او هم از اسرار حقائق زده عارف آگاه

استقامت همه کرد درین راه تعلیم / در سلوکش همگی راه رضا و تسلیم

هم محقق همه مسئله دین بوده است / هم در اسرار حقیقت زه سلاطین بوده است

صحبت پاک بسی اهل طریقت دریافت / در لبسی جایی بصد ذوق طلب گوهر یافت

لیکن او تربیت از عارف باخرزی داشت / در خلافت هم از ان در علم خویش افراشت

بود عالم بعلوم و بعبادت راسخ / بود کامل بجهاد و بریاضت راسخ

داشت راه خویش استوار چون خدای   صورتش گشته همه صورت عرفان خدای

پند دادی بهر طلب علم مدام   هم نمودی بعمل نیز نصیحت به دوام

هم بگفتی عمل خویش باخلاص کنید   هر عمل را بجز از بهر خدا خاص کنید

هم بگفتی گر عمل نیست اگر علم چه سود   که عمل آمده با علم چو حلوا بدو دود

هم بگفتی که عمل نیز ندارد ثمری   نیست اخلاص اگر نیست عمل را اثری

هم بگفتی که نشاید که کرامت خواهی   کاستقامت زه در حضرت عزت خواهی

کاستقامت فوق کرامت گفتند   ز استقامت صفت غنچهٔ گل بشگفتند

تا بکاشف شودت دیده باطن بیقین   کاستقامت بی ختم بودت همچو نگین

استقامت چو پسندید خداوند جهان   امر ازو فاستقم آمده به نبی در قرآن

گشت محکم همه بنیاد طریقت از وی   کلبهٔ هند شد ایوان حقیقت از وی

پیش ازوی بنهادند برای شیخی   خرق عادات و کرامات بنای شیخی

تا بجدیکه هر آنکس که نه اظهار نمود   او بنزدیک حقیقت طلبان شیخ نبود

لیک حریف بداند که بود کار بعکس   عارفان راست درین ماده گفتار بعکس

یعنی آثار و علامت پی شیخی حقا   استقامت بود و کشف یقین و اخفا

یعنی اخفای کرامت اگرت روزی کرد   چون فنی ال از کشف یقینت شرف اندوزی کرد

دگرت نیست درین راه کرامت روزی   هست از کشف یقین صرف شرف اندوزی

بی نیازی ز همه کشف و کرامت آید   بی نیازی ز همه خارق عادت آید

غرض آنست برین دار عقیدت جازم   بی شیخی نبود خرق و کرامت لازم

گر کرامت بود و کشف یقین هم نیکوست   بی کرامت بود از صرف یقین هم نیکوست

در عوارف بنبشته است چنین شیخ شیوخ   که بنزد و همه شد راهبر دین شیخ شیوخ

گفت بعضی از طائفهٔ صدیقان   بگشایند در کشف و کرامت ز میان

زان نگارند کرامت بیقین ایشان — تا زیادت شود از کشف یقین ایشان
پس قومی پشت بگردند بزهد و طاعت — گشتابند پی نفس و هوا یکساعت
حکمت آنست که با نفس مخالف گردند — همه بکرم کرامت نه مولف گردند
قسم دیگر هم ازین زمره صدیقانند — همه بر راه هدی و ورع و عرفانند
که شود کشف بلوح دل شان حرف یقین — که از آن کشف شود آئینه شان نقش یقین
هر حجابیکه بود از دل شان بردارند — هر چه جز دوست ز آب و گل شان بروبند
بی نیازند ز هر کشف کرامت ایشان — که برفتند بهمه راه سلامت ایشان
باشد این فرقهٔ ثانی ز فریق اول — در همه قوت و اهلیت اتم و اکمل
حاصل جمله عبارت چه قلم کرد طراز — به که اینک بسر مطلب خود آیم باز
خواجه بدر که بود بندهٔ سگی کامل — خلق را کرده همین داعیه تحصیل کمال
که استقامت طلبند آن همه در راه طلب — که همین است ازین هر دو رهت مطلب
دل شان کرده هم از میل کرامات تهی — جای شان کرده بسجادهٔ طامات تهی
هر کسان را که چنین است بباشد راه راست — کفر را نیز در دل شان آن باج است
چون کرامت بود از شائبه مکر الله — هیچ کی از هیبت او ننگارند نگاه
بایزید آنکه بود بحر کرامت همه کشف — آنکه در عهد به پرورد بنا آتش کشف
در ره افتاد بپیش قضا را گذری — که بدید در آن بحر ز ساحل اثری
خواست بیچاره کند ره از آن آب عبور — که عبورش نبود آب روان بود ضرور
بود آن بحر ز کشتی و سفاین خالی — همچو ویرانه که باشد ز وفاقش خالی
تا که از غیب در آن بحر بسی گشت پدید — که میان تری آب بحر خشک شدید
شد گریزان که ازین ره نروم من پیدا — جست یک شیخ نکنم نگاه عجب دریا
لیکن [illegible] کردند بعون قلیل — خشک کردند بر آب ره رود نیل

حاصل اینست که دی کرامت شغف بد
آنکه از خدمت او بهره و رفت بر بود
یافتند از صحبت پاکش دل نواز
زاستقامت شده شان راه طریقت کارسان
فهم کردند همه مذهب درویشی را
وانکه در کشف و کرامات بدیدند کرام
باز بر قصه خویش آیدم ای طبع بلند
راهبی را که بود بلعم باعور لقب
چار صد معتقدانش بهوا در پرواز
استقامت چو از و داشت خداوند دریغ
نیست ازین توطیه تحقیر کرامت مقصود
هان چنین راز ز تقریر من اینک سرشت
تا ندانی نبود کشف و کرامت چیزی
کز نشانیست کرامت ز مقامات قبول
در حقیقت اگر این کار نبودی نیکو
معجزات نبی و جنس کرامات یکی هست
به که با اهل کرامات ملامت نکنی
هم درین سلک یکی اهل کرامت باشند
اینقدر هست ولی فرق بر اهل شعور
شد به تبعیت شان بهر ولی نیز مباح
غرض اینست ز احوال بزرگان قبول

گر نبا کشته ازین کشف کرامات نفور
گر بی سنت همه باطن و ظاهر بودند
استقامت لقا و طلب و ذکر اله
همه دشواری و سختی حقیقت آسان
نگرستند همه عاقبت اندیشی را
بر سر معتقد خویش بماندند دوام
گر کرامت نه ضرورست بگیرم بر شد
بود هر جنس ز کشف و کرامات به او سبب
کرده دروازه هر خرق فلک بر وی باز
کرد از وی آن همگی کشف و کرامات دریغ
تا کرامت که قهر از ذات بزرگان مفقود
که کرامت بود اندر ره حق خیره و زشت
تا ندانی نبود خارق عادت چیزی
خرق عادت ننهادند علامات قبول
انبیا را نشدی میل بسویش یک سو
وز کرامات کرامت شمرند این همگی هست
مقبلی نا شده تحقیر کرامت نکنی
اهل کشف و نظر و خارق عادت باشند
کانبیا اند پی خارق عادت مامور
لیک بهر دل از و لیصباح و صباح
گر نگرد و ز کسی کشف و کرامت منقول

می نشاید کرد با چشمم گمان زانگری
تا به چشم تو احوال و بیان زانگری

زانکه کردند خود از کشف و کرامات گریز
لیک مردند کرامت سبب خود دستاویز

تهمت و ننگ از کرامت همه پنداشته اند
که کرامت ز میان خود همه برداشته اند

ای بسا خرق که از جانب حق می خیزد
گرچه او را بدل اندوه و قلق می خیزد

حضرت بوالحسن نوری از آن داد زمن
نور مکشوف شدی از دهنش وقت سخن

گفت خواهم بدل ای بار خدا از تو مراد
آنکه پوشیده مرا کن لباد و به بلاد

هاتفش گفت که خورشید حقیقت ثانی
همچو خورشید تو پوشیده شدن نتوانی

خواجه حمید شت طبی حال رفتی بسماع
تا ولی بصری داشت درین کار نزاع

یکره از داعیه در بارگهش چنگ زدند
نغمه دلکش و قانون خوش آهنگ زدند

شسته بود آنکه حمید شت درین کار انکار
چنگ را گرچه منکر زمرامیر شمار

رفت در گوشه و بنشست به زیر نمش برنخاست
شرکت بزم زنار استی طبع نخواست

خواجه زان نغمه چو بگرفت بدل ذوق سماع
آنکه برنخاست از آن بزمگه خیر بقاع

ذوق آن نغمه چنان در دل بی ننگ آمد
ریش در دست گرفت و بسر چنگ آمد

از سر خویشتن آورد چو دستار فرود
بر سر چنگ بنهاد و ز طرب رقص نمود

این چنین ذوق بود صاحب تأثیری را
نفحه یاسمن و گل نبود سیری را

بود در راه وروش و ز مشایخ همتا
کس درین هند بآئینش نیامد اینا

گرچه در هند هم ارباب ریاضت بودند
گرچه در هند هم اصحاب ولایت بودند

بود رشک ارم و خلد برین زاهل قبول
همه از فضل خدا گرده مقصود و حصول

لیکن او بود ز شطار محبان خدای
کار و بارش همگی کار محبان خدای

با تو گویم که مبنای طریق شطار
هست بر موت ارادی ز تمامی اسرار

زانکه موتوا پی شان قبل تموتوا آمد
راه شان از همگی راه بیکسو آمد

سالها باشند اندر جستجوی حال — همگی طایر باشند جستجوی فعال

بیشتر گام نخستین بسر جان بنهند — پس ازین یکباره قدم در ره مردان بنهند

جان و جهان را همه در راه طلب در بازند — بلکه جان را همه در راه طلب در بازند

بیشتر آید چو درین بادیه رهرو باده شود — رهبری آید ازین راه که گمراه شود

بیشتر مردان که درین راه نهادند قدم — بسپردند تن و جان همه در کتم عدم

اندرین راه بجز صاحب فی الغار نرفت — غیر صدیق درین وادی پرخار نرفت

مستمندان مراد و درجات اند دگر — نامرادان ز مراد و ثمرات اند دگر

آرزومند کریم اند کرامت چه کنند — بملامت شده شایسته سلامت چه کنند

در حق شان چو کرامات نه مکرم آمد — لا یخافون من اللومة لائم آمد

اندر آداب ورع مسئله دانان دگرند — ز آتش عشق دلی سوخته جانان دگرند

کفر با کافر و دین با همه اندیشه اند — ذره ذره و خود اندر دل عطار دانند

ذکر منقبت سلطان الصادقین حضرت خواجه سیف الدین باخرزی قدس الله سره

یارب از حرمت آن سیف که بیدار بود — ذوالفقار شرف اندر دست علی ست

هم ببزم علما عالم ربانی بود — هم ببزم عرفا عارف سبحانی بود

در ره صدق و ورع بود امام دوران — داشت در معرفت احوال سفینه بجهان

اندرین راه بر افلاک ریاضت سیار — اندرین بادیه سیار طریق شطار

روش و تو اش از قبل تو بود است — چون صراطش ز باریکتر از مو بود است

بی نظیر آمده در عصر خود آن شیخ زمن — کاعتمادش بسخن کرده اراکین کهن

طالب آنکه درین راه حقایق کردند — در حقایق هم اندر حل دقایق کردند

داشت سر از تصوف هم در نظم بیان ‏ لمعاتی که همچنین نور فشان

وقتی از خدمت او کرد کسی از اصحاب ‏ التماسی پی تصنیف یکی نغز کتاب

گفت با وی که کتابیست نیابک یک بیت ‏ در تصوف چو از اسرار خدا یک یک بیت

هست یک قطعه ز اشعار خوش او یادم ‏ که بهر شیخ کند خواندن او دل شادم

چون چتر سنجری رخ بختم سیاه باد ‏ در دل اگر بود هوس ملک سنجرم

تا یافته دلم خبر از ملک نیم شب ‏ صد ملک نیمروز به یک جو نمی‌خرم

بختیار آنکه به بلی شده قطب الاقطاب ‏ آنکه بگشود بر ویش ز معیار رضا ابواب

نبشته است یکی نسخه ملفوظ جمیل ‏ عارفان را که سوی راه هدایت دلیل

کرد از پیر خودش نقل که فرمود چنین ‏ در یکی مجلس پر نور سعادت آیین

گفت روزی برسیدند بر خواجه حسین ‏ حضرت خواجه اجل شیخ زمان سیف الدین

همره او شیخ شیوخ ازلی دیدن آمد ‏ که این سخنهای لطیفم شنیدن آمد

سخنی رفت که صادق محبت که بود ‏ واندرین صدق سزاوار صد آفرین که بود

خواجه فرمود که صادق بود آن مرد فحول ‏ چون بلا بار رسدش او کند از طوع قبول

بعد از این گفت چنین صادق سخن شیخ شهاب ‏ که رود اندر ره فقر هو و تسبیح در آب

گفت آنگاه درین مرتبه صدق رسند ‏ صد هزاران بسرش خنجر و شمشیر زنند

همه در هوش چنان شوق حبیبش اثر ‏ دل صادق نشود از المش هیچ خبر

هم نداند که المها که رسید این ز کجاست ‏ یعنی از شوق بلا را نشمارد که بلاست

باز آغاز سخن کرد اجل شیرازی ‏ گفت صادق محبت بود آن محرم راز

که اگر زار کشندش لبان شمشیر ‏ یا بسوزند در آتش شده تا روز سحر

شعله یا لیتنی زدش آتش سوزان بتر ‏ نشود از سوختگی جان و تنش خاکستر

او از آن شعله که دارد به درون هم بلند ‏ داستانهاش که در شوق بود کم نزند



آخرین نوبت سفیان آمده اندر ره صدق / صادقان را که هم او شاه بود هم شه صدق

گفت صادق بود آنکو رسدش گر المی / در شهودش کند از خویش فراموش همی

هستی او نشود هیچ اثر آن پیدا / بود آنگونه که بودست بجانان شیدا

خواجه گفته سخن سفیان که نزد دیگر است / در ره صدق چو ما نیست که او با خبر است

که در آثار چنین دیده ام و دارم یاد / که این زمان این سخنش داد از آنکه هم یاد

حسن و رابعه و مالک دینار و شقیق / نشسته بودند بیکجا همگی اهل طریق

همه در صدق و محبت سخنی می گفتند / در نشانی صداقت سخنی میگفتند

نوبت رابعه بصری چو در صدق رسید / کرد آن راه رو صدق ره صدق پدید

گفت صادق به ره دوستی آن مرد بود / که حوادث بدلش چون الم و درد بود

همه بر لذت دیدار فراموش کند / در شهودات بیکبار فراموش کند

باز فرموده در اینجا سخن اقرار است / که سخنها سخن انیست و همین مختار است

هم نوشته ست چنین شیخ نصیر محمود / اندر آن خیر مجالس که نگارش فرمود

آنکه تذکیر همی گفت ابو فاتکه سیف / مجلس او گرم شد گرم چو خورشید بهیت

بود سوراخ در آن سقف قریب منبر / که بود زیر نشسته که سوراخ نه بر

ناگهان مار یکی از آن سقف بره سوراخ / کجه کرد و بیرون آمد و افتاد بکاخ

سامعان را چو بسوراخ فرو شد نظری / اندرو خوف شد [illegible]

خواجه پرسید چه حال است بگفتند که کاخ / هست ماری که بر آن آمده تا از سوراخ

با همه صبر و سکون با همه ترس خویش / گفت با خلق که هرگز نرسید تشویش

مار اینجا که ز سوراخ بدیدن آمد / انیسه ذکر خدا را بشنیدن آمد

آمد آنگه که پس از وعظ فرود از منبر / مار در رفت بسوراخ و نهان شد ز نظر

این حکایت که رقم میکنم از اوصافش / در فوائد بنبشته است هم از اوصافش

اندر آن جایی که اخلاق بزرگان بشمرد — قصه سیف و در اثبات به تحریر آورد

باشد اخلاق چنین مرد درویشان را — خلق با اهل خصومت چه بود ایشان را

بود شاهی که بخواندند ورا تا راستی — که بنو خاش بگشتند ره ناراستی

بود این شاه که با سیف محبت میداشت — با نکوهش لی خویش مودت میداشت

پادشاهی پس گشتن دگری را دادند — گم شدند آن و میان ملک غزنی را دادند

پادشاهی دگری آنکه بجایش بنشست — در پی دی چه ساعی و نمام پیوست

ساعی دست بر دیافته از ناراستی — تا همه قدر شناسند چه شد ناراستی

در درون داشتی از سیف خصومت سنگی — که بگو بند زند بار سیاسی راستی

شد مقرب چو با هیچ خبری در خرگه — شد محل سخن او با ملک گفت با به

ملک بنجواهی اگر به تو مقرر ماند — هم به اندیشه نه بخواهی تو در ماند

سیف را باید تا یک میان برگیری — تا بود سلطنت و ملک تو از سر گیری

زانکه تبدیل ملوک از سببش میگردد — جمله تبدیل دول از سببش میگردد

سخن ساعی نادان شه نادان بشنید — که ز اندیشه تبدیلی شاهی ترسید

ابلهش گفت بدو هم تو برای این کار — که بدو بار همه گونه که دانش بسیار

بود از آنجا که وی آزار دلش میخواهان — رفت ... پیش سلطان

خفتنش شد چو مقصود بدل ساعی او — زان خصومت که بدل داشت ...

از جفا گوشه دستار بگردن کردش — هم به بی حرمتی و بی ادبی آوردش

الغرض سیف به آنسان بر شاه رسید — که ورا دید هر آنکه ز درون آه کشید

نظر شاه در آندم که بر ویش افتاد — لرزه از هیبت او در بن مویش افتاد

گشت بی واقف و بنشستش چو شد و اورا — طرفة العین که از خویش بجوید او را

شاه در حال فرود آمد از تخت شهی — گشت آماده پی خدمت او همچو رهی

له صحیح است
بنشست ...
آن میان گم شد
ملک خدا ...

کار شه بود گهی گریه گهی گردیدن
پاش گه بر سر خود بردن و گه بوسیدن

اشتبا ز بهر سوار پیش پا و دوش پیش
عذر با خواست هم از خدمت او با دل ریش

کز چنین کرده بدان سفله ندادم فرمان
درد من از تو بجز عفو ندارد درمان

قصه کوتاه چو شه خواست از و عذر و ثنا
بازگشت و سوی خانه خود آمد باز

شاه هم کرده خود خواست تلافی از وی
هم بدین حیله طلب کرد معافی از وی

روز فردا اش پشیمان خجل از کرده خویش
بزد آن شحنه اش تیر و مصیبت اندیش

دست و پا بست و فرستاد بر او ساعی را
کرد از خشم رسن با گلو ساعی را

گفت فرمان من این نیست که ساعی چو زنی
کشتنی سوختنی باشد و گردن زدنی

هم از این سفله دل ابله من سنگین است
زان فرستادم او را که مرادم این است

کین شیخی را تو بدان سان که تو دانیش بیا
دین حق را تو بهر گونه که دانیش بکش

شیخ با خبر بدید چو حال چو ساعی را دید
اشک از دیده براه آن تاهش بارید

باز کردش ز سر مهر رسن ها ز گلو
کرد صالح ز پی صلح بآن عربده جو

بندها را همه بگشاد ز دست و پایش
داد از آن رحمت و خوبا به تنش آسایش

جامه خویش بآن برهنه تن پوشانید
هم خورانید طعام آب بهوشش نوشانید

گفت همراه من ای ساعی دلگیر بیا
با من امروز بر ابر توبه تدبیر بیا

پی تدبیر شد و همراهش برد
پی به تقصیر که با حرمت و با جاهش برد

رفت بالای سر منبر خود پاک و چست
پیش جمعی به همین شعر فرو خواند نخست

من بآنها که بمن بی ادبی ها کردند
جز نکویی نکنم گرچه بدیها کردند

آنها که بجای من بدی ها کردند
گر دست دهد بجز نکویی نکنم

هم در اینجا شنیدست چنین شیخ نظام
گر از او سالک طریقت بجهان یافت نظام

در بخارا شنیدیم سگی کودی بود
غرق بد و الم و جور و ستم تا که بود

زحمت اندیش درون طایفه‌ی پر تشویش / کرده تا به همه مضطرب دل پریشش
نه هنوز از ستم دلش بیار است / دل خویشان که نقد دانش بربایند
هر سر شام ز آزار آنکه آن کودک را / می‌ربودند چو مرغان شکاری بهوا
بر درختی که بنزدیکی آن بود بلند / می‌نشاندند بشاخی همه پایش بستند
پس آنها همه در خانه خود می‌رفتند / طفل بر شاخ و بکاشانه خود می‌رفتند
پاسبانانش بکردند که هر شب / تخم و را بنشانند به تنها تنها
تا بجایی که در حجره مقفل کردند / بسته هر گونه بر آنها ره مدخل کردند
شب برآید بسر شاخ درختش بینند / میوه رنج از آن نخل بدامن چینند
چون بسی رنج کشیدند چو پریان / همه با سینه سوزان و درون بریان
طفل در بارگه حضرت سیف آوردند / بپریشانی خود حسرت و شینا آوردند
صورت حال که بود است نمودند همه / سر پایش تبره بخجه لسجودند همه
شیخ فرمود دو امر بسته لطف بر / تا سر کودک به بخوره بستر و بغفور
پس لطف و کرم خویش آن پیر یگانه / بر سر کودک بخشید کلاهی تنها و
کرد تلقینش اگر بار دگر بتو رسند / ایشان گفتن توانی آنها است ببند
دست او را بشیخ ازلی بیعت دادم / بین که ملحوق شده من تن با آزادادم
وین کلاهست که بدادیم نشان شمالی / تا بیابند ز ملحوق شدن آگاهی
هم بگویی که من از شیخ کله یافته‌ام / در سرایش من از این واسطه تا یافته‌ام
بعد از آنش که بکاشانه خود آوردند / طفل خود را بسر کاشانه خود آوردند
حسب معمول رسیدند چو آن طایفه‌ها / گفت ملحوق من از شیخ شدستم حاشا
هم کلاهی که از او یافت بایشان بنمود / گفت اکنون سر تحکیم توانید ربود
همه گفتند همه بر سر آن شاخ درخت / طفل را برده بشیخ کرامی بدبخت

این بگفتند و برفتند از آن شاخ چو باد / تا مدندش بستم پیش ازین پیش ایستاد
شهر را آنجا نبشته است یکی نقل عجیب / که مبادا کسی طالب پیدا نصیب
خفته بود است شبی حضرت سعد حموی / مرد آگاه و پسندیدهٔ اهل معنی
کش نمودند ز بیداری باطن در خواب / شهر باخرز برو سیف زبان را دریاب
شد چو بیدار روان گشت بسوی باخرز / تا مشامش ببرد عطر ز بوی باخرز
شهر باخرز از آنجا که سه ماهه ره داشت / همت طی مسافت بدل آگه داشت
سیف را هم بنمودند که ای مرد نکو / می فرستم صفت سعد سعیدی بر تو
الغرض سعد چو آن قطع منازل فرمود / وان سه ماهه ره دشوار از آنجا پیمود
ماند از خانقه سیف سه منزل باقی / که بسوی سیف خبر داد که از مشتاقی
خدمت سیف چنین سعد فرستاد پیام / که بشوقت ره سه ماهه بریدیم بگام
تو سه منزل که بماندست بکن استقبال / کین سه منزل چو بریدن نتوانم فی الحال
اندر آن دم که پیامش بسوی سیف رسید / دیدن سعد باین قرب بفهمید بعید
گفت او مرد فضول است نه بیند ما را / کو شمس سعد نماید بنظر بد ما را
وه که با رحمت حق سعد همانجا بنشست / بهر طوف حرم او دگر احرام نبست
از پی تذکره با در نظر آمد ما را / سیف و سعد حموی اندر هم کبری
مست از جام طلب جای پاکیزه صفات / کرد اورا رقم احوال چنین در نفحات
دید چون سیف حقیقت پس تکمیل علوم / ما سوا باطل و فهمید چو دنیا معدوم
یافت در دل و در خدمت کبری آمد / بود بر چرخ هدایت به ثریا آمد
در اوائل که ورا خواجه بخلوت بنشاند / در دل سیف بسی گوهر اسرار فشاند
شیخ را نجم سعادت چو بخلوت آمد / اربعین دوم نجم بخلوت آمد
خواجه انگشت مبارک بدر خلوت زد / در خمش جام ارادت بسوی خلوت زد

داد آواز سوی سیف کای سیف الدین — ای ز تو بهمن عشاق همه فروردین

منم آشفته مر این سخن را او بود — تو که معشوقی الم را بتو چون کار بود

منم عاشق مرا غم ساز و ار سست — تو معشوقی ترا با غم چه کار رست

دست بگرفت کزین خلوت شو بیرون — ور بیچاره درد و خوش باش و هدایت و...

رهروانان صواب و بری از راه خطا — وقتی از خیل مریدانش برفتند خطا

رسم و آیین مریدیش بجا آوردند — از پی پیر کنیزی ز خطا آوردند

خواجه نجم در آن شب که باو خفت فتی — طاعت زمره اصحاب خوش کرد معاف

گفت با لذت مشغول شوم کنم شغل امشب — نجبا شیوه بوادی ریاضت مرکب

هم بوقتم ببشی ترک ریاضت بکنید — رو بآسودگی و کنج فراغت بکنید

رفت در خلوت و یاران چو شنودند همه — بر سر بستر راحت بغنودند همه

حسب فرموده کبری شب بود تا سحر — جمله اصحاب بآرام بسر بردند بسر

سیف دین از در حق یافت چنان توفیقی — آمد و کرد پر از آب سبک ابریقی

بر در خلوتش آن دلو سبو بر سر داشت — تا زمانیکه سحر بانگ موذن برداشت

قامت راست خوش از آن قامت موزون آمد — از پی غسل ز خلوتکده بیرون آمد

سیف را دید چنین کار در افتاده است — بر سر ابریق پر از آب بپا استاده است

خواجه از خلق کریمانه بسی بر آشفت — از سر مهر که میدید بسیف الدین گفت

با نگفتیم که باشید بلذات حضور — بسر آرید مر امشب بنشاط و بسرور

خویشتن را تو چرا در محن انداختهٔ — خسته از راه ریاضت تو چرا تاختهٔ

گفت حاشا ز پی آنکه مرا فرمودید — اندرین باب چنین با همه ها فرمودید

کامشب اصحاب تو مشغول بلذت باشند — اهل محنت همه بهر دوش مسرت باشند

هیچ لذت نبود در دل من خسته از این — که شوم بر در مخدوم زمان خاک نشین

خواجه فرمود که شاهان بر کابش دوند
روزی آمد سلاطین بقصد بوس یکی
بازگشتن جمله دل کرده ز بهر شیخ خاک
کرده ام نذر پی شیخ سمندی چالاک
زان کرمها که بدین خاک در دیرین است
قدم خویش کنی رنجه ز لطف ...
داشت برادری شاه تمنا بدل
بود در خانقه آمد به همه عز و وقار
در ره بود از کف شد توسن شوریده عنان
داشت در دو چشمگاه خردلیش لگام
خواجه فرمود که سیدانش ای بخت بلند
داشتش عرضه ندانم مگر از شاه شود
بودم اندر شرف خدمت شیخ الاسلام
پیش از این داد بشارت ز جروی سمند
حکمت سرکشی اسپ بود فرمانش
پرورش کرده بود دست ز اهل ...
گفت با خادمی آن پادشه کشور ده
حسب مرسوم ده چو او داد بسائل سه نان
شخصی آمد بسر راه و بگفت گدا
گفت من خواستم از داعیه صد دینار
گفت باو که سه نانم ده و بستان سه صد

مژده ترا باد بشارت رسد ... بلند
گرچه بهرام بزیر وی به فضیلت فلک
خدمت شیخ جهان بعد زیارت در خواست
گر زمین تند بیک جست ... افلاک
التماس من مشتاق بعد عجز این است
تا پیست خود تا بیاب ... سوار
التماسی که نمودش بپذیرا کرد بدل
شاه یکی شست رکابش شد تا شیخ سوار
توسنی کرد جوان ... جنبان
در رکابش ... چو سر شاهی ... لگام
حکمت سرکشی و بهر خردلی سمند
گفت از شاه بزرگ است و مرا داده
در یکی شب که بفرمود و از جهت چاهم
اینکه فرمود سلاطین به رکابش دوند
که بجز راه فراست نبود فرمانش
سائلی آمده و خواسته صد دینار
گرسنه نان بر کف این شیخ هم خواهنده بده
نان ز خادم بستد و از دولت رو آن
پرورش ... چه کرد ترا
این سه نان داد و کش ...
عوض این همه دینار ...

نان بده داد و سه صد هزار دینار گرفت | بود چون آبله از مردم هشیار گرفت
مشتری گفت بایع چو او اکرد ثمن | رایگان اینهمه بخشی ای خواجه بمن
آن سه نانش که بها یافت سه صد دینار | بود یا نیم هزاران که تو انگفت اسرار
روز دیگر آمد چو بصبح نکرده او شدی | که بدل نشست از نقصان خسارت و ردی
گفت سید اشتم ای شیخ ازین پیش اموال | سر تلف بود مصون شد بر از نقص و زوال
دلی هست که پیدا شده نقصان در وی | هم صحیح چه بخشد او مرتضیم در وی
گفت در مال شود چو رسد مومن را | یا شود در تن او زحمت درد پیدا
باشد این ها همه بر تحقیق یا لشت دلیل | که بلا هدیه مومن بود از رب جلیل
نقل کرد است ملفوظات شه گنج شکر | یعنی آفاق کرامات فرید رهبر
آنکه راحت بود از بهر قلوب عارف | و آنکه تریاق پی زهر عیوب عارف
سیف را سهم چنین بعد دلیالی یا ایام | چون وضو اوست به سید او فراغت از شام
بستر خویش در افکندی و در خواب شدی | باز برخاستی و همدم اصحاب شدی
حاضر آنجا چه امام و چه موذن بودی | طاعتی را که بدو بود ادا فرمودی
چون فراغت شدی بعد و زنماز خفتن | تا سحرگاه پرستی ز نیاز خفتن
تا دم صبح بطاعات بماندی بیدار | کار او بود همین درود و دعا تا استغفار
در حقیقت مگر آنانکه سخن میشنید | قوم را بین عشاءین کراهت واد
هر کسی را نبود طاقت بیداری شب | بحق اوست در انجا ز کراهت مطلب
یا بود آنکه بغلطید ز حسن عمل | تا که آرد ز عمل طاعت فکری بعمل
هم ملفوظ نوشت رقم شیخ فرید | که ز ما کرد هوا گلشن فردوس خرید
گفت یکروز بنجا ز سفر رسیدم | سیف را با همگی فرزندگی دیدم
با همه هیبت شان و عظمت بی بود | همچنان معرفت صاحب تاثیری بود

بود او ولی یار الفش جماعت خانه — رخت خود را کشیدم و زان کاشانه

سر به تسلیم من بنده گیش آوردم — با ادب سوی ارادت به زمین آوردم

داد او فرمان نشستن من نشستم بر او — دست بر سینه به صد عجز نشستم بر او

گه بلطف بسیار که برمن کردی — دلم از پرتو خود وادی ایمن کردی

گفتی از کشف که این کودک پاکیزه خصال — بینم از چشم که تا عرش گشاید پر و بال

عالمی خورد بیان مریدیش بود — عالمی حلقه فرمان رشیدیش بگوش

یک کلیمی سببی بود در او رهبر دوش — سوی صحن بنیاد رخت شد گفت بپوش

حسب ارشاد چو فرمود مرا پوشیدم — وانچه ارشاد به فرمود بر آن کوشیدم

چند تا روز بخلوتگه ایشان بودم — گرد لازم بدر آن شه ذیشان بودم

خدمت و صحبت پاکیزه که دریافته‌ام — ای لبا فیض که از فیض نظر یافته‌ام

گفت خورشید که هر روز برآورد علم — ده صد بیش مرد و بیک مائده گشتند بهم

بلکه زین بیش بران خلق جهان خوردندی — یکجهان گرسنگان بر سر خوان خوردندی

وان ربانیکه طعامش نپزی در مطبخ — وانچه پختند همه صرف شدی در مطبخ

وانگهی نیز کسی را ز چه بنمانده محروم — گر کسی آمدی از شیخ ستاندی مقسوم

از بر خویش بجو اهن عطا فرمودی — حاجت خلق بهر گونه روا فرمودی

هم بملفوظ بسیار و فرید عالم — نغمه از سیف که بود دست رشید عالم

آنکه شاه مغلان بود خدا بنده بنام — دین و آئینش همه کفر و بری از اسلام

چون گشادند ز گنجینه فضلش ابواب — دید شاه مغل آن سیف زبان از خود آب

شیخ را جبه سبز است تو گوئی در بر — اسم شاه که ز نصرت مراد راست بسر

بر سر تخت تجلی به همه جاه و جلال — آنچه دارد نه عرفان خدا ابن کمال

پشت بر دست بمران پیره حقانی — جلوه بنشست ز سر تا قدم پیدائی

میکنند قول شهادت را تلقینم
زان سعادت که ازین پیش بدادند مرا
من هم از غیب شنیدم که مسلمان شده‌ام
شد مسلمان ز من [illegible] شب و [illegible]
صبح هم شاه [illegible] آمد
جمله کردند نثار شادی اسلام قبول
یک عریضه به شرف خدمت او کرده ادا
که فلان شب چنین حالی عجب آمد شیخ
میکند عرض خود و قول شهادت ما را
من مسلمان شده‌ام و حبیب [illegible] او
[illegible] و حرم جمله مسلمان شده‌ایم
این همان نیست که الحق [illegible] دارم
بو که با خلق بجا [illegible] و [illegible]
هم [illegible] و در دل خود [illegible]
در دل خویش با عهده [illegible]
[illegible] ادا ام [illegible]
[illegible] بجا [illegible]
چون خداوند [illegible] بجا [illegible] رسید
چون [illegible] آمده از [illegible] فتح [illegible]
[illegible]
[illegible]

میکنند عرض آیین رسولان تعلیم
میکنند هیچ بی دعوت اسلام مرا
که زمین [illegible] صاحب ایمان [illegible]
هم [illegible] کرده خود را [illegible]
لشکر [illegible]
جمله گشتند [illegible] طاعات و عبادات [illegible]
ماجرا اینکه [illegible] رفت [illegible] کرد در آن
وادی [illegible] راه ثواب آمد شیخ
می نماید کرم راه سعادت ما را
[illegible] فتح [illegible] او
لشکر و خویش [illegible] جمله مسلمان شده‌ایم
[illegible] در سالان [illegible] دارم
[illegible] این [illegible] کین
هم [illegible] خود [illegible]
[illegible]
این [illegible] آهنگ
بو که با هم که راه خدا را [illegible]
در دل خلق [illegible] گشت
[illegible] خبر آمدن خود [illegible] حال
[illegible]
که براه طلب [illegible]

باقی چند خدابنده درآمد در شهر — تا ز فیض شرف خدمت او یابد بهر

چون به نزدیک در خانقه شیخ رسید — هر کسی آمدن لشکرش از دور بدید

خادم خواجه سوی خواجه رساند خبر — اینکت می‌رسد آن طالب ایمان بر در

خواجه فرمود که خادم به نهان خانه درون — جبه سبز من از حجره بیاور بیرون

وان عمامه که مرصع ست ز طاق بیار — تا بپوشیم و ببندیم عبا و دستار

عرضه دادند مریدان بجناب پاکت — که خدابنده زمینی بود از افلاکت

حاجتی نیست که تبدیل کنی جامهٔ خویش — کو در این بارگه آمد چو عقیدت اندیش

من ولایت بچنین جاه و جلال و چه کس است — که همین جامه دو شیئت بشیئت ملبس است

گفت خرسنده بدین جامه بخوابم دیده ست — حلیه جبه و دستار بدل بخشیده ست

زان بان جامه که دیدست مرا می‌پوشم — مشکلم نیست دستار و عبایی پوشم

تا مر آن خواب که دیدست به بیداری درست — که مر آن خواب که دیدیم به دلیلم و کسست

اعتقادیکه ورا هست بدل افزاید — گر نی رهرو این راه چنین می‌باید

الغرض حضرت خدابنده چو در حضرت شیخ — با تنی چند سوار آمده در حضرت شیخ

تحفه و پارچه و نقد و هدایا آورد — کمر و جامه و دستار و عبا یا آورد

گفت چون دید بدان جبه سبز و دستار — که هنوزیم در آن خواب ز بخت بیدار

لذت خواب که می‌داشت بیادش آمد — که به بیداری از آن خواب زیادش آمد

عکس آن سیرکه هنوزش بدرون جا کردست — خواب او زان حذر از خواب بیکجا کردست

عالم خواب که او یافته در بیداری — عالم آن را نتوان یافت بخود در آری

شد به تجدید مسلمان و مسلمانی یافت — دیو بود است ازین پیش سلیمانی یافت

شیخ تعظیم ورا داشت بجمع خلاق — زهر کفرش که بدل بود همه شد تریاق

آنچه تلقین دل او خواسته بود تعلیم نمود — بسپس روز ز کاشانه وداعش فرمود

تا ابد بیدار و بی بهره داشت او دیگران
پیش شه روزی چو از بازگشتن خبر یافت
می رسید از شیخ سپاه و لشکر
در گرفتند چو از بازگشتن گشتش همه
هم نشسته است که خربنده در امی گفتند
چون مسلمان شد و بگرفت از دیده صفا
شیخ محمود که بنده بود و جمع گشته علم
شاهی از قوم مغل بود در افتیده و نام
بود و سوم خربنده که گیتی سپرش
دید در خواب شه او بشبی از شب‌ها
چون حوالی بخارا شه خربنده که بود
خویشتن با حرم و با سپهر و فرش‌ها
تا بیاموزد ازو شیوهٔ دین و اسلام
خواجه را آمدن شاه چو داد خبر
اینکه خربنده است اکنون بر آمده است
خواجه فرمود که خربنده مگوئید او را
چون درین دار فنا رحلت او ماند دو روز
نجم را دید که میگویدش ای سیف بیا
از پس خواب بدان هفته چو تذکیر نمود
گفت در جمع که فرمود مرا پیر بخواب
در پی میرم اینک که همه یا پوشید

باز رهان و خویش همه صف بر آورده
جانب خانگه خویش خدابنده شتافت
بعد بوس و زیارت چه شاهکه بپهر
باز گشتند بسوی وطن خویش همه
همه باین نام بیرون و بعد امی گفتند
شیخ الاسلام خدابنده و را داد خطاب
این حکایت که رقم یافت چنین کرد رقم
که بسر برده با این جهودان ایام
که شد او شاه بجالیش پیش که پدرش
پیش سیف آمده و گشته مسلمان گویا
لشکر خویشتن بدین قصد بیاورد فرود
خدمت شیخ در آمد بزمین بوس و فرش
خویش را تا بشمار و ز غلامان غلام
که بجاه و حشم و شوکت و فرود لشکر
همه پابوس بدین بارگه آمده است
بهتر است آنکه خدابنده بگوئید شما
شد و را دولت دید از شیخ پیر نصیب
شده بسیار تبر در دل من شیخ و لقا
حاضران را همگی ذکر فراقش فرمود
که ازین دار مصیبت سوی من بشتاب
هم بنزدیکی آن بود فراقش گویند

گفته است این شیخ کبری در ملفوظ — کاندران شب که شد از جهان بجنان محظوظ
نشسته بودند دران بزم همه اصحابش — هر که بودند دران شهر ز شیخ و شابش
شمع ورع شیخ جلد الدین بالین می سوخت — اشک می ریخت و دل خود بعد ازین می سوخت
عزم رفتن چو برحلت شیخ آغازش کرد — ختم قرآن همه و ذکر آغازش کرد
صوفی پوشی ز درش آمد و در پیش نشست — بود بش از باغ جنان سیب تر و تازه بدست
بر زمین برد ارادت زره عجز نهاد — سیب بر دست گرفت آن سیب از دست بداد
بوی پیراهن محبوب از آن سیب چو یافت — بوی از سیب گرفت و سوی فردوس شتافت
بو و جان دادن و بو کردن آن سیب همان — رستن روح از این منزل آسیب همان
وه چه آن منزلتی عاشق خود را یارب — قطعه کس درا منزلت پاک نسنجد هرگز
عاشقان در سر کوی تو چنان جان بدهند — کاندر آنجا ملک الموت نگنجد هرگز
در بخارا بود شان ز پس رحلت درگاه — سنه رحلت او شش صد هشت و پنجاه

ذکر و منقبت سلطان الاکابر حضرت خواجه نجم الملة والدین کبری قدس الله سره العزیز

یارب از حرمت آن پیر کبیر آفاق — نجم رخشنده تر از انجم این سبع طباق
احمد ابن عمر صوفی و در دین کبری — بو الجنابش لقب از احمد مرسل زیبا
بود در جمله مشایخ ز کرام و ز عظام — صوفیان در حرم محفل او جمع دوام
در ره او در ریاضت و ریاضتش علیاست — در حقیقت همه را قبله و هم قبله نماست
همت او همه مائل به بلندی و علو — مریدش همه حسن قبول نمو و نمو
در سلوک آن روش تزکیه بنیاد نهاد — که سریع ست بایصال حق از روی شاد
داشت آن شان بدیعی به رموز توحید — جز اخص ها نخواهش نشنیده ست فرید

زره گشت گردد اعشق زین بیت آ — فرد و در مرتبه زجمعیت و فردیت است
اندرین راه چو او صدیقیا شود — کس چو او دررهروان سرور ملیا شود
بود در جمله کرامات و خوارق قادر او — کشف ناقواصع کجا نب شدی او در حرم
که چنین همت تاثیر لطف داشت چنداو — که همی ماهی اندر کشته علی ورد
آدم ولی شهر خبیر بکمال عرفان — ره بیابانش شدی بخودن کمال ازل
دیده رهگر فتاک بیشش کملی و مکمول شدند — دیده اهل نظر را همه مقبول شدند
قابل از خاک ره او دل ناقابلها — بر ره کشتی غریقان لب ساحلها
گفتی اندر ره توحید و حقائق اسرار — به بیانی که بدیع است به پیش ابرار
در تصنیف کتب با حقیقت طلبی — نثر در پارسی و هم بزبان عربی
شعر غزلیات توحید نمودست قسم — که دل اهل حقیقت بشد ازان خرم
همه با رزبان هست بحالات مهم — بی نظیرست در احوال و مقامات
آنکه در فهم نیاید یکی از ابیاتش — داد در نظم بیرون شده از احواش
در محیطی فکند او همه زورق — کرده دو عالم در وحدت مستغرق
نتوان زورق از محیط شناخت — نه محیط اند نه زورق
آب شد زورق و زسیر آسوده — معنی ابیات مشکل و مغلق
بحقیقت ببین که اصل وجود — لشو و شناخت بهیچ نسق
الفر ایمان درست و بیعت — اصطلاحیست در میان فرق
حق پرستی و دامن گرفتن — باد گم کرده ز سبحه احمق
ما ذبح لفظ احق ست ببسم — چون زما بگذری چه ماند حق
تدبیر یا بجسم سخن مقالت مهر — قد اصاب العروق منک حقق

غزل

گم شدم در خود ندانم تا چه هستم تا چه باشم
قابل عقلم جان جانم گو چه باشم

آدمی ام همچو گلی [illegible] تا چه باشم
عنصرم یا صورتم [illegible] تا چه باشم

در تحیر حیرت انگیزم [illegible]
آتش و خاکم [illegible] تا چه باشم

عاقلم دیوانه ام اندر [illegible]
نیستم هستم [illegible] تا چه باشم

کاه در [illegible] گاه [illegible]
ساقیم یا باده ام یا جام صهبا تا چه باشم

قطره در دریا و دریا گشت قطره [illegible]
آفتابم سایه ام پنهان و پیدا تا چه باشم

در [illegible] شبنم [illegible] کوه و صحرا [illegible]
شبنمم یا ساحلم یا کوه و دریا تا چه باشم

عاشقم معشوق [illegible] سالک [illegible]
ابراهیم یا [illegible] مسیحا تا چه باشم

مرده دل یا زنده ام یا زنده دل [illegible]
نوح [illegible] تا چه باشم

آه ازین [illegible] ازین دریا [illegible]
کشتیم دریام یا لولو لالا تا چه باشم

بی نشانی شد نشان [illegible] زبانی [illegible]
بی نشان بی زبان گویا و بینا تا چه باشم

دوستانم [illegible]
واله و مدهوش و حیران تا چه باشم

غزل

به عشق اندر گرفتارم نه هشیارم نه دیوانه
نه دل دارم نه دل دارم نه جا دارم نه جانانه

نه بی [illegible] نه [illegible]
نمی یابم [illegible] نه [illegible] نه [illegible]

نه چون [illegible] نه چون [illegible]
نه چون [illegible] نه چون [illegible] نه پروانه

نه از [illegible] [illegible]
ولی [illegible] نه [illegible]

نه از [illegible]
ازین [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
چو [illegible]

الا ای شیخ نجم کبری عالم الاهی
هست نقلی که آن خواجه بغداد
بهر آن رفت کن بود امام رازی
محفلی ساخت خلیفه برای علما
نیز بود ست در آن بزم نجم شیخ شهاب
فخر را لیک در آن بزم نکرد استعلا
فخر رازی چو شنید این همه هنگامه بزم
اندر آن بزم بغیر از طلبش شد حاضر
چون در آمد بدرون کرد سلامی بر همه
فارغ از آنچه درو بود مشایخ ز فضول
چون خلیفه گرانی دلش شد آگاه
کرد اشارت که بگو فخر خلیفه چه سبب
منفعل گشت دل فخر ازین کار ز روی
خواست تا در کند منفعلی را از خویش
تا بلی از بحث مسائل که الزام او را
اولین کرد سوالات هم از شیخ شیوخ
تا بدان فوقیت مرتبه او داد بند
در دل خویش شد نادم ازین کار که کرد
شیخ هر مسئله را داد جوابی شافی
اندر آن بحث هم از خواجه سوالی بنمود
او بحل گفت جوابی ز ره دانش نیم

بسوی حضرت شاهی قدم بردار در فنا
پیش بغداد امام همه دانا و رسید
که کسی را علومش نبود انبازی
گاه تدریس کرد مشایخ همه را استدعا
آنکه اندر ره دین داشته یکی اصحاب
تا نه در بحث بجز و سختی به نقصا
کرد از خویش پی رفتن آن محفل عزم
تا مناظر بمشایخ شود و هم ناظر
زانکه بود ست مر او هم تکبر در پی
باطن شیخ ازین هیچ او بی گشت ملول
جاه رازی صفت کوه شش چون پر کاه
فخر برخاست ازآنجا و دگر بار نشست
جست ازین وسوسه کاریکه منفعلی
سر فعلش پی بحث در آمد در پیش
گشت از مسئله خاص سوی عام او را
شیخ در خشم خلیفه چو بدید آشفت شیخ
از سر انجام جوابش چو عجز و درماند
شیخ را پیش می اندیشه کند تا سر و جر
خاطر او تشد آنکه ز غبارش صافی
آب دریا که ز کم مایه نشستی بیهود
دل ز دوری یافته در پیروی اشیا نیم

فخر اگر زین بحث جوابی گویم
راه پستی و بلندی بر او هین پویم

پیش من اما چه بود فرق میان من و او
همه دانند مراتب چه او بسیده گو

ظاهر اندر ره تقریر با و هیچ نگفت
لیک آنکه نظری کرد به باطن بنهفت

گرد آن دینا و عقبی بر ره حق شاطر
محو یک خیالش از علم ز لوح خاطر

چون ندانست که یک خیال از آن محو شده است
هر چه میداشت بدل یاد همه سهو شده است

گرد از خواجه دگر فخر تقاضای جواب
دین ندانست در این وقت طلب نیست صواب

خواجه فرمود جواب تو بگویم به تمام
نظری کرد و گر از سوی باطن با امام

از دلش کرد فراموش همه علم که داشت
آنچنان خویشتن از یاد چو عامی پنداشت

خود نوشته است که اندیشه بدل میکردم
که ندا از حرف تهجی کسی به خود دم

منفعل گشتم از ذکر حبیبی معذرتی
کاو نکرده است کسی پیش کسی معذرتی

خواجه فرمود برو شاد و بحال خود باش
گر از آن علم به بر رفته بیا مدبر جاش

بلکه از پیش ورا علم بیگشت زیاد
فوق عرش آمدش از خویش همه علم بیاد

تحت عرش آنکه سلوکی بزبان آورده
فوق عرش از پس این بیان آورده

گرد این قصه قم توشه توحید چنین
گرد در آکشوره توحید بود زینه نگین

که بوقتی بیکی بزم بیک جا بودند
خواجه نجم و شهاب آنکه دو بس بودند

همه ران بزم در آمد چو امام رازی
خواست در جلسه با آنها کند انبازی

در درون از پی سینه چه پیوست سبو
بخیط آمد و بنشست میان هر دو

گفت با شیخ که این مردم عامی که بود
با چنین شبه هم زانوی سامی که بود

خواجه فرمود که شیخ دو جهان خواجه ضیا
نجم دین است که هست از خلفائش کبری

خدمت خواجه بپرسید امام رازی
چون شناسی تو بدار اکه بآن تازی

خواجه فرمود که کرد است مرا کشف ظلام
وارد آنجا که ز حق آید غیبی است بنام

هست آن داروی شایان ز حق قلب لطیف — نتواند که تحمل کندش فهم ضعیف

متحیر چو ل خود ز سخن گشت امام — کرد احساس شدش علم فراموش تمام

رفت در خانه او گشت چو محفل برخاست — عذر تقصیر بصد عجز و ندامت در خواست

التماس از پس این کرد که چندین مدت — برسد با چو منی از تو برب العزت

خواجه فرمود که حاصل شودت این عظمت — بیست سال از تو ریاضت بکنی در خدمت

باز گفتا که توا گفت از این اندک هم — گفت ده سال بگفتا که بگو چیزی کم

گفت یکسال بگفتا که از این هم کم کن — گفت یک روز بگفتا که مرا محرم کن

هر چه با من کنی ارشاد بجا آرم من — سر ازین خاک قدمهات نه بردارم من

خواجه گفتا برو اینک سبکان خمار — یک سبو پر کن و از خانه خمار بیار

می نگویم که برسانیش از باده ناب — پر کنی بلکه سبوی سر خود را تو ز آب

وانگهی بر سر بازار نهی بر سر خویش — وان سبو پر کن و جام مرا آری پیش

بر سر خویشتن آن را چو رسانی بر من — نتوانم که رسانم بیکی چشم زدن

فخر با خواجه بگفت این نتوانم کردن — گر سبو پر کنم از آب نبرم بر گردن

از بجا آوری امر چو بر گشت امام — خواجه فرمود چنین نغز کلامی با نام

من نگفتم که درین راه طلب گر آید — بیست سالی به پی همچو توکی می باید

تا بود کش بریاضت برسانم بخدا — زانکه آسان نتوان رفت ره اهل صفا

در کتابیکه فوائد بود از بهر فواد — آنچنین رفت ز سلطان مشایخ ارشاد

پیر با خسرو زهی جمع اهل عرفان — اول حال وی آن بود چو بودست جوان

دشمن او داشتی ارباب طریقت همه را — اهل فقر از الم کینه او پشت دوتا

وعظ و تذکیر که در مسجد جامع گفتی — اندر آن بیشتر این طائفه را بد گفتی

این خبرها همه در مجلس کبری بردند — شاکه تا ز نگریش ثریا بردند

خواجه فرمود مرا چه که تندگیر برند — تا بود بهر مس قلب آتش گیر برند

عرضه داوند گر او نیز طلبکار شود — خواجه را بسلطنت نیست تندگیر بود

آنکه او هیچ نگوید بهمه درویشان را — چه قباحت که پیشش برند ایشان را

خواجه را نیز بیاد که سفاهت بکند — هیچ او را به طریقت به بلاهت بکند

هم ازین باب بگفتند کسان بیشترک — قدم عزم جزوان کرد ولی بیشترک

باز فرمود ضرورست تندگیر بدم — صید دلها چو توانم سوی مسجد بردم

پس اصحاب تندگیر بیاوردند پیش — گرچه بودند عنان گیر بیاوردند پیش

خواجه در مجلس با تندگیر چو آمد بنشست — در جواب سخن او دهن خویش ببست

سیف با غیرت بر نجم همی چشم گشاد — کم زند تا که همی گفت سبب کرد زیاد

سیف هر چند بگفت بچه شاید گفتن — در حق اهل کرامات نباید گفتن

خواجه نجم سر خویش همی جنبانید — سوی سیف از نظر لطف نگاهی میدید

بر لب خویش همی راند که سبحان الله — در ره فقر چه قابل بود این صاحب جاه

چون فرود آمد از منبر و از پس آن — خواجه نجم بر خاست شد از بزم روان

پرسشی کرد قریب در مسجد چو رسید — سیف دین را بجنب است چه همره ندید

گفت آن صوفی صافی نرسیده است هنوز — همره بالسر خود ندیده است هنوز

این سخن بر لب پاک آمدنش بود همان — در درون دل بیباک آمدنش بود همان

سیف دلعره پرشور میان آن جمع — آتشی شعله عشقش بجگر زد چون شمع

چاک زد شیفتگی جیب گریبان همه را — داد دیوانگی از کف سر و سامان همه را

مست مدهوش دوان در پی پالیش افتاد — زان وله داد همه هوش و خرد را بر باد

همرهان نجم در آمد گری شیخ شتاب — شورشتی بود آنرا که درین جمع خطاب

خواجه را بهر قدمبوس در افتاد بپا — نیز با همرهی خواجه بشد ره فرسا

چون ز مسجد سوی کاشانه خود می آمد — صفت گنج بویرانه خود می آمد

سیف می رفت پیاده پس او جانب راست — وان گر جانب چپ چو زانجا برخاست

هر دو از صدق چو مخلوق ورا نزد رشد — هم به تلقین و ارادت شرف اندوز شدند

خواجه با سیف فرمود ترا در دنیا — بهره وافر بود و بیش از آن در عقبی

همچنین با دگری گفت که یابی راحت — در همه دنیا و عقبی زر و فور نعمت

بیشتر از تو بود لیک نصیب از پی سیف — که ودیعت شده عرفان عجیب از پی سیف

باز گفتا بتو اقطاع بخارا دادیم — کان لعل آتش یاقوت بخارا دادیم

اندر آن باش و مکن یاوه نمائی همه را — چون مسیحا شو و کن روح فزائی همه را

عرضه دادش که درانجا علما بسیار اند — پشت بر باطن و جمله بظاهر دارند

در تعصب همه ایشان که ز اهل حضرت است — زان تعصب گریزان که ز اهل فقرا نیست

می ندانم که چها حال من آنجا شدنی ست — فتنه ها بر سرم از آنهمه برپا شدنی ست

خواجه فرمود از این هیچ مضر باد انیم — رفتنت باز نیست در آن شهر دگر ما دانیم

می نویسند که در محفل قدسیه او — آنکه از محفل اعیان رسل بود نمو

چار صد صوفی کامل همه از منتهیان — تکمله یافته زراه سلوک عرفان

می نشستند بر امید فیوض و برکات — تا کند تربیتش مخرجهم من ظلمات

شمس تبریز که مهر است بچرخ ایقان — آفتابی ست حقیقی به سپهر عرفان

یافتی جا بصف نعال اندر مجمع — آنکه سپرده الله اهل ارادت جمیع

خواجه نجم شبی بعد نماز خفتن — بر کسان کرد چو انجم نهایت روشن

گفت در روم که از عدل شه آراسته است — قابل تزکیه قاضی بچه ناشسته است

آنکه می هست که اینگونه کسی هست آرد — همچو ماهیش کند جستی و در شست آرد

شمس تبریز که بودست کو چاک ابدال — بشنید از وی و برخاست خود از صف نعال

گفت قربانی اگر محرم دوست آرم | کاندرین کار تربیت تو هشیارم
خواجه فرمود که اینک برو مهلت نیست | کار تست این بر امیدی گر نصیب نیست
شمس تبریز چو از خدمت گشت روان | هم در اثنای رهش خطره درآمد پنهان
آنکه کردست چنین جهد به دانشمندی | مقتدای است و دین جهد به دانشمندی
شیوه آنرا گهی بحث و گهی تکرارست | دست آوردنش آسان نبود دشوارست
شمس تبریز در اندیشه این وسوسه بود | برزخ نو شیفتش خواجه دران فکر نمود
گفت اندیشه چرا میکنی از آگاهی | چون منم با تو برابر ز پی همراهی
پس از آن نفث بکرد و کرد آنچه بکرد | کاو بنیاورد بآن علم و ادب تا ببرد
چون ارادت بوی آورد فرید الملت | در مشام عرفا نکهت کلامش نکهت
از ریاحین سخنش نافه تاتار شده | دلش از نکهت آن طبله عطار شده
حضرت شیخ شیوخ آن تحقیق عریف | در معارف چو مراد کرد عوارف تصنیف
گفت اگر گفته جدا و دگر فرض کنند | بر خواجم همه تصنیف مرا عرض کنند
مایه خرمی ست آن چو ملولش نکنند | هر که بشنید در آتش چو قبولش نکنند
خواجه چون دید عوارف بپسندید دل | در نظر آمدش آن آئینه چون چنگل
گل گل از دیدن آن گلشن عرفان بشگفت | آنکه صوفی ست ره پاره ازین بیت بگفت
نظر هر که بر اسرار عوارف نبود | آنکس اندر نظرها همه عارف نبود
چون منافی طریق ست ز رهبر نافی | نفی کرد آنکه نه صوفی بود و نی صافی
خواجه را شیخ خواجم چو بگفتی زادب | خواجه اش زاده مخدوم بگفتی بلقب
زانکه او خواجه ضیا ست برادر زاده | آنکه مسعود صفت های ورا پیرزاده
شیخ میخواند بدین وجه خواجم او را | که یکی خرقه دین یافت ز نجم کبری
خرقه کان ز تکمیل این نیز یاد آمده بود | صاحب سجده مر آن پیر نشاد آمده بود

خوارقش نیست ز تأثیر قبولش بجهان | گشته مقبول خوارق بنگاه اعیان

خواجه در خواب شبی دید درختی عظیم | کز بزرگیش تو گوئی دل طوبی به دو نیم

شاخها دارد و هر شاخ فزون تر ز شمار | واندکی بر سر هر شاخ ولی هست سوار

خواجه هم بر سر یک شاخ سوار است در آن | همچو جبریل که بر سدره بود جلوه کنان

بعد از آن دید همه شاخ شجر خشک شدند | همه از برگ خزان دیده تبر خشک شدند

مگر آن شاخ که بود است بر آن خواجه سوار | ماند از آن نخل تر و تازه چو گلهای بهار

خواب را جست چو تعبیر وی از خواجه ضیا | خواجه تعبیر چنین کرد که از فضل خدا

اهل صورت همه تغییر شوند آفاقی | ماند الا که بسلک تو معانی باقی

کرد یک نیم شبی پشت به حجرهٔ خویش | هیچ رو کرد به آسایش گرمابه خویش

که یکی نامه نمود از طرف خویش رسم | حضرت شیخ شهاب آنکه بود اهل قلم

کرد تحریر در آن نامه چنین رهبر دین | کای ز تو هر صدف سینه پر از گوهر دین

همه از خواب بیغفلت چو بیدار شوند | این چه وقت است که مشغول بدین کار شوند

خادمانش که نخفته برسانیدندش | چون عمل نامه فرشته برسانیدندش

خواند چون نامه خود و دید مشغولی | در وجود آمد بگریه یکی طفل ولی

گر ازو راه بیابند بسی سالک راه | باشد اندر همه شایسته درگاه اله

آنکه در شاهراه نقشش می پوئید | از کمالات عجیبش سخنی می گویند

بود در دیده حق بینش هر وقت سحر | فیض مخصوص که بر هر که بدید از نظر

مطلع دیدهٔ پاکش شده هر شیخ عجبی | او بیک چشم زدن گشت بلا کسبی

یک سحرگاه ز خلوت کده بیرون آمد | بر در تشنه لبی چشمهٔ حیوان آمد

خواجه از لب بکیفیتش حیث بشتافت | آنکسی را که بر ویش فگند چشم نیافت

اهل بینش چو درین فکر در آمد بر در | افگند تا بهم کرده ولی پاک نظر

میگذشت از رہ آن خانقہ پاک سگے — کہ چو گرگی بچشیدن چو شغالے بہ تگے

اتفاقاً نظر خواجہ چو افتاد بگاہ — در صفت سگ چو ولی گشت ز تاثیر نگاہ

پیش آن سگ کہ درو خوبے بود تمام — امتحاناً اگر انداخت کسے لقمہ حرام

گوشت خر پی دندان سگ آن لقمہ کے — استخوان تہ دندانش چنین لقمہ شدے

بعد ازین وقت نگاہ آنکہ بپیشش بگذشت — از کمال نگہ سگ صفے کامل گشت

ہم ازین صوفیہ با طائفہ مشتہر اند — کلبیان ز سگش با یگان نظر اند

کرد شیخ اوحدی آن اختر افلاک ہمم — چند ابیات بآئین مناجات رقم

بیتہایش متضمن شدہ با منقبتش — کہ ہویداست از آنہا علو مرتبتش

منقبت خواجہ از شیخ اوحدی کرمانی رحمۃ اللہ علیہ

یارب بولی تراشش بر حق — آن مجسم نجم ملت و حق

یارب بمقام آن مقدم — پیر کبرے کبیر عالم

یارب بکمال پیر خوارزم — آن وارث آن ہمہ اولو العزم

یارب بکمال بخشش بے رنج — واصل کن مجد دین پشطرنج

یارب بہ فنون حکمت دانشش — از تبصرہ منکشف معاینش

یارب بہ بیان پی مقالات — بے نطق جواب محو اثبات

یارب بسکون رہنمونے — با دعوے صاحب سلونے

یارب بولے تراشے او — خاصیت فیض پاشے او

یارب بصباح فیض پاشے — از سگ نظر ولے تراشے

یارب بنگاہ او اثر یافت — ہر کس کہ ز کلب او نظر یافت

ہم ز اقوال پسندیدۂ او چند گہر است — آنچہ در بعض کتابہائے سیر مسطور است

صوفی را چو بود میل درون سوی سماع
که بزرگان سلف جمله شنودند سماع
لیک باید که تکلف نکند حیف برد
واندران دم پی خاطر اگرچه دارد
تا بمقدور خود آرام بگیرد دم وی
ور قوی باشدش آن وارد از ضبط برون
هم سه چیزست درینجا که نگه میدارند
اولین شرط فراخی مکان ست دران
سیومین شرط که باشند همه همجنسان
وانکه آنکس که بدادند ورا قلب سلیم
گفت آن خیل مریدان همه با پیر رشید
کاستقامت ز پس خرقه تواند کردن
هر قدر رنج و مشقت که درین راه رسد
تا تواند بریاضات کند صبر و شکیب
آید از عهده آنها بتمامی بیرون
زانکه از خرقه چو همرنگ مشایخ گردید
حکم او در نه مشایخ همه باشند بحشر
هر که او صورت و معنی مشایخ دارد
روز محشر پی او هست مقامات رفیع
گشته معلوم ز بعضی کتب اصحابش
خواجه سید اشرف پی تربیت خویش شیخ

باید او را که رود شیفته سوی سماع
واندرین امر که گفتیم نمودند نزاع
وارداتیکه پدید آید و در کیفیت برد
گرچه او ذائقه اندر همه میدارد
با همه ضبط درون کام بگیرد دروی
سر بجنباند و آید ز در ضبط برون
آن کسانیکه درین مشغله ره میدانند
هم فراغ دلی آمد متعلق بزمان
کی سزد آنکه بود دیو به بزم انسان
کاندرین صحبت ناجنس عذابیست الیم
خرقه پوشد تن خویشتن آنگاه مرید
تا بپوشد چو وی اینکاره نداند کردن
کارش از میل نشاید که بآسر ره رسد
تا نیفتد ز بلندی مقامش بنشیب
روی همواره نماید بنگاهش با عون
هر کس از راه تراز و بمشایخ سنجید
دلش از زره تشنیع خراشند بحشر
وان همه امر که کردند بجای آرد و
گاه دیوانش مشایخ همه باشند شفیع
که نبشتند ورا آنها روش آدابش
که نمودند بچشمش ز همه پیش سه شیخ

بست تماره و ضیا دگری ای کمیل — کان همه در ره ایقان هدایند دلیل

زان بخوانند لقبه پیر تراشش مردم — در هدایت چو پی انجم هدایند انجم

نام نقصی رسد تا به کمیل ابن زیاد — آنکه از تربیت مرتضوی شد دلشاد

نجم بصری بکش آن نجم که بعمار رسید — کز علی در دل او لمعه انوار رسید

اندرین احمد غزالی و نساج بود — که ازان تیر بزرگیش بر آماج بود

غرض آن شاه بزرگیش جدا افزون ست — بلکه از وسعت این مختصری بیرون ست

وقت رحلت چو باده جام شهادت دادند — هرچه داوند بتبعیت سنت دادند

قصه آن تواریخ چنین مسطور ست — بر زبان عرفا نیز همین مشهور ست

ماه کنعان نکویی وهی مجدالدین — که اندران عصر نبودست چو او ماه جبین

خوبرویی که در آفاق ندیده ست نظیر — خجل از چهره نورانی او ماه منیر

چشم هرکس فتادی بجمال رخ او — شدی آشفته ماه رخ و چشم جادو

بود پروانه شمع رخ او در هر بزم — دختر سیمبر شاه محمد خوارزم

روزی آن یوسف کنعان بهوا داشت نشاط — بود بنشسته ببازار میان بغداد

شاه حسنی که همه روم و فرنگش هندند — شاطری بود که شطرنج همی باخت باد

فر فرزانگیش از رخ سیمین پیدا — همه اسوار و پیاده بجمالش شیدا

نجم دین آنکه درین طایفه شطار گذشت — با جماعت ز مریدان سر بازار گذشت

خواجه را چون گذر افتاد میان بازار — بر جمالش نظر افتاد میان بازار

دل فروزی چو بدیدیان بنگاهش آمد — روز روشن بشب چارده ماهش آمد

دید بر دانش لعبت گری بکم و کاست — بدر تابانش بخوبی و لطافت آراست

حسن معشوق حقیقیش چو زان پرده نمود — صورت و سیرت زیباش دل و دیده ربود

[illegible] گر بود [illegible] است — شاه بازی که شکارش ملکوت و جبروت

ز تشکل ملکوتی بود از وی باشاد
در تشکل چهره دلی بود از وی آزاد

[illegible] در آن [illegible]
چشم او به روشنی از [illegible]

[illegible] آن زلف مجعد [illegible]
[illegible] با همه اطلاق مقید [illegible]

[illegible] مرد فهیم
[illegible] معانی [illegible] عظیم

عارفان [illegible] دل یافته کامل نسب
تا [illegible] چون [illegible]

کاملان [illegible] قسمتش [illegible]
هم [illegible] طالع [illegible] خود [illegible]

مثل آن همه [illegible] نسب [illegible]
[illegible] آنکه دل حرف [illegible]

با حسنش چه بود از [illegible] و صبر و شکیب
بر دلش [illegible] آتش [illegible]

حیله‌ای جست پی خرمی خاطر او
گفت با خویش [illegible] او

شاه وی را بفرستاد سوی حمید الدین
تا بیابد دل غمگین ز لقایش تسکین

[illegible] آتش پیغام
گاهی شطرنج درین شهر [illegible] نام

[illegible] بازی شطرنج [illegible]
یک دو بازی ببین عاشق جانباز [illegible]

[illegible]
سر نپیچید ز فرمان امام ملت

[illegible] فرو پیچیده
تا کند [illegible] سوی دل [illegible]

[illegible]
با او [illegible] بنشست سر بستر او

[illegible] شطرنج فراز
در دل [illegible] کوتاه بکن [illegible] دراز

[illegible] بساط
زانکه [illegible] بساط

[illegible] بگذاشت
[illegible] خواند [illegible]

[illegible] آغاز [illegible] مهره [illegible]
[illegible] مقامات [illegible]

هر کسی را که [illegible] گردش
[illegible]

کرد چون مات [illegible] گردانید
[illegible] گردانید

در پیش باست چو [illegible] ورا / وا [illegible] از رحمت خویش خلافت اورا

بخششش انکو نی بی تکلف حاصل گشته / که بیک چشم زدن عارف کامل گشته

انچنان شد که او [illegible] پیش گرفتند همه / مست [illegible] عشق ز [illegible] پیش گرفتند همه

بهره مند از آن دم صاحب اقبال / که ... چنان در سه چهار [illegible] یافت کمال

از مریدانش با قوال رفیعه گشتند / همگی صاحب احوال بدیعه گشتند

از مریدانش یکی صاحب [illegible] بود / آنکه در فضل ابدال [illegible] بود

صاحب نسخه یکی زین همین خلیل بود / آنکه در راه ریاضت جبل اللیل [illegible]

هم [illegible] سخن خویش دگر / آن سخن ها که همیرفت ازین پیش دگر

مجد دین آنکه بیاراست شمایل چو عرب / یافت [illegible] ارشاد و طریقت [illegible]

[illegible] محمد [illegible] / آنکه با عشق [illegible]

اتفاقی سوی او تا بکند مجد الدین / [illegible]

لیک او طالب اسرار الهی بود [illegible] / غرق در لجه انوار الهی [illegible]

زان محبت که بحق داشت نخود بیخود بود / [illegible] اندر دل [illegible]

میل ننمود سوی [illegible] / عیش [illegible] کجا و دل [illegible]

سالها در [illegible] / روزها در غم هجران [illegible]

برگ گل وقت علاج دل بیمار شد / [illegible]

لب و شربت عناب [illegible] داد / [illegible]

[illegible] که ناسفته [illegible] / در دل [illegible]

قوت [illegible] / [illegible] قوت [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / دل [illegible]

تا هم درکام نگردید زبان از شکرش / ماند خمیازه کش آه دهان از شکرش

شور دیوانگی عشق زیادت گشتنش / میل خاطر ز سلامت به ملامت گشتنش

خیر باد خرد و هوش ز بیهوشی کرد / زان همه یاد که بایست فراموشی کرد

مبتلای الم و درد شد اندر غم هجر / لب او خشک و رخش تر شد اندر غم هجر

چشم خونابه روان کرد ز غم سیل سرشک / عیش شیرینش تلخ شد بدین هجر سرشک

کرد آغاز طپیدن دل او چون بسمل / کاهش سلخ ز غم ساخته بدر کامل

رفت تاریک نظر خود ز فراق یوسف / شد زلیخا صفت از درد فراق یوسف

روز روشن بنگاهش شب دیجور شده / آن قدر رنج بدل خورد که رنجور شده

ریش آب ز غم دلش مرهم کافور فشاند / ماه رویش بخسوف آمد و بی نور بماند

چه شگفتی ست که لیلی صفتی مجنون شد / برگ سوسن ز کبودیش لب میگون شد

سوز دل گوهر تبخاله بلب آوردش / آتش سینه بشور و بشغب آوردش

قصه عشق وی از پرده برون افتاده / در نظرها همه آتش بگهر افتاده

زین حجر شیشه ناموس پدر خورد شکست / چون کشادند دهن ها بنوا نسبت

صولت سلطنتش داشت نخوردی در کار / که بگردن زدن جنبیه سر کرد اصرار

عزم خون ریختنش در دل خود محکم کرد / زخمها تیکه زدش طعن بر آن هم کرد

تا بر افتد ز جهان ننگ بنام عشقش / تا نگویند کسان باز کلام عشقش

تا کسان را ز پی کشتن بیجرم گماشت / ظلم را گرد شعار خود و انصاف گذاشت

حیف صد حیف که فرخنده همی کشتند / جرم ناکرده بیکبارگیی را کشتند

که چنین ماه جبین باز شقاوت خون ریخت / ز الفت مهر چه پرسیج عداوت انگیخت

از پس کشتن او در دل خود اندیشید / چه باین نجم همی را که مرا دست رسید

که ازین کار گران بدل شیخ آید / خلل سلطنت من بپذیرد شاید

در

هدیه آورد و بخدمت پی پوزش آمد … شرم بادش که برامید نوازش آمد

بیحیا پیشهٔ ستمگر و ز انصاف گذشت … در درون داشت کدر در نظرش صاف گذشت

خواجه را چون نظر افتاد بر آن ظالم … روی پر نور بگرداند ز سوی ظالم

گفتش ای خونی رو تافته از شرم حیا … خونبهای که تو آورده اینک بر ما

خونبهای سر محمد این همه باشد حاشا … باشد اول سر تو بعد سر ما حقا

پس سر حمله خلایق که باین شهر دراند … بلکه اطراف بلد نیز نشان خطه اند

خواجه زین بنیان نفسی راند و شد از ره بر گشت … همدران روز بر این سانحه چندی بگذشت

کاندران شهر ستمپیشه هلاکو آمد … همرهش لشکر جرار ز هر سو آمد

عده جمله سوار و سپهش لک بود … آنکه هم پنجه ده مرد دران یک یک بود

چون دران مملکت آن بد ستم نمود ازدو … نهب و تاراج که میخواست نمود و نچه نمود

چنگ چنگیز پی کشتن شه کرد هجوم … زیر تیغ آمده هم شاه محمد خوارزم

همه اعوان شه از تیغ جفا کشته شدند … هرچه بودند سپاه و وزرا کشته شدند

آمدند آن همه کفار پس از کشتن شاه … بر در خانقه خواجه با فواج و سپاه

تا گذارند بر او تیغ ستم از ره کین … زانکه بودند همه فوج سراسر بد دین

لیک آزار رسانیدن نتوانستندش … تیغ و شمشیر براندن نتوانستندبش

خواجه فرمود بآن لشکریان بد مست … تا به سه روز نیابید شما بر ما دست

خواجه در کشتن خود خواست چه تاخیر سه روز … بر بنا بد بنا هم همه شش سه روز

این از آن بود که بعضی ز مریدان او … اربعین ساخته بودند بفرمان او

بود باقی پی فانی صفتان شان و سه روز … تا که گردند تمام طریقت فیروز

کرد تاخیر چو ترغیب خود بدید رشید … آن مریدان همه را وصل حق گردانید

پیر شان بود چه با مشغله سبحان الله … و اندرین کار چه با دوله سبحان الله

گر جهانی شده زیر و زبر از بیم وبال / به سر شغل خود آنها نه پی کسب کمال

تا بمقصود رسیدند بدین قابلیت / تا گل وصل بچیدند بدین قابلیت

اگر تو تافته از دو جهان دریه دین / کی بمقصود رسی تا نبود شغل چنین

ایضاً در ذکر منقبت سلطان الاکابر حضرت خواجه نجم الملة والدین کبرا قدس الله سره العزیز

شیخ نجم از اکابر مشایخ صفات / آنکه در صفت او گفته شیخ در نفحات

ابو الجناب کنیت و احمد کبری لقب / باشد ابن عمر و ابن خیوقی نسب

هست وجه لقبش آنکه در ایام شباب / شد به هر کس که مناظر به علوم و آداب

غالب آمد ز وفور همه دانی بر وی / که بدین نام بخواندند ثنائی بر وی

نزد اعیان لقبش طامة الکبری شد / پایه رفعتش از چرخ برین بالا شد

اهل عالم لقبش نجم کبری گفتند / خلق بر چرخ معالیش ثریا گفتند

بعد از این طامه ز حذف شد و یکسان / تا چنین نام خوشش سهل برآید به زبان

بعض محدود بجز آنچه با فتح الباء / جمع کبیر آمد و باشد کبرا

اهل تحقیق بر آنند صحیح است اول / بر لسان بلغا نیز فصیح است ای دل

می تراشید ولی در طلب وجدش / چه توان کرد به فهم از برکات نجمش

اهل عرفان ولی الله تراشش گویند / دین شد در سخن که تراشش گویند

تا که بر هر که گه وجد فتادی نظرش / بولایت برسیدی ز کمال اثرش

بود از مملکتی آمده بازرگانی / چیده در شهر به هر جنس طلب دکانی

در دل از راه تفرج چو تماشا طلبی / بهر در خانقه شیخ در آمد و نشست

ساعتی داشت قدمی ز شیخ در آمد ناگاه / نظر شیخ بر آن مرد بیفتاد براه

از نگاهش شد فائز بولایت در حال / گوش جانش شنید در حین با کمال
نام احمد چو در دفتر ایجاد نوشت / بعد از این شیخ والا پی ارشاد نوشت
تا در آن مملکت خود بهدی پرداخته / کرسی ارشاد و هدی در همه سو بنهاد
در واقعی که گرو برده از نفس براق / تا بجای که از ماه و خور آمد بمحاق
سالها گر بود بصد عز و بصد جاه و جلال / عارفان گرد بگردش همه با صفت کمال
بود در حجره اصحاب نشسته آن روز / جمله یاران صفت ماه ز خور فیض اندوز
در هوا صعوه رباینش نگاهش باز بی / کرده دنبال بگرد وسطش پرواز بی
لفظ خواجه چو بر صعوه در افتاد ز دور / صعوه برگشت و در آن باز چو بگرفت بزور
صفت باز فرود آمده آنگه بر او / نعمت از چنگل خود باز هوی باز ربود
رفت روزی سخن از تجدید کرامات و صفت / گر به قرآن ثبت ... اصحاب صفت
شیخ نبیه صمدی کو مرید الشن بود / هم بفرزندی باطن رشید الشن بود
خطره آمد بدلش که امروز آیا / هست کرامت سر ... اهل صفا
که کند صحبت او در دل سنگ تاثیری / قلب ... تاب کند اکسیری
شیخ این خطره چو از نور ... / چون ندانند که خود او علم ...
بهر دریافتنش رفت ز مجلس ... / آن کمال اثر از پاک نگاهش ...
بر در استاد که ناگه سگی آنجا برسید / پیش استاد و دم خویش همی جنبانید
نظر پیر اثر شیخ چو افتاد بر او / شد و زان رایحه رحمت صفت یاد بر او
متغیر شد و بیخود شد و در تافت ز شهر / دل سنگ گفت هم اندر صفت عرفان بهر
هر چه از شهر بگردانید بگورستان ز / با بنا حیله همی داشت سجود کریان
سجود همی کرد همی سر بزمین می سایید / پاسبانی بدرگاه خدا همی نالید
سیره آنانکه درین راه ز عرفان دارند / این گشت ... حکایت عجبی می رند

تا بهر جایی که می آمد و می رفت آن سگ — شصت و پنجاه سگان گرد گردش تک
حلقه کردندی و هم دست نهادندی پیش — بهر تعظیم آداب نهادندی پیش
هم نخوردندی و آوا نکردندی نگاه — بر نوال طمع و آز نکردندی نگاه
عاقبت مرد چو آن کلب از آن نزد یکی — تا نه پنهان بر کالش شود از بار یکی
دفن در زیر زمین گشت ز فرمودن او — یافت تعمیر عمارت پی آسودن او
سبب میل طریقت بدل شیخ این بود — که درو اول بدلش گنج آهش علم دین بود
بود وقتیکه بشوق طلبش در سینه — توسن شوری دل را بنموده مهمیزه
آنکه نامش شده مشهور بمحیی السنه — آنکه میداشت با آثار و خبر بیعت
زان تلامیذ که از وی سند عالی داشت — و اندران جمله تلامیذ کهن سالی داشت
درس دیگر داد و نسخه شرح السنه — چاشتگاه و سحر و شام بجهد و محنت
شرح سنه چو قضا را بآخر برسید — محنت و رد شبش داد باتمام نوید
بود دیگر و نشسته بحضور استاد — سبق خویش همی خواند و با دل شاد
نشسته بودند هم آنجا ز ائمه جمعی — همه از روشنی علم و هدی چون شمعی
در همین حال در آمد ز درش درویشی — گشته از کیفیت جذبه حق بیخویشی
شیخ او را اگر از نام و نشان می نشناخت — لیک از دیدن او هوش و خرد را در باخت
راه اندر دل او یافت چو تغییر تمام — قرار آتش همی نتوانست گرفت او ز مام
اندران جمع بپرسید که این شیخ که است — که چرا پیش رخ او نه مجال نفس است
همه گفتند که بابا فرج تبریزی است — که چو خورشید درخشان گه مستی هست
هست سر حلقه عالم یکی از مجذوبان — هست حق را نه که جذبه حق از محبوبان
شیخ شد مضطرب احوال و در آن شب همه شب — شب بسر کرد چو عشاق بیا رب یا رب
بامداد آن بسر خدمت استاد آمد — گفت حالم به تمناش بفریاد آمد

رخصتم گر بدهی من بزیارت بروم / وان همه علم و خرد را پی غارت بردم

کرد استاد با صحاب با و همراهیی / از بزرگیش چو پیدا شدت بدل آگاهیی

برد در خانقهش خادمی از آزادان / که بگیتی شده معروف به بابا شادان

اندرون رفت چو آن جمله تجارا دید / خواست رخصت پی آمدن ایشان چو شنید

گفت بابا فرحش گوی باین مشتاقان / گر شما دید لقا را بیقین مشتاقان

گو درآیید گر اینگونه توانند آمد / که بدانسان بدر پاک خداوند آمد

شیخ فرمود که چون پیش از این از نظرش / بهره‌مندی شده بودم ز فیوض اثرش

معنی راز نهانی سخنش دانستم / هیچکس گرچه ندانست منش دانستم

هر لباسی که مرا بود برون آوردم / سر تسلیم چو گردون نگون آوردم

دست بر سینه نهادم چو مصلی ز ادب / زانکه در آرزوش شب گذراندم به تعب

همرهان جمله درین کار موافق گشتند / هر که بودند مرا یار موافق گشتند

آمدیم از پس این شرف خدمت شاه / بنشستیم دمی در شرف صحبت او

ساعتی چند چو بگذشت بخدمت دیدیم / جمله بر دو ادب ایستاده خرد سنجیدیم

حال بر وی ز کرامت متغیر گردید / ناگهان در رخ بابا عظمت گشت پدید

قرص خورشید صفت گشت درخشان رویش / بل ز خورشید فزون تر شده تابان رویش

جامه و خرقه که بر دوش تنش بافته شد / هر چه پوشیده که بر وی همه بشکافته شد

از پس ساعتی آمد چو بحال خود باز / آنکه بود دست و را باب ولا صاحب راز

زود برخاست مر آن جامه بمن پوشانید / دیگر از آتش عشقم بدرون جوشانید

گفت ما را که بود تذکره خوشتر اینک / نیست وقت تو پی خواندن فقرا اینک

وقت آنست که سر دفتر دوران گردی / افسر اهل ولا صاحب عرفان گردی

حال من متغیر شده از تأثیرش / مس سلیم زر خالص شده از اکسیرش

غیر حق بود هر آن خطره که اندر دل من
منقطع گشت و بپرجست ازان منزل من

آمدیم اندر بابای فرح چون بیرون
گفت استاد کتاب تو نماندست اکنون

لیک یک چیز که بخوانی بدو سه روز آنرا
بعد ازین به که ازین نهد رها کن جا برا

پس گر آموختن علم دگر بتوانی
این بخوان از من ازین بعد دگر تو دانی

وقت شب چون بسر درس برفتم دیگر
دیدم از در که درآمد بر من آن رهبر

گفت دیروز تو بگذشته از علم یقین
گو چه حاجت که بیابی صفت بازپسین

دان که آن مرتبه علم یقین بود کسی سر از
آن همه را زچه معنی زده بر دیوار

بسر علم چرا میروی امروز بگو
واندرین کوی چرا میدوی امروز بگو

پس ازین ترک نمودم همه درس تدریس
گشته فارغ ز حدیث جمعه و یوم خمیس

گشتم از بهر ریاضات بخلوت مشغول
وز ره زهد بطاعات بعزلت مشغول

شد در علم لدنیم گشودن آغاز
گشت از غیب بهم ابواب ارادت فراز

به دل من چو در از علم لدنی بگشود
وان ارادات که غیبی بود آنهم بنمود

باز ازان علم نخستین همی بشکفت دلم
شیفت باشد ز من آن فرقت شد و گفت کلم

می نوشتیم سیاه در اوراق زخود نکته چند
که پسندیده بود در نظر دانشمند

زود با قسم بازه درآمد از در
بسر وقت من او همچو صبا کرد گذر

گفت تشویش ترا میدهد ابلیس دگر
میکشد وسوسه ات جانب تدریس دگر

که دوات و قلم انداختم از دست آنجا
باز پرداختم از درس نمودن خود را

نقل کردست چنین شیخ علاء الدوله
که بسی قربتش بود سماء الدوله

هم درین رفت بهمدان پی شوق کامل
در حدیث نبوی کرد اجازت حاصل

از یکی اهل حدیث پدران یافت نشان
هم از آنجا سوی اسکندریه گشت روان

آن محدث که نسب داشت چو عالی اسناد
بگرفتش پی این مشغله حالی اوستاد

نیز از وی کرد درین باب حاجت حال
گشت چون فاسخ اندوه دلش زان بی‌مآب
هم درین دیده بد و باکه رسول اکرم
کرد در خواست او وکیفیتی اندر اه عطا
بو النجاب آنکه مخفف بود شیون فرمود
کرد اندیشه چو زان واقعه باز آمد
اجتناب از همه اسباب جهان باید کرد
کرد در حال ز هر گونه تعلق تجرید
گشت اندر طلب مرشد دین آواره
سیر سید او بر آن پیر طریقت که نخست
سبب آنکه خود او بود بسی دانشمند
که رسید او زره در و طلب نجم زستان
چون در آن شهر بدر لعل در آمد ناگاه
هیچکس جای بنیداد که رختش فکند
شد چو در مانده درین غم دل زارش بخشید
که درین شهر مگر هیچ مسلمانی نیست
تا کسی جای دهد سر و سامانی را
گفتش آنکس که درین شهر بود خانقهی
گر تو آنجا روی عزت و حرمت بکنند
نام پرسید بگفتند که شیخ اسمعیل
نجم دین رفت در آنجا و اقامت ورزید

تا که کرد دعا حاجت شنید و کامل
بازگشتن چو از آن چلپس کمیلی بخود آ
بر سرش آمده از لطف و عنایت خرم
بو النجابش ز لب پاک بدل داد صدا
که سر او زره لطف نگه دوان فرمود
معنی گفتنش آنگاه همین ساز آمد
روی بر تافت ز دنیا که چنان باید کرد
پیر ره جست که بیعت کندش همچو مرید
که از و جست درین راه طریقت چاره
تا که ارادت ز سر صدق نمیکرد درست
سر بپیش با هیچکس از نازه فرو نامد چند
سر زد شنکه ز بس شور و شغب شوستان
گشت رنجور و بیفتاد ز بس سختی راه
بر زمین او فتد آن سر که در غشش فکند
آخر از غصه بر آشفت و ز مردم پرسید
وحشیانند همه کیم صفت انسانی نیست
بر سر خوان کرم پیش بنشاند نی را
ز سبب سجاده آن آمده سختی چو شهی
مر ترا همچو مریدان همه خدمت بکنند
سکه وسیع ست سر اخوان کرم همچو خلیل
در یکی صفه ز رنجوری او در نشنید

آنکه در پهلوی آن صفه پریشان بود | پی آن مشتری قوس بهری میزان بود
بنجم میگفت که ما را همه بجوری | هم غریبی ز وطن بود و ز خویشان دوری
آنقدر رنج و مصیبت نکشیدی دل من | کز نوا داد سماعم به پیدی دل من
که بدل بیش ز حد داشتم انکار سماع | گوش کی داشت تحمل که کشد بار سماع
طاقت نقل مکانی چو نمیدادم دست | لاجرم بود در آن صفه مرا جای نشست
تا شبی بود که کردند کسان عزم سماع | گشت آراسته در خانقهش بزم سماع
سوز گرمی سماع آمده بد بالینم | گفت خواهی که بخیزی تو پی تسکینم
دست بگرفت بگفتم چو سبلی نخیزم | لیک چون زانکه منم چو شتلی بر خیزم
بکنارم بکشید او چو در آن بزم سماع | کز دل خویش نمیداشته ام عزم سماع
در زبانی چو مرا اینک بگردانید او | هیچ طاقت نه مرا اینک بگردانید او
چون بگرداند در آن بزم سماعم بسیار | بعد از آن داد مرا تکیه بر دیوار
دل من گفت که در حال بخواهم افتاد | یک نفس هم بسر پا نخواهم استاد
چون بخود آمدم از حالت بیهوشی خویش | از تنم رفت همه شدت رنجوری پیش
خویشتن را همه صحت حسبی دیدم | گر تو گوئی الم بیش ازین بکشیدم
شد از آن بار ارادت بدل من پیدا | سر ولایت که ورا بود دلم شد شیدا
روز دیگر بسر خدمت پاکش رفتم | در زمان دست ارادت ز شعف بگرفتم
پس شدم من بسلوک و عرفان مشغول | حسب ارشاد شدستم بیکی شیخ قبول
چون ز احوال دروغم خبری شد در دل | هم ز تاثیر نگاهش اثری شد در دل
علم ظاهر چه همی داشتم از حد وافر | زان مرا خطره درآمد به بیتی در خاطر
که شدی باخبر از علم حقیقت اینک | بر تو بکشاد خدا راه طریقت اینک
پیر هم استاد تو در راه طریقت باشد | مبلغ علم تو از شیخ زیادت باشد

بامدادان هم خود شیخ طلب کرد مرا / هم اشارت سوی تعلیم ادب کرد مرا

گفت برخیز و سفر کن که همی بایدت / خدمت یاسر عمار ترا شاید رفت

سازم از جهد و ریاضات در آمد بسلوک / مدتی نیز به پیشش گذراندم بسلوک

مدتی چند در اینجا چو سر آمد ما را / در شبی باز همین خطره در آمد ما را

شیخ عمار بفرمود از اینجا برخیز / بسوی مصر بکن امشب خود را مهمیز

خدمت روزبهان رو که وی این هستی را / وانهمه نخوت و پندار و سیه مستی را

باشد او از سر پر شور تو بیرون برش / سیلیش همچو صفت سیل ز جیحون بپرش

باز برخاستم و رخت کشیدم در مصر / حسب فرموده عمار رسیدم در مصر

چون رسیدم بسوی خانقهش در رفتم / چون گدایان بسر بارگهش در رفتم

بر در خانقه او چو رسیدم از راه / شیخ در خانقه خویش نبود آن گاه

چه جوانان و چه پیران و چه طالب بودند / آمده اینجا همه سر زیر مراقب بودند

هیچکس زان همه طلاب نپرداخت بمن / کس ز لطف و ز اخلاق نپرداخت بمن

همدر آن خانقه شیخ کسی دیگر بود / پاسبانی نه ولی منع کسان بر در بود

در سخن کرد از آنجا چو بدل ترسیدم / رفتم و شیخ کرامت از وی پرسیدم

گفت در گوش من آهسته که در بیرون است / [illegible]

چون برون رفتم از آن روزنها دیدم / با همه علم و خرد شیخ جهان را دیدم

شیخ بگرفت وضو را چو آب اندک / از ره وسوسه در خاطرم آمد این شک

که درین قدر وضو ساختنش جایز نیست / واقفم از علم طهارت [illegible]

دل من گفت که این شیخ چگونه شیخی است / با چنین [illegible] چگونه شیخی است

کاندرین عرصه وضو را چو باتمام رساند / دست [illegible] فشاند

قطره آب چو بر روی من خسته رسید / در من خسته از آن [illegible]

شیخ در خانقهٔ خویش درآمد من هم / اندرون آمدم از فرط ادب نازده دم

شیخ در شکر وضو گشت چو مشغول نماز / ماندم استاده بپا من به ره عجز و نیاز

همه تن منتظر آنکه سلامش بکنم / صدف گوش پر از درّ کلامش بکنم

همه در آن لحظه که استاده بپا بودم / بیخودی کرد ز سر هوش و خرد نابودم

دیدم آنگه که قیامت شده قائم آنجا / دوزخی هم شده ظاهر به قفایم آنجا

مجرمان را تبعدی و جفا می‌گیرند / گه به سیلی همه را گه به قفا می‌گیرند

واندر آتش همه را از ره کین می‌فکنند / وز بلندی فلک زیر زمین می‌فکنند

هم یکی پشته بر آن سو که در آتش بود / پشتهٔ خاک تبه و یکسره آتش بود

بر سر پشته نشسته است یکی پیر بزرگ / که مر او راست نبرده همه اعزاز سترگ

هر کسی گفت بآن پیر تعلق دارم / با من او راهدم و چاکر و خدمتگارم

آنکسی را ز سر راه رها می‌سازند / مورد رحمت و اکرام و عطا می‌سازند

دیگران را همه بخوف و خطر می‌سپرند / بی‌محاباش در آن نار و سقر می‌سپرند

بر سر من همه ناگاه رسیدند بهم / تا مرا نیز گرفتند و کشیدند بهم

گفتم آنگاه بآن پیر تعلق دارم / وز درون تخم عقیدت به درون کارم

که بدین یک سخن از لطف عطایم کردند / وز گرفتاری تصدیع رهایم کردند

چون رها گشتم و بر پشته بیالا رفتم / بر سر اوج بلندی چو ثریا رفتم

چشم وا کردم و لیکن بهمان را دیدم / بر سر پاش فتادم قدمش بوسیدم

ناگه یکی سیلی سختی زده آن سان بقفا / نه دو بر روی در افتاده فتادم از پا

گفت زین بیش یک اهل حق انکار مکن / گرچه کبری شوی از کبر تو پندار مکن

هر گه از سیلی سختش بزمین افتادم / آنچنان کز فلک افتاد بگیتی آدم

چونکه باز آمدم از غیب به پیشش رفتم / در درون معترف عیب به پیشش رفتم

شیخ الاسلام درآمد بقعود و قیام | داده بود از پی آن شکر و شنود و سلام

سر فرو کردم و در پاش درافتادم | آنچه معلوم که شد را بر دو بر گفت

شیخ بسیلی بقفایم زد و غضب بحکم زد | آنچه در غیب بمن زد و بشهادت هم زد

گرد و بزجری باطن ز ظلم پاک برفت | پیش از این آنچه مرا گفت بمن باز بگفت

آن کسانیکه درین ره قدم خویش افشرد | در جهان کیست که او سیلی اوستاد نخورد

بعد از آن امر چنین کرد مرا پیر رشاد | باز گرد و سوی عمار برو با دل شاد

باز گشتم چو من از مصر بعمار نوشت | حرف اسرار چنین صاحب اسرار نوشت

داری از مس بجان من تا آن من بکنم | به فرستش بمن تا زر خالص بکنم

می فرستم تو مس را زر خالص گشته | قطره میدهمت گوهر خالص گشته

باز در خدمت عمار رسیدم در مصر | کوزه ام قند شد و رخصت کشیدم در مصر

مدتی چند پی فیض در آنجا بودم | که بران شمس کرامات چو حربا بودم

آن سلوک ره عرفان چو باتمام رسید | وانچه آغاز نمودیم بانجام رسید

شیخ فرمود بجو ازرم برو بهر بپای | زانکه اکنون شده در ره عرفان کبرای

گفت با شیخ بجو ازرم کسانند عجب | که ز عصبیت و انکار بشورانند شغب

منکرانند پی راه طریقت همه ها | و ز پی کشف شهادت بقیامت همه ها

باز فرمود بجو ازرم برو باک مدار | دل ز تشویش چنین وسوسه غمناک مدار

نجم بر گفته عمار بجو ازرم آمد | منکر طریقت چو در آنجا هم آمد

ای لبا اهل ارادت بهم جمع شده | نور حق تافت چو پروانه آن شمع شده

تا همه عشر ارشاد و هدی شد مشغول | سهل از تربیتش شد همه را راه وصول

چون درآمد ز قضا لشکر کفار تتار | شیخ تشویش بدل کرد ز جمع اشرار

زانکه خونخوش همه بودند زنش لک افزون | که شده جمع ز عساکر همه کوه و هامون

شاه خوارزم خود از شهر جهه بگریخته بود / تا ز جمعیت لشکر همه بگسیخته بود

دیده را شیخ ازین حادثه در نم آورده / جمله اصحاب که بودند فراهم آورده

سعد را نیز طلب داشت و علی لالا را / گفت برخیزید و بپرید از همه کالا را

آتشی هست که از شرق برافروخته است / بینی از شرق که تا غرب همه سوخته است

التماسش همه کردند پس آنگه اصحاب / وقت فرصت بچنین محمصه نیکو دریاب

پی اصحاب تو شد نیز و سمند آمده اند / کز لشکر همه بی زاد و چند آمده اند

بر افق قومی گر بزنی نیست بعید / گر توجه بخراسان بکنی نیست بعید

شیخ فرمود زخون شهادت چشم / من همین جا که منم جام شهادت نوشم

چون شما اذن مرا نیست که بیرون در دم / سوی صحرا سوی کوه و دشت و هامون بدوم

پس از این مژده یاران بخراسان رفتند / بهر آن بهر آفاق هراسان رفتند

هر که آن لشکر کفار رسیدند بشهر / که برافروخت از ایشان بجهان آتش قهر

شیخ را زمره اصحاب که باقی ماندند / بادی لیند خطر مرگ که باقی ماندند

همه را خواند و فرمود که قوموا اینک / جمع گردید ز هر خانه و هر سو اینک

تا چنین واقعه شهره عالم گردد / فی سبیل الله ازین جهد فنا عالم گردد

خرقه پوشید و برون رفت میان محکم بست / که بنیکو میانها بجهان کس کم بست

خرقه اش بود مگر بیش گشاده که چنگ / کرد از هر دو طرف پهلوی خود پر سنگ

نیزه بر دست گرفت و سپه راه آمد / بود مشتاق شهادت سوی جنگگاه آمد

چون بجنگگاه بکفار مقابل گردید / تا بمقدور بکفار مقابل گردید

سنگ بر روی بدسگالان می انداخت / در نبرد آن یل میدان شجاعت تاخت

تا بوقتیکه بدستانش یکی سنگ نماند / ز تگ و تاز چو شیری صف جنگ نماند

تیرباران همه کفار بکردند او را / دست و بازو همه بیکاره بکردند او را

لیک یک تیر که بر سینهٔ پاکش آمد | سبب سخت قوی بهر هلاکش آمد
پیر شیدا ارچه می آن تیر برون از سینه | لیک بگذاشت بدو آتش دل می ریزیه
نیز گویند که در وقت شهادت دست | پس چو کافری انگوشت گرفت آن سرمست
ده کسش بعد شهادت نتوانست کشید | هر قومی هیچه بزد به آوری پیش زند
چون بخاکش بسپردند عزیزان ناچار | پس چو اندو دست بریدند به تیغ آخر کار
صدف گوهر اسرار معانی و علوم | گوهر قلزم عرفان هدی عارف روم
انتسابی چو بآن پیر طریقت کرده است | همین قصه بگویند اشارت کرده است
ما از آن محتشمانیم که ساغر گیرند | نه از آن مفلسگان که بز لاغر گیرند
بیکی دست می خالص ایمان نوشند | بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند
شش صد و هیجده از هجرت نبی گشت شهید | کس چو او صاحب اسرار ندید و نشنید
شیخ را خیل مریدان ز شمار افزون | هر یکی در سمو عرفان و هدایت رهبر
لیک فرداند ز تنی چند از ایشان بجهان | مستند اند در ارباب هدی و عرفان
مجد دین هست از آنها و کمال جندی | هست سعد حموی نیز مثال جندی
هم از آن زمره بود شیخ علی لالا | که در ارباب هدی کار گرفتش بالا
شمس تبریز از آنهاست و جمال گیلی | که چو او راهبری دیده نه چرخ نیلی
کرد در خدمت پاکش عوض جانبازی | راز دار ره دین آمده نجم رازی
هم از و عارف باخبر رشته عرفان شد | در اقالیم کرامات هدی سلطان شد
پدر عارف رومی بهم زایشان بوده است | که نه نزد همه کس عارف ز ایشان بوده است
مجد دین آنکه ز دریای کمالش موجست | کوکبش را ز در انجم هدی آن اوجست
قصه خویش بگفته است چنین رکن الدین | که سر اهل یقین است سر اهل یقین
بایزید آنکه بدین طائفه سلطانی داشت | هر نفس سینهٔ او نعره سبحانی داشت

بود از سلسلهٔ فیض نشانش مردی — آنکه پیوست درین راه طریقت فردی

گفت چون هست بدین سلسله نسبت خود را — ورزه در حضرت سلطان شکستی خود را

گفت این را سببی هیچ ندیدم چیست — تحفه کشفی که دگر باز نه بینم تا زیست

لیک یک نوبتم این واقعه دلرا بربود — وز همین سلسله‌ام حسن عقیدت افزود

آنکه رفتم پی تحصیل طهارت سحر چو — وز ره صدق همین ساختم از بهر وضو

هم بدرا شنامی وضو غیبتی آمد بر من — غفلت و بیخودی کرد سرایت در من

دیدم از چشم که دیوار و در قبله گشاد — وز سوی قبله فضا می‌شد پیدا البلاد

می‌نمود آنکه هم از دیدهٔ عرفان کحل — فلک مشتری و زهره و مریخ و زحل

بود شخصی که بپرسیدمش این چیست بگو — اولین چرخ که چرخ نهمین چیست بگو

گفت با من فلک مشتری روشن او — نور شاهیست که بسطام بود مسکن او

ساعتی شد که بدیدم بنگاه ثانی — آسمانی دگری تا با فق نورانی

همچو خورشید درخشان فلک از پرتو نور — همه در نور و ضیا همچو تجلی گه طور

گفتم این چیست یکی گفت که نور مجدد است — وین همه نور و ضیا لیک ز نور مجدد است

دل درویش ازین واقعه آمد بعجب — گفت الهی پی این کار عجب چیست سبب

بعد از آن گفتمش نهانه بآن میگویم — تحت و فوقی ز پی رتبت شان میگویم

یا نهم پیش تو ترجیح میان هر دو — باز گویم بر تو رتبت شان هر دو

بلکه زین واقعه انیست نزدم مقصود — منسلک هر دو بزرگ اند بسلک محمود

لیک نا آزمودی که بهر خلق کرامت کرد است — حق بهر مشربی آنرا که حوالت کرد است

وین زده از بهر ثباتت قدم اول طریق — می‌نهد فرق پی حزم عقیدت بفریق

شیخ او را بدهد جلوه برد در رویا — هم بآن رتبه که بیند در حالتش اولیا

ورنه پیدا شود این فرق مراتب شده — نه آنکه سنجد همه اعمال و مکاسب

واندرین جای مردم ز علو درجات / جز به تبعیت سنت نوشتند برات
هر که تبعیت سنت بودش بالاتر / باشدش مرتبه در چشم جهان اعلی‌تر

حکایت امام فخر الدین رازی رحمه الله

نقل فرمود چنین خواجه محمد موسی / که بخشتیم او دادا جازت ما را
می ندانیم کجا دیده‌ی اندر تفسیر / لیک بر وفق سماعش کنم اینک تحریر
در دل فخر چو شد شوق طریقت پیدا / از برای طلبش رفت به پیش کبری
خواجه فرمود نگه کرد چو در وی پیدا / که ز علم خانه سبوی ببر خویش بیار
فخر رازی سر خویش از خط فرمانش نتافت / خواست رخصت کند و رخصت تعلیم نیافت
خواجه فرمود به تعلیم سزاوار بود / تا زمانیکه دلت در سر پندار بود
در چهل سال ریاضت بشود کامل حال / گر یکی کم شد از آن نیست به تعلیم مجال
خواست رازی که بسوی طلبش باز رود / هم بترسید از آن طالع ناساز رود
بی نصیبی که ندادند ورا روز ازل / یابد آخر ز چه معنی چو ندادند اول
باسنی رفت چو فرمان خدا آمدی / کرد تعلیمی نه هدایت بکسی شیخ مهدی
باز فرمود شبی وار درین خانه قیام / کاین قباهی ست که سود دهدت وز قیام
زانکه ابلیس عدوی ست قوی انسان را / بگه مرگ بخواهد که برد ایمان را
جان بری سهل نباشد چو فتد مشکل سخت / سیل بر یافته و بسکند از بیخ درخت
هم از اینجاست که گویند قیام یک شب / پیش ارباب ولا دولت عظمی سبب
خالی از فایده‌ها نیست همیدان بیقین / گر بود در دل تو یک سر مو دولت دین
داشت توقیع سعادت چه بحسن انجام / کرد از طوع قبول آنچه بگفتا با امام
پس از آنجا بسوی خانه خود باز آمد / که بیکسر ز دو اندیشه آن راز آمد

منطقین گشتست که ما واقف ز تعلیم اصول / دهر ابلیس چه اندیشه و تشویش فضول

در پی محکمی خویش ولی ماند دوام / کرد روشن ز براهین مبین تشنیع کلام

هم بوحدانیتی هفده صد آورد دلیل / یک دلیلش ز ره عدل نپنداشت عدیل

هست گو مدانیت حق چو ز اصل ایمان / مومن است آنکه همی اقرار نمود از دل و جان

این از آن بود که او علم دگر وافر داشت / هم ازاین بود که خوفی نه از آن کار فرداشت

ز اذکیای زمان و هست بطبع ذکی / هفده صد و هشت بدان طبع براهین یکی

منطق و فلسفه را آنکه نه وست انشا / از سوی خویش جداگانه بطور حکما

کس مهیج او قدوه دین نابده در علم کلام / زان ملقب شده در وسعت گیتی بامام

الغرض وقت وفاتش چو نزدیک آمد / عالم اندر نگهش تیره و تاریک آمد

محتضر بود که آمد برش ابلیس فراز / کرد در مسئله وحدت از و بحث آغاز

بهر ابلیس که آن هفده صدش بود دلیل / چون بر آویخت باو آن همه بنمود دلیل

او بتلبیس دلیلش همه بشکسته نمود / تا بجدیکه وراساکت و خاموش نمود

قوت علمی او راست چه حاجت به ثبوت / که معلم شده بود آنکه براهی ملکوت

تخم رازی شده در مانده بدفع الزام / ملک الموت درین تا کندش کار تمام

کس ندانم چه تواند که آورد دلیل / که ز وی را برسدش ضر بدمی بانگ رحیل

بود نزدیک لعین همچو خود از ره بردش / در جهنم همگی خیمه و خرگه بردش

کرد ناگاه یکی شیخ ابه بیادش آمد / خدمت خواجه بشتی بهر مفادش آمد

اندر آن وقت یقین کرد که او راست بگفت / آنچه بشنفت از و آن همگی راست شنفت

بسوی خواجه توجه بود از دل خویش / هر همی تا بندش نجم هدی بزل رشیش

خواجه نجم در آن وقت همی کرد وضو / رو همی آورده بسوی حضرت حق از همه سو

او باشراق که بشیند بباطن دریافت / حیل ابلیس تابعین او را دریافت

گر دو بر روی هوا چرخه آبی پر تاب — کانچنان بر رخ بیهوش بپاشند گلاب

مخبر آن آب چو پاشید رسید آن بر روی — که از آن آب بدر رفته اش آمد در جوی

یعنی آن هوش که در رفت از و باز آمد — بخت ناساز که بود وش بسر ساز آمد

هم در آن عالم رویا برسیدش بر سر — مخبر ایافت نهایت بجوابش مضطر

مخبر اگفت بهوش آمدی و با ببین بگوی — و این همه چرک و لیلی که ترا هست بشوی

گوهی مار است بدرگاه رسالت تقلید — می ندانیم دلیلی به ثبوت توحید

آنچه فرمود به فرموده یقینی دارم — کان بنجاتم صفت نقش نگینی دارم

نشناسیم بحق ذات خدا را به دلیل — حاجتی چیست درین ماده مارا بدلیل

شناختم اورا بجلال و تمکین — بیقین و بیقین و بیقین و بیقین

گر بخواهی که درین بحث جوابی مطلبی — رو سوی بارگه هاشمی و مطلبی

آنکه تقلید بتوحید باو هست مرا — در سلامت رو این راه بگو هست مرا

تو دلیل ره توحید از آن شاه بپرس — من چه دانم هم از آن هر دو آگاه بپرس

آنچه بشنید وی از نجم جوابی شافی — هم بدانگونه باو داد جوابی کافی

گشت چون فضل خداوند جهان یار او — نه دو درمانده شد ابلیس گذشت از سر او

نفس والپسین آنگه که بآخر برسید — روح با دولت ایمانش سوی خلد رسید

دادش این مرتبه خداوند رفیع الدرجات — که چنین بود در انفاس خوشش برکات

خامه عجز چه یارای نگارش دارد — این قدر لیک بدرگاه گذارش دارد

اندر آن وقت که شیطان بسر ما آید — بنده را نیز خدا را مددی فرماید

این سگ بارگهش را چه سگی پندارد — سگ تازیش درین تازه تگی پندارد

ذکر و منقبت سلطان الصدیقین حضرت خواجه

ضیاء الحق والدین ابو النجیب سهروردی قدس الله سره العزیز

یارب از حرمت آن خواجه ضیاء الدینی / مصطفی جمیع رجال الله و الدینی

راسخانش همه خوانند که سلطان سنن است / عارفانش همه دانند که برهان سنن است

بود در دین پیمبر چو امام برحق / هم بر آیین طریقت چو همام برحق

مقتدای همه اصحاب طریقت در فقر / پیشوای همه ارباب حقیقت در فقر

پرتو عارض او صیقل آئینه صدق / پیش ارباب و لا خازن گنجینه صدق

جلوهٔ وحدت فی الذات بکثرت دیده / صورت کثرت اوصاف بوحدت دیده

بود در جملهٔ اطوار در اشان عظیم / که گرو برده درین ره ز عظامان عظیم

در شریعت علما را سوی او بود رجوع / در طریقت عرفا داده باو دست بیوع

فتح باب همه ارباب حقایق از وی / حل عقده همه اصحاب دقایق از وی

سالکان عون از و جسته بقطع عقبات / کاملان از در او گشته رفیع الدرجات

عارفان سوده سر خود برکاب دولت / کرده اسقاط اضافات ز یمن صحبت

این حکایت که روی از رفعت حالت دارد / بر کمالات و بزرگیش دلالت دارد

در نهانخانهٔ قدسی بره معمولی / داشت وقتی بسوی یاد خدا مشغولی

بر در حجره نشانید برادر زاده / حسب ارشاد نشست او چو حسن جاده

یعنی آن شیخ شیوخی که بود شیخ شهاب / آنکه فیضانش چو خورشید جهان لباب

عام تا وقت حضوری بحریم خاصش / ره نیابند بخلوتکدهٔ اخلاصش

حضرت خضر که در دهر عزیز است لقاش / مرده هر زنده دلی در هوس آب بقاش

آمد و گفت [illegible] آمده است / چه بر آورده نهال [illegible] آمده است

[illegible]

سه هر درویش در آید بدرون حجره / ایستاده از دلش پیش ستون حجره
عوضه دادش که بود تشنه تو آب حیات / تا شود مقتبس از نور بسی از ظلمات
خواجه ارشاد بدو کرد دگر دانشش باز / که وراینده و نیاز است در آنوقت فراز
باز پس آمد و از هیبت او نتوانست / که جدا بی دهدش خضر ولی خود دانست
گفت وقتی دگری خدمت او باز آییم / بو که از لطف ملاقات سرافراز آییم
پس از آنگاه که از حجره در آمد بیرون / گوش محکم بگرفتش که سرش گشت نگون
بانگ زد خضر بخضر از دو دو باز آید / با سخن تا که حیات آمده دمساز آید
لیک وقات نیازم که ز حق راز آید / اگر این وقت رود گونه کجا باز آید
ای خوشا حال مطیعان که بتوفیق ذلیل / لی مع الله لبشان هم زند از یمن طفیل
هم در آثار بزرگیش چه پیش اصحاب / کرد نقلی ز کرامات چنین شیخ شهاب
نشسته بودیم بنزدیک عم خود روزی / آنکه بود ست پی هر ره رشد آموزی
که کسی آمد و گوساله بر شیخ آورد / باز گشت از شرف خدمت و گوساله سپرد
گفت من نذر شما کرده ام این گوساله / که بود محرم او داد النقه چون بزغاله
خواجه فرمود که گوساله بمن می گوید / هم بدین حیله خلاصی از کف من می جوید
گوید او نذر پی خواجه ضیا غیر من ست / کرده اند آنکه ورا نذر شما غیر من ست
لیک کردند مرا نذر پی شیخ علی / آنکه مشهور بهائی گلوکار ولی
همدرین بود که آن مرد دگر باز آمد / هم بگوساله دیگر ز خطه باز آمد
گفت این بهر تو و آن پی آن پاک نسبتی / نذر کردند پی آنکه ورا نام علیست
آمدنش سته یهود و سته نصاری ز حریم / آنکه با کفر و ضلالت ال ایشان ز حریم
شیخ اسلام بر آن جمله کسان عرض نمود / که نماید آنوقت چنین عرض که فرض بود
لیک ایشان همه انکار نمودند تمام / که نمی بایست آنکه کفر بدیدند اسلام

خواجه اندر دهن هر کس از آن اهل عناد — لقمه‌ها بی لبن از وسعت اخلاق نهاد
آن دهن‌ها که خود لقمه بسی در خور — لقمه‌هایی که گرفتند نخوردند هنوز
سوی اسلام دویدند برغبت فی الحال — همه زایمان وز اسلام گرفتند کمال
همه گفتند که در باطن ما چون برسید — هم ز حقیتش ادیان همه باطل گردید
گشت منسوخ ز دلها همه دین سابق — شک درآمد بدل شان ز یقین سابق
خواجه گفتا قسم عزت معبود مرا — که جز او در دو جهان نامده مقصود مرا
که شما ره دهی باسلام و هدی تا دیدم — یعنی ایمان بخدائی خدا تا دیدم
تا شیاطین شما پیش بیاوردندش — میل و خواهش بدل خویش بیاوردندش
خواستم از در حق کاین همه را بخشش من — حق ببخشید که حق آمده ذو الفضل و منن
بعد از آن بست بهر چشم فرود آورده — همه بر کشف حقیقت بوجود آورده
بعد ایشان همه بر اهل قرابت رفتند — پیش ارباب قرابت بنصیحت رفتند
دین اسلام بر ایشان همه ظاهر کردند — شهر اسلام گزیدند چه ظاهر کردند
هست نقلی دگر از کشف و کرامات شیخ — یک حدیثی خوشی از خارق عادات شیخ
بو محمد که بود نام نکویش مسعود — که ز احوال و ز افعال خود آمد محمود
گفت وقتی بسر راه برابر با او — که باشراق کسی نامده همسر با او
میگذشتیم ز یک سوق میان بغداد — از پی خدمتش آماده بجان خرم و شاد
سوی دکانی از آن سوق چو بکشاد نگاه — گوسپندی بنظر آمدش آنجا ناگاه
سر جدا گشته هم پوست غش کرده باز — همچو زخمی که جراحت کندش پست فراز
شیخ در سوق باستاد بنزد قصاب — کرد با وی ز سر پند بدینگونه خطاب
گو بدینسان بمن این مضغه که من میدارم — دم مسفوح بی تن مرده صفت میدارم
گشت بیهوش چو قصاب شنید این اقوال — همچو گاوی که ز بسمل شدن افتد در حال

کرد اقرار چو قصاب بهوش آمد باز / راست است آنچه بگفتی همه ای محرم راز

صحت قول چو شد بر دل آنمرد پدید / توبه بر دست نمودش بسوی او گردید

نیز راوی نخستین دگری نقل بگفت / وز ره کشف در دنش همه اسرار بسفت

میگذشتیم با و بر سر یک پل روزی / بهم از خدمت کفشش انشاط اندوزی

برگذر فاکهه بسیار همی برد کسی / بار سر کرده ازان فاکهه انبار بسی

خواجه فرمود که بر دست من این [illegible] / مرد گفتا ز برای چه چو بشنید بگوش

خواجه فرمود که این فاکهه گوید با من / که خدا را تو مرا دار ز دستش ایمن

از کف مرد ستمگار تو ما را برهان / تا نمائیم به پیش تو ز جورش برهان

ببر آن می برد تا بخورند شراب / نقش سازد ز من آن رد بسرم رنج و عذاب

مرد بر روی در افتاد دگر هوش نداشت / بهر می باز بمینای درون جوش نداشت

گفت والله ازین راز کس آگاه نبود / غیر حق را بسوی راز دلم راه نبود

بعد ازان بر در شیخ آمده و توبه نمود / بود تا بود سر خود بکف پایش سود

کرد هم راوی مذکور یکی نقل دگر / وز کرامات خوشش گفت حدیثی خوشتر

میگذشتیم بهمراهی او نیز بکرخ / کز بزرگیش پر آوازه بود گنبد چرخ

از یکی خانه شنیدم شر و شور مستان / که غم بر دلم انداخت سرود مستان

هر صدا کز دهن شان همه بر می آمد / بوی بد زان بمشام همه در می آمد

خواجه در خانه بگردید به پاهنی فرود / خواند در حال به آهنگ نمازی و درود

هر کس از خانه برون آمده فریاد کنان / ناله‌ها بر لب ازان باده خوار زنان

همه گفتند جگر آتش و سیماب شده است / خم خم باده در آوند همه آب شده است

بعد ازان جمله بر شیخ انابت کردند / هم ز ناپاکی می غسل جنابت کردند

بست و هفتم که حکایت نمود او مسطور / کرد اقوال بعیش همه در وی مذکور

اول و اوسط و آخر تصوف گفتا — هست علم و عمل و موهبت ای اهل صفا

موهبت تا برساند بنهایات اهل — گر دوانند موهبت او در ره عرفان اکمل

اهل این جمله بسه طبقه هم منقسم اند — که سزاوار بادقیت جوامع کلم اند

یک ازان هست درین طبقه مرید طالب — آنکه باشد بوجودش طلب حق غالب

متوسط دومین هست ولیکن سائر — آنکه در سیر الی الله بود چون طائر

سومین هست بدان منتهی و اصل ازان — آنکه طی کرد درین راه سلوک عرفان

پس ازان آنکه مرید است بود صاحب وقت — بمزیدی برسد تا نشود صاحب وقت

متوسط بود آنکس که بود صاحب حال — همه حال است و را آنچه بود قال و مقال

منتهی گشت هر آنکس که بود اهل یقین — که درین عالم سفلی بود آن علیین

بهترین همه اشیاست بنزد ایشان — عد انفاس که شغلیست بحق کیشان

باشد از بهر مرید آنچه مقام آن هست — هم تجرع بمرارات پی او شده هست

هم تخالف بحظوظیکه بود نفسانی — آنچه هم ز هوائیکه بود شیطانی

وان مقامیکه ز بهر متوسط باشد — هر زمان میل دل او بسوی رب العلا باشد

در مراتب طلبی هست که گویا احوال — هم مراعات بصدق همه یک احوال

در مقامات ادب را بکند استعمال — لب نخود وانکشاید بیکی قال و مقال

منتهی راست مقامی به چه محمود شناس — هم اجابت بسوی حق بودش در رجعت

از مقامات درینجا چه سه گونه بشود — با صحو الله بود هرچه ازان گشت صحو

اینک آخر رسیده بحل تمکین — اینک البته بگو نیک که شد ز اهل یقین

متغیر نکند اینکش احوال یکی — اثری هم نکند اینکش اهوال یکی

شده برابر بدل او همگی خوف و رجا — چیست منع و چه عطا هم چه جفا و چه وفا

آنکل او جمع شده خواب شدش بیداری — هم جنونش خرد و مستی او هشیاری

هر حظوظی که بدل داشت همه فانی شد ‏ باند باقیش حقوق و همه عرفانی شد
باطنش با حق و ظاهر همه با خلق بود ‏ گر قبا بر تن او باشد و گر دلق بود
چکنم شرح بزرگیش و علو درجات ‏ که فزون بود ورا مرتبه در حسن صفات
بود در بزم محقق همه را از اعیان ‏ بود در رکن یمانی هدی چون ایمان
نیز در راه هدی از علمای اعلام ‏ نیز در اهل صفا از علمای اسلام
صاحب کشف و کرامات و خوارق بوده است ‏ اندرین راه عجب بهره صادق بوده است
در ره صدق مقامات رفیعی میداشت ‏ در کرامات یکی شان بدیعی میداشت
در لطافت همه بودش مشغله درس علوم ‏ عرش تا فرش ز اشراق وی از نفس معلوم
در همه مسئله شرع بدادی فتوی ‏ در همه اصل و همه فرع بدادی فتوی
کرد تصنیف کتبی در ره شرع و عرفان ‏ که هدایت بودش اول و آخر عنوان
هم بمفتی عراقین ملقب بوده است ‏ هم به تهذیب همه علم مهذب بوده است
قدوه هر دو فریقین مر او را گویند ‏ اسوه هر دو طریقین مر او را گویند
هم ز سادات ائمه بره عرفان بود ‏ هم ز اشراف اعزه بره ایقان بود
در حقائق همه منهاج وی اعلا آمد ‏ در دقائق همه معراج وی اعلا آمد
بسکه در منزل که قرب مقرر بود اورا ‏ در درون بر همه اسرار خبر بود اورا
قدمش بود به تمکین و هدایت راسخ ‏ قلمش بود بآئین درایت راسخ
داشت در مشرق اخلاص ضیا چون بدر ‏ از تجلیش همه ارباب چه پر فیض
هم ز امراض درون بود طبیب حاذق ‏ هم ز اسرار بطون بود لبیب صادق
در همه خارق عادات ید طولی داشت ‏ موسی آسا کرامات ید بیضا داشت
داند آنکس که درین راه وی از اهل هدی است ‏ بر وی اجماع شیوخ و علما منعقد است
چه سر اهم و چه عظام و چه شیوخ و چه فحول ‏ سخن او همه کردند تلقی بقبول

بود با آنکه ز اسرار سلوک آگاهے | شرح این طائفه را حال نکردی گاهے

آنقدر در ره اخفا همه تن کوشیدے | در بر خویش لباس علما پوشیدے

شدی اسوار به اشتر پی سیر احوال | رفتنش تا نزند بر دل فقر زوال

میکشیدند به پیشش ز ادب غاشیه را | میکشیدند بشوق و بطرب غاشیه را

نیک بود دست بر خساره نکو بهی السمت | کس درین زمره نبود دست چو او بهی السمت

طیلسان در بر خود کردی ازین رو یعنی | گذرے گاه نکرد دست درین کو یعنی

در خزانه بنشسته است جلال آن آگاه | شخصے آمد بر آن پیر طریقت از راه

عرضه دادش سببی چیست در ایام شباب | خاطرم رنگ دل را نکشیدی بطناب

چون کهن گشتم و در دیر کهن پیر شدم | وز سپیدی صفت صبح طباشیر شدم

گذرد در دلم ایدون خطرات فاسد | خاطر آن نیک شدم از هر متاع کاسد

می ندانم که چرا گشت چنین احوالم | از چه بگرفت چنین وسوسه ها دنبالم

گفت بود دست ازین پیش زمان سرور | کاولو العزم رسولان نشدندش همسر

آمده دور صحابه پس و دور صلحا | که نبود دست کسی جز عرفا و علما

وین زمانه که تو بینی همه فاسد شده است | داشت دل آنچه متاعی همه کاسد شده است

خطره فاسد ازین رو به درون میگذرد | بعد ازین دور ندانیم که چون میگذرد

سیرت خواجه فهم کز چنین شیخ نظام | در یکی صفحه ملفوظ باخلاص تمام

خدمت خواجه یکی شخص ز اہل دنیا | خوشش طعامی بفرستاد ره استغنا

که رساننده خوان جمله اسیران بودند | ور خلاکت همه بدتر ز فقیران بودند

خادمانش چو کشیدند به پیشش خوان را | خواجه فرمود نشستن بیکی صف تنها را

خواجه برخواست ازان صف با اسیران نشست | درمیان همانه فقیران بنشست

زانکه چون سید عالم ز تواضع در صفت | او دوان ترضی بالدون من المجلس گفت

در عوارف نبشته است چنین شیخ شهاب / قول آن عارف با تمکین گرامی لقاب

اندر آن وقت که باشیم بخوردن مشغول / همدران حال گذاریم نماز مقبول

خواجه فرموده در آداب بدین اقوال / کاندرین راه بسی فائده بخشد برجال

بشریت که بود خاصهٔ آدمیان / این نه زائل شود از هیچ یکی تا امکان

لیک از بندگی نفس ولی آزادی / این رو آمده در مرتبهٔ صدیقی

هم ز عارف نتوان رفت صفات مذموم / عرفا ورنه بگردند ز عصیان معصوم

هم به فرمود گرفت آنکه ادب لازم / آنکه او گشت سوی راه طریقت عازم

بیقین دان که رسد او بمقام مردان / بیشگار آمده از طائفه بیدردان

دان ادبها که بود از پی اهل دنیا / گوییست باش تو از گوش قبولش بشنوا

یک فصاحت بود و هست بلاغت دیگر / یاد بگرفتن اشعار عرب نیز سیر

نیز اخبار ملوک و دگر اصناف علوم / آنکه نزد همه با چاره شده گشته مقسوم

اهل دین بند کسانیکه پی شان آداب / هست تادیب جوارح ز خطا با صواب

دیگران علم ریاضت که بود از پی نفس / ترک هر بهره و لذت که بود از پی نفس

یا بشد تهذیب طبایع نه نکوئی صفات / اجتناب شبهات آمده و ترک شهوات

هم دویدن سوی خیرات دگر حفظ حدود / کاهل دین را بود این جمله مراد و مقصود

وز پی اهل خصوصیت ادب باشد خاص / ادب خاص چه باشد همه صدق و اخلاص

هم نگهداشتن دل ز دگر افکار است / دفع وسواس در اوقات همه اسرار است

رهزنی خطرات است پی شان مهلک / چون بجز حق چو نگهداشتیم دل شده مالک

استقامت بره ظاهر و هم در باطن / که امین اند با سر و همین اند امن

بهترین نیست پی اهل تصوف خصلت / بجز اخلاق به پیش همه اهل ملت

هم به فرمود که واحد همه را مقصود است / هر مقصود و طریق همه نا محدود است

مختلف باشد از آنجا که بشغل و اشغال — سالکان را همه در ظاهر و باطن احوال

در سلوک ره خود نامتفاوت باشند — در طریق آنکه چو افلاک ثوابت باشند

بعضی از وی که گزیدند عبادت بخویش — آمدند آن همه اندر ره طاعت درپیش

همه لازم بگرفتند سجود و محراب — بگزیدند بمسجد ز پی کسب ثواب

کثرت ذکر و نوافل بگزیدند دوام — هم باوراد و وظائف بنمودند قیام

بعض ازین طائفه ماندند به بند خلوت — بگزیدند درین راه ز مردم عزلت

گذرانند شبانروز دران زار و نزار — که سلامت طلبیدند ز خلط اغیار

بعض خدمت بنمودند درین ره پیشه — تا بدانند خدمت کس نبرد دل شان اندیشه

بذل جاه از پی اخوان ره دین کردند — بر همه آبروی سابقه تفرین کردند

تا که دلها شود از خدمت آنها مسرور — وان سرور اندر دل شان غم ببرد یوم نشور

بعض ازان بهر ریاضات بسر برد بکار — بر خود آسان بگرفتند امور دشوار

بعض خواری بگزیدند درین ره بشوق — عزت و جاه فگندند بنزد مخلوق

التفاتی ننمودند بسوی ایشان — چیده از شر و خیر همه عالم دامان

بعض در مشغلهٔ علم کشیدند عنان — همنشین علما گشته بروزان و شبان

بسماع خبر و حفظ علوم افتادند — گرچنین در طلبش گاه بره هم افتادند

هم بدو شود که هر سالک ره محتاج است — سوی پیران چه گدا بیشتر محتاج است

نیز محتاج سوی هر که موافق باشد — یا سوی آنکه درین راه محقق باشد

تا بگیرد بدوان راه طریقت ز وی — تا در آفات نماند بسلامت از وی

تا که در فتنه و حیرت نفتد از تلبیس — تا درین کار بره و راه نیاید ابلیس

هم بگفت آنکه مخالف بود اندر مذهب — گرچه اقرب بود او را تو بدان کالعقرب

صحبت و خلط با تو نیست روا در همه حال — کن حذر تا که نه آزرده بری چون جهال

جاهلانیکه بدارند صفتهای رذیل / حسن خلق ست با ایشان خوش و هم جمیل

هم برحمت نظری در رخ ایشان بکنند / بهر جمعیت شان سینه پریشان بکنند

گر نه شایسته بگویند بنادانی ها / تو ملغز ان همه علم بشادانی پا

وانکسی را که بدل جهل بود قوی تر / با چنین کس بجهان کم بود اولی تر

هم نشست اول صحبت بجهان مفت است / پس و دست سپس الفت که ازان مفت است

پس ازان عشرت وزان بعد شود آن صحبت / اهل حجت شود آن شد چه فراوان صحبت

صحبت آنست که گر دیده بهر گه که درست / باشر الطا که پی اوست درین ره نخست

از پی سالک ره نیکترین احوال ست / روش اهل طریقت همین منوال ست

زانکه اصحاب پیمبر همه افضل بودند / در زهد و عبادت همه اکمل بودند

همگی اهل توکل همگی اهل رضا / همه ارباب تورع همه اهل تقوی

لیک منسوب گشتند بسوی چیزی / زانکه صحبت پی فضل ست چه پیدا چیزی

بلکه بهتر ز همه فضل همین صحبت بود / بطفیلش همه سرمایه همه دولت بود

ابن منداد ولی حق و هم ابن خفیف / گرچه میخانه عشق اند بهم هر دو حریف

یکره آن هر دو سر راه بهم می رفتند / هر دو با جاه چو گشتند دو همره رفتند

بالتوب گفت سر راه با ابن منداد / این سخن ابن خفیف از ره اظهار وفاد

پیش از من قدم خویش بنه ای آگاه / زانکه در سال است و فقر توی مرد راه

ابن منداد بگفتا بکدامی برهان / قدم خویش کنم پیش برفتار روان

گفت زانرو که بهاری شده صحبت ام تو / تو بدیدی و ندیدم کسی روی جنید

هم بفرمود که صحبت بکسی باید کرد / همنشینی بچنین کسی باید کرد

آنکه از دین ہی آشد او کامل / دین هرا است [illegible] شامل

هم بفرمود از [illegible]

از جلیسی که بود فایده یکسر مفقود ‏ ‏ زود دیگر بشو هم از صحبت آن نابود

عجب و هست بنفس خودش از بی عقلی ‏ ‏ چون خبر نیست ز نیک و بدش از بی عقلی

خدمتی کن فقرا را تو بغیر تکلیف ‏ ‏ چون بیارند بصفوتکده تو تشریف

آنکه چون گرسنه باشی همه جایع باشند ‏ ‏ ستمگاران ز هراندیشه جایع باشند

سیر باشند چو از اطعمه تا باشی سیر ‏ ‏ پنجه بر اطعمه بایست نگشا ینه چو شیر

هم بفرمود که صحبت به بد است چنان ‏ ‏ شو همی سوار کشتی لب بحر روان

من گر فهم که تن از غرق بحفظت ماند ‏ ‏ کی دل از خوف هلاکت بسلامت ماند

هم بفرمود مکن ذکر طعمها بسیار ‏ ‏ که ز بسیاری حرصت نرود عز و وقار

علت هیچ طعامی بود از حرص شره ‏ ‏ لقمه گر هست بخوان تو و گر هست شره

نفسش حق بدهند اهل و لا حظ ندهند ‏ ‏ هست آنگاه امید آنکه ز مکرش برهند

احتیاط از طعم فاسق و ظالم باید ‏ ‏ گرچه از کسب بود لیک حذر می شاید

هم بفرمود مر آن گنج نکات باطن ‏ ‏ وجد هنگام سماعست صفات باطن

آن صفاتیکه چو لبی هست به پیش ماهر ‏ ‏ همچو طاعت که بود لیک صفات ظاهر

هم بفرمود هر آنکس که کند صدقه قبول ‏ ‏ هست محتاج گر از خود بنزدیک نکول

افضل از صدقه دهنده بود از روی ثواب ‏ ‏ سر باریک درین نکته بعرفان دریاب

هم بگفتا که چنین سرور عالم فرمود ‏ ‏ دوست دارد ز همه اهل جهان رب ودود

انبیا آورده شود جمله را خصلتها ‏ ‏ که به هر یک نبیاست و را خلقتها

هم بدانگونه که حق جل و علی دارد دوست ‏ ‏ آنکه آورده شود جمله غریبست که با وست

گفت خصلت بجهانست بشکل منزل ‏ ‏ هست آنجا می فرود از پی هر جاهل

مبتدی را سبب عجز سکونت دران ‏ ‏ متوسط صفت آئینه گردد حیران

راحتی گیرد از آن لیک دل عارف حق ‏ ‏ خود اندازه رحمت حق بدل خویش سبق

لیک فردی چو محقق شد اندر مقام | اضطراری بودش گاهی اگر در قیام

هم بفقر و هم بهستی بگفتند از درجت | کو عزیمت بگذارد بگفتند در رخصت

و اندرین راه هر آنکس رخصت است | هیچ شک نیست که در جهل و ضلالت افتد

هم بگفتا چو کسی میل به رخصت دارد | وانچه آداب در آنست بجا می آرد

سه اصول آنچه در این است گرفت او لازم | عزم را کرد به تحصیل طریقت جازم

صادقان را تشابه شده باشد در دین | گرچه صادق نبود پیروشان شد بیقین

هست اجماع مشایخ همه در این معنی | هر که اصلاح کند در سه اصولش یعنی

او برون آید از احکام هدایت بیشک | پیش تو جمله اصولش بطلا شد انیک

اول این آنکه ز الفقر بکند جمله ادا | اجتنابی ز محارم و دنیای دنا

ترک دنیا بکنی از دل و اهل دنیا | لیک تقدیر که لابد بود آن طالب را

لابدست آنکه بشغول آنهما استثنا کرد | هم بدان راه سلوکت بسعی پیدا کرد

هم هر طالب حق سر در عالم نمود | چار چیزی نه ز دنیا بی تو خدا معبود

پاره نان که بدان گرسنگی دور کنی | جامه هم که بدان ستر تن عورت کنی

کلبه گر گرمی و سردیت امانی بدهد | زن صالح که سکونی بگاه سعی بدهد

بجز این هرچه بدنیاست حقی نیست ترا | همه ناکامی بختی است حقی نیست ترا

غیر از این جمله ادب آمده رخصت ها | در هر آداب جداگانه بود قسمت ها

اندرین مختصری ذکر همه دشوار است | گر باطناب کشد جمله ما سامع بار است

هر که خواهد که تشفی دل ریش کند | او در آداب مریدین نظر خویش کند

رقعت و منقبت و جبه خویش اجدا | سجده ابتر از الست که ... پیشا

زانکه او بود در آداب طریقت چو جنید | هیچ او بود در اسرار و معانی و الاید

هیچ جمله مشایخ بزبان خود بود | فرد در عالم تصوف به بیان خود بود

بعد ازین هر مشایخ بوده اهل طریق ‌‌‌‌‌‌ اول او هست نیک کز آنجمله فریق
اهل عرفان تبعا نیست متابع باشند ‌‌‌‌‌‌ در ره وحدت و توحید توابع باشند
همچو آداب مریدین که باو منسوب است ‌‌‌‌‌‌ پیش ارباب بد از دل جان محبوب است
یا عوارف که در آن زده هست شرح ‌‌‌‌‌‌ آنکه تصنیف نموده است شیخ شیوخ
او بوده است سلسلهٔ پاک خلافت دارد ‌‌‌‌‌‌ هم از و سهروردی راه طریقت دارد
تبصره نیز رساله بود شرح سلوک ‌‌‌‌‌‌ که مصنف است بلی شیخش شیخ الشیوخ ملوک
هست تصنیف شیخ شیخ احمد نجم کبری ‌‌‌‌‌‌ که مرید است و خلیفه بی آن راه نما
نیز هم صاد که تصنیف شیخ نجم الدین است ‌‌‌‌‌‌ هم ازین سلسله باشد که قرارش چنین است
وان رساله که بود کی ولی محمود است ‌‌‌‌‌‌ صاحبش هم ز مریدان بدرش یاد است
شرح آداب مریدین که شیخ شهاب است ‌‌‌‌‌‌ او هم ازین سلسله اش ره و نجم سلف است
می نویسند که پیران قدوهٔ دین ‌‌‌‌‌‌ التماسی بنمودند ز ایشان تعیین
تا یکی شرح بر آداب مریدین بکنند ‌‌‌‌‌‌ مشکلش حل بی این بحث بکنند
خواندند تا که شرحش بکند هیچ کسے ‌‌‌‌‌‌ تا کشاید لب اعجاز مسیحا نفسے
آنکه فرزند من از زمرهٔ فرزندان است ‌‌‌‌‌‌ آنکه در اهل حق آراسته صد چندان است
شاید او گفت همین شیخ شرف یا فرزند ‌‌‌‌‌‌ که مرید است بلی پیر سمینی فرزند
بالیقین این مشایخ همه اهل صفی ‌‌‌‌‌‌ معنوی اند مریدان همه فرزندان اخی
نام پاکش بجهان آمده عبد القاهر ‌‌‌‌‌‌ صاحب خرق و کرامات و علو باهر
ابن عبد الله و او ابن محمد بوده است ‌‌‌‌‌‌ سهروردیش بجهان مسکن و مولد بوده است
لقب پاک در افواه ضیاء الدین است ‌‌‌‌‌‌ آنکه جمله بطریق سنتش آئین است
بو نجیب است در ارباب بے کنیت او ‌‌‌‌‌‌ که شد از عرصهٔ کونین برون همت او
پیر صحبت بوده‌اش قاضی عین وجیه الدین ‌‌‌‌‌‌ آنکه بو حفص و کنیتش از روی یقین

در ریاضت از کهیلان هست در اخاذن گنج ‌ ‌ هست در بزم سخن بیهقی خود زمزمه سنج

داشت هم صحبتی هم اندر طریقت محکم ‌ ‌ اندرین راه وی از احمد غزالی هم

او ز بوبکر نساج بود پیش عرب ‌ ‌ او ز عثمان کرشده مغربیش حسن لقب

او از آن بوعلی کوز شیوخ جارچی ‌ ‌ روز و بار شده از نعمت فضل باری

او بآن شیخ کرد دست بدو طلبش ‌ ‌ سید الطائفه در اهل طریقت لقبش

شد باین واسطه هم خرقه عین القضات ‌ ‌ که هم او واسطه هست بآن اهل صفات

بیشتر اهل ریاضات جنیدی باشند ‌ ‌ بیشتر اهل کرامات جنیدی باشند

نه همیش یافت ابد لسا نکه تلقی بقبول ‌ ‌ غیر او نیست ندا دست شجره پاک محول

کرد رحلت چو ازین دار دران بقعه نور ‌ ‌ هست تاریخ وصالش بکتب ها مسطور

بود اثنا عشر از ماه جمادی الآخر ‌ ‌ سنه پانصد و شصت و سنه هجری …

ذکر و منقبت سلطان العاشقین حضرت قاضی وجه الدین ابو حفص قدس الله سره العزیز

یا رب از حرمت سلطان قاضی وجه الدین ‌ ‌ آنکه بوحفص بود کنیتش از روی یقین

از ازل آنکه چو او عالم ربانی نیست ‌ ‌ تا ابد آنکه چو او عارف حقانی نیست

پیشوای همه اصحاب تصرف بجهان ‌ ‌ بلکه در زمره اصحاب تصوف سلطان

مقتدای همه پیران و مشایخ بطریق ‌ ‌ در او مرجع عالم صفتست بتحقیق

مرشد سالک عرفان بمقامات فنا ‌ ‌ در فنا یافته اندر … بقا

کشف … مریدان ز بلای عقبات ‌ ‌ کرده کم هستی عالم …

عارفانیکه کبار اند از ایشان شهرت ‌ ‌ هر شب شجره او بود …

واصلانیکه عظام اند در آنها اکرم / در هدی و عظمت همچو امام اعظم
آن کریم ابن کریم ابن کریم ابن کریم / در ره فقر عظیم و ولد شیخ عظیم
راسخان را بجهان ملجا و ماوا هر دو / پسر جدش چه شرفے و چه ثریا هر دو
اعظم جمله مشایخ به طریقت او بود / عالم سر حقیقت بحقیقت او بود
بود در عصر بحق اهل هدی مقتدیے / بود در محفل او تا دگرامی وتدے
داشت در جهد ریاضت بجهان شان عظیم / رکن خوانند مر او را همه ارکان عظیم
یافت او تربیت راه طریقت ز پدر / در کجا بود چو عبدالله عمید دگر
هم کمالات ریاضات و وصول درجات / سایۀ دولت او داد بآن نیک صفات
در ره دین که کشودی سبق اهل یقین / یافت از خدمت آن پیش رو صدیقین
نام نیکش عمر و همچو عمر عدل شعار / تابع صرف در اوقات سحر اذکار
کنیتش آمده بو حفص لقب شهاب الدین / شمع وجه اللهش اندر ره ایقان آئین
در خزانه که جلال است در انبار گنج / هست در بزم سخن نجمی خود زمزمه سنج
خواجه را شیخ همه که چو تفتیش در در / ابن عبدالله و معروف بعمویه بود
نیز از لطف الهی فسح زنجانی / کاندرین راه حقیقت بود او حقانی
هر دو با همدگری خرقه کرامت کردند / هم مجاز از پی ارشاد طریقت کردند
شیخ عمویه ز شیخ احمد اسود پوشید / بود آن خرقه احمد که محمد پوشید
احمد آن خرقه بپوشید ز شیخ ممشاد / که ز پیران سلاسل بود او پیر رشاد
شیخ ممشاد بپوشید مر او از جنید / آنکه بود است در اسرار حقیقت فرد الابد
لیک آن خرقه اخی فرج زنجانی / آنکه در کشف حقایق بود او لاثانی
ور به خویشتن از شیخ سجاوندی کرد / سینه از آیه تنزیل سجاوندی کرد
آنکه کردند ملقب بابوالعباسش / آنکه ایمن شده از ابلیس همه از وسواسش

او بپوشید ز عبد الله ز ابن خفیف
کرد اسرار و معانیش با نسبت لطیف

او بپوشید همان خرقه عرفان ز رُدیم
که چو فرخ اشک عشقش رفت با نزد حکیم

یافته پوشید هم او خرقه عرفان ز جنید
آنکه سیمرغ کرامات بدامش شد صید

یافت او صحبت نیکوی سری سقطی
او معتبر شده از بوی سری سقطی

او ز معروف که بود دست لقا را عطشان
پیر عرش از پی عرفان و محبت سکران

او ز داود که طی کرده و طائی شد
علت از بهر معارف دل و غائی شد

یافت او تربیت از پیر حبیب عجمی
اثری یافت ز تاثیر حبیب عجمی

بصر او نظر لطف حسن بصری یافت
به دولش شمس کرامات حسن بصری تافت

در دولش فیض علی ابن ابی طالب داد
همچو مطلوب بکاروی جهد طالب داد

دل او ختم رسل زنگ بشسته کوکب کرد
مظهر اشرقت الارض بنور رب کرد

سخن از منزلت او چه توانگفت دگر
کرد بسته همین حرف پی جن و بشر

ایکه بر آمده از تربیتش همچو ضیا
که چو خورشید فلک سایه از آن نور بجا

بو نجیبی که درین عهد جنید ثانی ست
همچو جبریل ز سر تا بقدم نورانی ست

جمله ارباب طریقت که طریقت دانند
جمله اصحاب حقیقت که حقیقت دانند

همه در راه سلوک اند توابع او را
در پی قدرت خود همچو اصابع او را

ذکر منقبت سلطان المحبین حضرت خواجه محمد بن عبد الله معروف بعمویه قدس الله سره العزیز

یا رب از حرمت آن خواجه محمد نام
ابن عبد الله و عمویه نیز بیک نام

آن مشرف شده علم درایت بجهان
آن مکرم شده علم درایت بجهان

زانکه افضال خداوند جهان حامی اوست ‌ ‌ هر چه تشریف کرامت بود از حامی اوست

قدوهٔ شرع نبی هادی ارباب هدی ‌ ‌ مقتدای همه عالم به صدق و صفا

آن محمد حسین الله و آن پیر طریق ‌ ‌ ز آتش عشق الهی دل او تا به حریق

مصطفی را ز درون کرده بدین بیعت ‌ ‌ صرف تقوی را به ریاضات هم این تبعیت

عارفان را سبر راه دلیل و برهان ‌ ‌ به همه فرقهٔ صوفیه لسان سلطان

در طریقت به همه هادی و هم شیخ شیوخ ‌ ‌ راسخان یافته از نیر فیضانش رسوخ

بود آن شیخ ز کبار مشایخ در عصر ‌ ‌ یا همی این منزلت طول مشایخ در حصر

در عبادات و ریاضات عزیز دوران ‌ ‌ در مقامات و کرامات عزیز دوران

بجهان در ورع و زهد همیداشت نظیر ‌ ‌ عالمی را نگهش ساخته صاحب تاثیر

او خلیفه‌گی از احمد اسود میداشت ‌ ‌ عظمتها چه قدر بیشتر از حد میداشت

سند راه طریقت هم از او یافته بود ‌ ‌ بیشتر را ز اکابر همه دریافته بود

بود اندر ره تجرید رفیع الشانی ‌ ‌ از پی وحدت و توحید خدا برهانی

یک ریاضتش ز ریاضات لقا این بود ‌ ‌ روزه افطار پس از روز چهل میفرمود

هست گر و تنزه علما صوم وصال ‌ ‌ گر پی نفس چنین صوم وبال است وبال

نه همانکه درین صوم وصال آمده است ‌ ‌ نیست آن نهی که از شان اجلال آمده است

پیش ارباب طریقت زده فور همت ‌ ‌ گشت معمول چنین نهی به نهی شفقت

بلکه توفیق درین صوم کرامت دانند ‌ ‌ عزم را به عطش و جوع غنیمت دانند

زمره از همگی طائفهٔ درویشان ‌ ‌ سر گرفتار ریاضند همه در فرمان

خورده هر روز درین روزهٔ طی قفل نهند ‌ ‌ سیری بطن برین گرسنگی قفل نهند

کشف محجوب کما هست در آن آمده است ‌ ‌ خبری است که پی خبران آمده است

آنچه نهی آمده بر صوم وصال از ضرر ‌ ‌ سببی بود بگویم نکت آن را با در

گردی آن سرور عالم زبانیکه وصال — میگشادند صحابه بتوافق پر و بال

کی بفرمود شهنشاه رسل آن همه را — نبود صوم وصال از پی هر کس مستطاب

لیست ای کاهد کرد بایشان ارشاد — عند ربی چو ابیت شدم از خور آزاد

الغرض رحمت حق یطعمنی بیقینی — یسقینی هم هر شب می نوشم از آن فیض اعینی

چون شما نیستم ای اهل ریاضات قلیل — وین رسالت که مراهست ازینست دلیل

فهم کردند ازین اهل ریاضات و تعب — آنکه بودند مر او را همه اصحاب عهد

نهی شفقت بود این قول نه نهی تحریم — بر چنین نهی گر اقدام نمودیم چه بیم

کشف محجوب نمودست دگر کشف حجاب — من بیانش بتمامی بکنم با ارتکاب

تا نمانند چنین نهی تر اشکالی — پی آسانی فهمت بزنم تمثالی

آنچنین داشتن صوم برای رجحان — بری از آنکه درآید خلل اندر فرمان

این کرامت بود از اهل کرامت لایب — که پی اهل ولا روی نمودست عجیب

وان تجلیست خصوص نه تجلیست عموم — خاص نبود اگر آن عام بود گردد شوم

زانکه اظهار کرامات اگر بودی عام — جبری ایمان شدی و نیز قبول اسلام

یافتندی نه بدین چه چنین کشف حجاب — نیز بر معرفت حق عرفا هیچ ثواب

مخزن معجزه ها آمده چون ختم رسل — نزده بستان پی این صوم دوالی بهل

نهی فرمود ز اظهار کرامت همه را — گرچه بودند همه اهل کرامت آنجا

ستر نزد فردی که از بهر کرامت شرطست — اولیا را همه کتمان کرامت شرطست

هم بدان هر که بود اهل کرامت بجهان — فضل دارد به همه غیر خود اندر دوران

زانکه مخصوص کرامت شده با اهل خصوص — پس نمودش شده با اهل است مخصوص

خود را ترک که بعضی ز عجایبها کنند — عادت خود لسلوک آن همه تهذیب کنند

در عوارف بنوشتست چنین شیخ شیوخ — آنکه میداشت در ارباب ریاضات رسوخ

اینکه صدیق نبی روزه طی داشته است — چون به تبعیت سر در علم افراشته است
دیگران هم ز صحابه که بکردند وصال — چون ندیدند لطاعات ازین صوم نوال
پس یقینی شده ثابت ز کلام عرفا — نهی شفقت بود از راه کرم بر ضعفا

ذکر و منقبت سلطان المحبوبین حضرت خواجه احمد سیاه دینوری قدس الله سره العزیز

یارب از حرمت احمد که بود دینوری — صفت بو الحسن از نور حقیقت نوری
آن به همت چو نبی آن بشریعت تمام — آن به سیرت چو صفی آن بطریقت چو همام
معدن معرفت و مخزن اسرار همه — کامل و اهل حق مطلع انوار همه
از پی راه بران ره حق رهبر دین — نیک برهان و دلیل نبی اهل یقین
محو در شوق لقا مالک احوال سنی — ایمن عشق در طور بد صدایش ارنی
همه اخوان چنین بود چو مشتاق لقا — از ره شوق به فرموده نبی و اشوقا
در ره معرفت و راه شریعت کامل — در حقیقت لبش از روی حقیقت واصل
کمالاتش همه مفتاح کنوز معنی — گنج مخفی حقیقت دل پاکش یعنی
اتقیا و اهل صفا کرده بگفتارش — اعتقاد اهل ولا کرده بکردارش
بود سر خیل مشایخ همه در راه هدی — متمکن شده در منزل تسلیم و رضا
داشت در علم تصوف همه بیان شافی — که شمردند همه اهل کمالش کافی
مرجع اهل ره باطن و ماوا همه را — ز پی باطنی امراض مداوا همه را
در ریاضت بجهان مرتبه عالی داشت — دل ز خوف هوس نار و سقر خالی داشت
برگزیده ز همه صاحب عصر خود بوده — سینه اش جای خداوند ز کید خود بود
علم خویش برافراشت میان دنلو — از خلیفه گری خواجه علو ممشاد

هست در معرفت رسالهٔ او فیض بخش — باشد اندر عرفان حق او نور
بهر صدقش که بود در صحبت سلمی — گرد حاصل هم از وی صحبتی حق
پیش ازین منقبت او چنانکه بیان — هم از خرقه پوشید صحبت سبحان
در مقامات کشف هم بعین الیقین — خرقه پوشید از حضرت غوث الثقلین
بهر پوشیدن آن نسبت آمد اول — کامل بود از این پیش و کنون شد اکمل
داد چون خرقه خود بر پیش آن شه قباب — یافت جلال و بگفت قدمی فوق رقاب
این صدا گوش چو ذریت آدم کردند — حسب فرموده او گردن خود خم کردند
قلزم فیض چنان از دل او جاری شد — جنتی کرد گر انکار از آن ناری شد
هر که در نسبت احمد اسود برسید — در حقیقت بچنین دولت سرمد برسید
فیض او سلسلهٔ او بود اندر هر سالک — گشت از نسبت او سلسله گوهر سلک
شد چو منظور دلش گشت خدا را محبوب — بهر حق گشت چو یوسف که بر یعقوب
کی در احصر کرامات کنم هیچ سخنی — آنکه بی‌حد و حصر است منقبتش یک سخنی

ذکر منقبت سلطان الاکملین حضرت خواجه ممشاد علو دینوری قدس الله سره العزیز

یا رب از حرمت ممشاد که دینوری بود — صبح صادق صفت از صدق منور بود
عارف کامل اهل معارف دیده — صادقی پاک شده و جگر تفسیده
سالک راه و بسی طریقت سیاح — نور عرفانش مشکوة و فیها مصباح
چه شناور که بدریای حقیقت غواص — از پی سفتن الماس معانی چو میاس
در همه حقائق عرفا را محرم — در حریمش چو غزالی شده آهوی حرم
کرده او همه ارباب حقیقت تقدیم — کرده او را همه اصحاب اخلاص تعظیم

همچو اویست ولی الجود و مکارم بجهان | گر ز جودش بگیری سر ز ذوالاحسان

گر ز میدان شجاعت بجهاد نفسی | ور ز خدا یافته نصرت بجهاد نفسی

فتح گردیده بروئیش همه ابواب شهود | اقتدا کرده بدو اهل شهود اهل وجود

رفته در قدم خواجه سری سقطی | بر فرازد علم خواجه سری سقطی

بوده در خیل مشایخ ز عظام و ز کبار | مرکز دائره جمله بزرگان دیار

صحبت طائفه اهل نظر یافته بود | ای بسا کس که ازین طائفه دریافته فیض

اقتدا داشته با وی همگی اهل قبول | واصلان یافته از تربیتش راه وصول

نیز در سلسله چشتیه ز پیران سنت | هم فردوسیه مانند شه تابان است

در ره معرفتش بود بسی شان عظیم | زانکه میداشت بدل مایه عرفان عظیم

در کرامات ورا بود بسی قدر رفیع | جنت جان حرمش بقعه او همچو بقیع

باطن خود چو بیاد طلب حق پرداخت | علم او بسکه بود ظاهر و باطن آراست

حاصل از کسب علوم مکاسب کرده | حارث آسایش از جهد محاسب کرده

در بدایت چو طلب کرد گشود اسرار | عمرها ماند بتحصیل علوم از همه کار

داشتی بسته در خانقه خویش مدام | تا نگیرد در آن خانه بلا اذن مقام

چون مسافر رسیدی بدرش پرسیدی | این سخن پیش سپس آن نمک بخشیدی

تا تمام داری اگر این سفر جای تو نیست | تا قیامت بود در لطف جای تو نیست

در اقامت بود قصد بیا و بنشین | همچو آن نقش که محکم بنشیند به نگین

زانکه گر چند گهی با تو من الفت گیرم | عادتم باشد و خوی صحبت گیرم

بعد ازین گر تو بخواهی که روی جای دگر | در دل من شود تاب جدائی مکسیر

با همه کس بود کز عادت عادت گرد | گفت درگه خداوند و بود شوای مرد

زانکه یک لحظه چو دیدن آن بود ز بایه | از دل خویش فراموش شود همتا دوست

همت عالیست پی حاجت مشتاق را — کار گشاده شود با دل ما شاد را

گفت بگوی مرا کوی شه چیست کار — گفت که تنها نشینی تو جهان جای نداست

بشنید از وی و عزلت ز همه خلق گرفت — خدمت خالق و خلوت ز همه خلق گرفت

روز و شام از آسایش و پا برتافت — دولت آخرتش نیک بخت دریافت

هر کیش چشم شد بسعادت پی اکرام گرفت — با ملک او بحق آسایش و آرام گرفت

هم ز نزدیکی آن آمده سیلابی سخت — سیل هر صومعه را داد بسیلابی رخت

بر کران مانده چو دیوار صومعه اش — از ره صومعه سیلاب بگردون روش

خلق در وحشت و بیم فتادند همه — رو بمنزلگه مشتاق نهادند همه

دید مشتاق کسی هست که مانند تراب — در میان همه سجاده بگسترده بر آب

آب می آورد و شان بی مدد روشنا — روش تخت سلیمان بسر دوش هوا

گفت یاری که چه حالست چنین او جواب — پرسی از هر و زهم و دانی که بدیدی وا و هم آب

اینک الفتنه که نسیم مشتاق است — بد های تو ندارم بد عایت ما حاجت

وقتی آمد بر مشتاق و یکی درویشی — در ره کام و ز بان لیک طمع اندیشی

گفت بگوی کسی را ز پی ... — تا که از بهر من آرد ز عقیده خوانی

گفت مشتاق ارادت بعقیده نجیبست — کام تو ز ذوق ارادت نچشیده نجیبست

دولت تا که بیابش ز محبت سختی — چه سخن ... ز رنگ عشق زنی

این سخن از دهن خواجه چو درویش شنید — روی در باد نهاد و ... تیز دوید

تا هم ... ارادت بچشیده می گفت — هیچ روحش ز قفس تا ... می گفت

گفت بود ... — ...

... دل بود ... — در سلوک ... بود

وا نمود دل خویش مشغول یار — ...

دار بماندن زمین و دین نشاندن از تو | باز دادن زمین قرض نشاندن از تو
گفت من بعد نقال و زخصال دیگر | ما سبالی که گفتیم بفضل داور
گفت عمریست که زمین ال من کم شده است | که زمی عشق لبالب چو سرم شده است
یکدم اندر طلبش لب نگشایم به زبان | نه آنکه دیگر شدنش سود شمارم به زیان
گفت جنت که بود مایه عیش و راحت | که اندران نیست بجز جوش نشاط و فرحت
ویره است سرم که بیرم سحر آرند | روضه خلد برین در نظرم می دارند
ما به فردوس برین گوشه چشمی نکنیم | ما چه باشد به این گوشه چشمی نکنیم
هم نگفت هست که ز ایام چهل سال مرا | داد حق دست تصرف همه سال مرا
دست بکشیده ام و کوته ز تصرف دارم | که ز حسن ادبش سوی ادب پا دارم
هست از وی بطریقت کلمات بسیار | که اندرین مختصر آن را نتوان کرد شمار
بعبارات لطیف و به بیان عالی | کلماتش همگی دال به بی تمنائی
چه سخن گفت که زان چشم همه نم گردد | با مریدان ادب آنگاه مسلم گردد
که ز پی طالب حق که سر عرفان دارد | این همه چیز که گفتیم بجا می آرد
که از پیر و مشایخ همگی حرمت داشت | با کسانیکه دمی چند با و صحبت داشت
نیز واجب شمرد خدمت اصحاب بجان | نیز از خدمت اخوان نماید افغان
آید از جمله اسباب و تعلق بیرون | سوی دنیا دنی میل ندارد بدرون
در سلوک ره حق راه توکل سپرد | ور نه خانه به پای طلبش گل شمرد
لیک با این همه آداب که در شرع نبی است | او نگه دارد اگر در دل وی حق طلبی است
هم بقدر سود نفتیم چه پیش پیری | بهره هیچ نکی عارف چه تا شیری
که از آرزوی خویش چو پی گشته تهی | آگهی داشته ایم اندر نقل سید بهی
هر مراد است چو در گوشه نهادم آنگاه | در حریم حرم خلوت او جستم راه

استفاده‌ای بلبل خویش از گلشنش برد / یا درونش همچو آزاد و دل افسرده

تا چه نوری ز فیوض نظرش می‌تابد / یا چه فیضان علم از مجلس او می‌یابد

یا چه تأثیر زمین کرمش می‌رسدم / یا چه برق از خاک قدمش می‌رسدم

یا چه دُر از نفخش در صدفم می‌بیزد / یا چه مشک از نفسش تا قدمش می‌بیزد

زانکه هر کس خودی در نظر پیر آید / از کجا بر دل او گرمی تأثیر آید

بهر مراد دل خود هر که بر شیخ رود / خوار و نومید بحرمان درش برگردد

ماند از چشمهٔ فیض و برکاتش محروم / ماند از بهر فیوض و حسناتش محروم

شیخ ما شاه دل عرفان که قدمش راسخ داشت / هم بتوحید دل ایقان قدمی راسخ داشت

هم به درخواست و برخاست همی شناسی / در کتب یا سماوی صفت وقاسی

ماسوی الله هر آن شی که بود از اغراض / در همه حال سکونش بتمام اعراض

چه کلامش همه بر طور حقائق عالی / چون کلیم آیهٔ احسان حقش متوالی

هست نقلی که چو او گشت اسیر بستر مرض / عرض و طول مرضش گشت چو افلاک عجب

آمدندش بدرون بهر عیادت مردم / زانکه بود او پی اصلاح معانی قلزم

عرضه کردند پس از دیدن سختی مرض / که شده پاک همه کار خود از لوث غرض

اینکه رنجی همه مشتاقان تو نیست / با خداوند در این وقت بگو حال تو چیست

گفت از مدت سی سال و علم آن حق جوست / که بهشت و همگی حور و قصورش در بست

میکند از رهِ الطاف کرم بر من عرض / که تقاضای قبولش بودم بیش ز فرض

لیک از گوشهٔ چشمش نکنم نیم نگهم / که بجز وصل خداوند نشاید دگرم

هم بپرسید کسی در مرضش از علت / آنکه هم مشرب او بود ز اهل ملت

گفت با او بگو علت تو هست چگون / اضطرابی است نه بجنبش حرکت یا که سکون

گفت زنهار که حالم تو مپرس از علت / که بکثرت بود تا ده یا در قلت

تا بدیدت حالت رحلت توبه پرسی از من — کرزه واگیریم اینک محن آمد به صحن

بلکه جمع بگفتند کسان آن شهر را — اندرین وقت بگو الله دهن الا الله را

آنچنان این سخنش بر دل ادا آورده — که شنید و زغضب رو همی بر او آورده

گفت بگیست عمر دو سه تو باخته ام — طرفة العین بغیر تو نه پرداخته ام

اینک آید بچشم هر که شمار دوست — جان خراشی تو بتشنیع چه ایشی چه بگو

نیز نقلست بگفتند بهنگام نزاع — که همه دشت بجان از پی تشنیع صداع

که دراینوقت دل خویش چسان می یابی — هیچ مگو که تو اندر دل و جان می یابی

گفت سی سال ز دست همی یابم دل — می ندانم که چگونست همی یابم دل

کرده ام گم دل و اندر پی دل سال گذشت — جستجو میکنم آن را و همه سال گذشت

عمرها شد که بهستی نیک خود را — کائنات همگی کون و مکان خود را

جلوه هستی حق ساخته اند ما همه هم — همه ران بنده تنها شمر چو فلاطون در خم

ذات او داشت چو در خویش بقا توحید — او همه او شمر باز فناست توحید

او از این و انکه عشق سخت چو برفت — دو صد و هشت دو او بود سحرت چو برفت

آنکه در سلسله چشت بود خواجه علو — سنه رحلت او نیز به پیوست بدو

زان بگویند که این مرد بزرگ است یکی — ز دو اعیان یکی بود و شان نیست شکی

بعد از و هست همین سلسله آن پیر طریق — که به پیوست بدو سلسله جمله فریق

چو کند [illegible] خویش [illegible] — آنکه عنقای کرامات بدامش شد صید

سید [illegible] کرده مباهات بدو — روشن و هست زرین [illegible] فتوحات بدو

عمرها گر بکنم [illegible] — گفته باشم [illegible] سخنی [illegible]

طبع راشد [illegible] — [illegible]

لاجرم باز باحوال شرف پیوستم — ای خوشا بخت که با در بخت پیوستم

احوال بعد معاودت حضرت مخدوم الملک شاه شرف الحق والدین احمد یحیی منیری قدس الله سره العزیز از دهلی و رسیدن در بیشه بهیا و فریاد و زاری نمودن مادرش در غم جدائی او و عدم واقفیت از حال خیریت اشتمال آنحضرت قدس سره

باز رفتیم بذکر شرف الحق والدین
کز پرست از فیضانش دل ارباب یقین

مادر شیخ چو از گم شدن یوسف خویش
آگهی یافت حزین گشت دلش از غم بیش

با دلی پر ز بصیرت الوالا بصار بماند
بجز از گریه و زاری دگرش کار نماند

آمدش فصل برشکال در آن مهجوری
که همیشه نشستی از نور دو چشمش دوری

چه نویسیم ز غریدنش و گریه میغ
که همی خورد بر احوال ضعیفش دریغ

بسکه بگریست بر آن چشم زنیفش نومید
ابر را دیده شد از گریه چو یعقوب سفید

با شب تار برشکال شد او روز بهم
روشنائی شده در شب سیاهیش علم

کرد از آن روز که بگشاد بر آن پیر نگاه
با سیاهی شدش چشم بتان چشم سیاه

با سیاهیش خط سبز خطا نست سفید
شب بدینگونه نه خضر بظلمات ندید

خیرگی داد و سیاهی که ز بس با رید
چشم نرگس بچمن دیده چه بیمار بیا

شب تیره بسیاهی و نحوست چو زحل
تیز چون روز قیامت بدرازیش عمل

از فلک چون نگرستند شب آنگونه سیاه
روشنا زاشده از تیرگیش خصه نگاه

سلطان وردم
چون باد شب تار
شاه جان گردد روده
از تنقلل ابرهای
آن شب که بی‌... کرده
... از ... شفقیان
... شفقیان
... زینهمه ... سیاه
... غم
... چرخ گردون
... آن ...

شهر ظلمت و تا مه ظلمات رسید — خضر این ظلمت شب و حسن ظلمات ندید

زلف خوبان ز سیاهیش پریشان گشته — مردم چشم بتان دیده و حیران گشته

گر سیه باشد ازان بادیه بی نیل رسید — زلف لیلی بسیاهی نه بدان لیل رسید

هست یکجا شب آن فصل بود زلف بتا — هر که با مشک بسنجید خطا رفت خطا

حبشی را بنمود تیرگیش داغ حبش — گر نپی وسمه شد ابروی بتان در طلبش

زنگیان را بنمود خال تیغ آنکه سیاه — شب پر دار شده از تیرگیش حال تباه

گوئی از بهر سیاهیش بلی بود مثال — خال بنهاده شب ار چهره بی نور هلال

زلف چون بر رخ خسار بتان گم گشته — داغ چو دیده بهی در هم و بر هم گشته

گر چه تاریکی شب هیچ نه بیند مردم — خورشش لیک شده از ظلمت آن بیم گم

از دل زنگش سیاهی بفتاد بیکس — تا نه رنگی که بجا نور نماند بعکس

خلق گفتند که شب مشک شب بیچون است — مشک را عیب نهفتند که کافور نیست

تیره تر لیک بود از سحر شمس المبین — گر قدر این قدر است قدر اشرار زمین

در گره بهره وزر شهادت عجب — حالش از قصه اصحاب رقیم است عجب

بارشی بود که پیوست ازان هم همین — شکست سقف فلک افتاد اینک بزمین

باد آن شد که به باد از ان رفت بلاد — از پی ماه که پیوست از هم ذات عماد

صاعقه بهر صفت صاعقه عاد و ثمود — محو سازد ز سر لوح جهان نقش وجود

ابر با تیرگی خود شب یلداست دگر — چون بلای شب هجرش همه جا کرد اگر

غرش ابر که تا قاف رسید آوازش — صیحه صور سرافیل شده دمسازش

فلسفی دید چو آن ابر بر افلاک محیط — منکر خرق سموات شد از اصل بسیط

قصر تا کنده ز بار آتش فتاد از بنیاد — ماند بصورت [illegible] زمین غیر آباد

ابر و باران چو بدینسان شب تار آید — از فراق پسرش چشم قمر بار آید

از سیه روزی بخیش شب تا گریست — زاری کرد و دلش در دل شب تا گریست

پیرزن گفت ای همه شاهان خواهد بود — حال آن پیر بعد امانده چنان خواهد بود

گفت تا در غم یوسف خود یا اسفی — گشت بی نور رخت دیده همی نابینا

می ندانیم که گرگیست در آن بیشه بود — یا ملامت کرد زندان جفا خون بود

یا ز کین حسد اخوانت بچاه افکندند — یا بکشتند و ترا بر سر راه افکندند

تا کی آفت زده گردش دوران باشی — ماه بخشش بشوی و در چه کنعان باشی

یا زده درهم تا زچه که قیمت شده است — چاک از دست که امروز قیمت شده است

کیست که داغ غلامی دل مسکین بخشید — به نگاه آن شکنی ها که شقیقه بستت

کیست امروز زلیخای وصالت بشت — که ببیده است ببیدار جمالت کف دست

گشت از شمع تو آباد کرا کاشانه — که ترا خواند پی وصل بهفتم خانه

یوسف مصر ولی عاشق شیدا کو کیست — دل فروزنده که امروز زلیخای تو کیست

بی گناهی که نمود است ترا زندانی — به در تهمت که کرده است ترا دربانی

وار داین پنج ستم پیشه بجان تو ستیز — یا تو در مصر عزیزی شده همچو عزیز

تا کشش هم به دران صحن سرا استاده — وز هوا و هوس هر دو سرا آزاده

گفت کای نور بصر باز در چشمم — که ز فراق تو بس ریخته گوهر چشمم

تو درین صحن چه استاده اندر باران — چشمم از بهر بشارت شده گوهر باران

پا شد از پیشگه اینک به درون خانه — تا بشمع تو تاریک شده این کاشانه

گفت در صحن بیایید و ببینید شما — در چنین بارش باران بچه سانیم اینجا

ما و شیخ در آن صحن فرود آمده ایم — شیخ جا بیکه ستاده ست کسی هم نرسید

بر رخش آن عظمت بید که پایانی نیست — پای تا سر تنش هم بدکه بارانی نیست

جامه هایش همه خشک است ز نم های مطر — وز نم رشحه کش کل قدمش تازه تر

گفت ای مادر مشفق بجز از لطف خدا / بچنین راحت و آرام که دارد ما را
در دل خویش چرا بهر من اندوه کنی / راحت یاد حق از وسوسه مکروه کنی
باش خوشنود دل از من بخدایم بسپار / بخدایم بسپار و به رضایم بسپار
مادرش گفت ترا من بسپردم بخدا / وا این رضای دلی خویش شمردم بخدا
بدل و جان تو در حق طلبی خوشنودم / هم بتکمیل سفرهای بهی خوشنودم
ساعتی چند گذشت از نگهش عنقا شد / قدمی رنجه نکرده است که در بهیا شد
سالها بود کس از کس خبری می‌شنید / بوی از پیرهن او بمشامی نرسید
اینقدر هست ولی در همه عالم مشهور / گرچه او ماند ز چشم همه عالم مستور
اندران عهد که در بیشه بهیا بود سکونت / بی‌خبر از همگی خواب و خورش تا سکوت
این حکایت چو تواتر برسیده است چنان / بر زبان همه جاری شده هر روز و شبان

احوال ظاهر شدن قیام حضرت مخدوم الملک در بیشه راجگیر و طرح اقامت افگندن در بهار شریف و به سجاده شیخی نشستن

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید
راجگیر آنکه به نزهت دل کشمیر بود / گلشن فیض که دل خلق چو نخچیر بود
تا به حیوان لطافت ز نمش شوریده / جای سبزه همه جا مهر گیاه روئیده
بارک الله چه جا و مقامی است شگرف / بی‌زبانان همه گویند سخن حرف بحرف
سبزه زارش همه در دیده بینا بصر است / هر چمنزارش تو گوئی همه باغ نظر است
نکهت تازه ریاحینش نیاید به بیان / هر گیاهش شمیمی است از عنبر بان

خامهٔ من چه طرازد صفت بستانش | نامهٔ شوق بپیچید آورد از رضوانش

نشئه از بوی جهان بی او نقطهٔ بهشت | گشت گشتش شده از سبزه آن رشک بهشت

بهر تزئینش چو شود نخل زباد صرصر | قوت نامیه استاده بود بسته کمر

گشته و سنبله آرد همه پروین پرن | تزئینش گل بدماند همه نسرین و پرن

هر نهالش که ببر هست به شاخ ست چو چه | از حصاة ست به هر برگ بر افتاده نگر

چون کتان پاره شود بر سر هر کاه افتد | خار خاری چو ز حسرت بدل ماه افتد

باشد از چشمهٔ خورشید دگر خرمن ماه | این همه خوشه بشام آن همه قطره نگاه

زان صنعخانه که شد برهمنان را مسکن | دامن کوه چمن گشته ز خضرائی دمن

فصل نوروز که هنگام تماشای گل است | همه گر باش بگوئی تو که سرمای گل است

هر نهالش که بود ثمر ز ثمرها دائم | میوه پیش رس آرد ز پس هر موسم

هر سحر ناله کنان بلبل بستانی ما | بلبل آن گل رعنا ز پرافشانی ما

ترشحی برگ نهالش که بود مایهٔ نوش | گشته با برگ گل و یاسمن نسترن و دوش

شکوه و ناموس چو از باغ ارم دیده نمود | شده ثناخوانش گهی جامی و گاهی خسرو

تازه از باد بهاریش سحرگاه چمن | زاده از باد ریاحینش به هر گوشه ختن

هر نفس با و صبا مشک فشان از بویش | هر سحر ابر هوا سایه کنان بر کویش

قمری و بلبل و دراج به بستان با هم | بر شجر زمزمه‌خوان نغمهٔ خوش الحان باهم

پیش حجره که بود چشمه از آب حیات | شجری انهار تو گوئیش تحت الجنات

داغ در دل بود از گلشن آن چشمه شود | که در چشمهٔ جان روشن از آن چشمه شود

آن نسیم گل نسرین نفسش بر در هر باغ | همه با لذت روحانی از آن گل به دماغ

لطف باران و درایش نه در تنور است | دلکش جلوهٔ طاووس به هندوستان است

دل شود زان چمن تازه بهشت خرم | زنده از نکهتش انشا دی ورود هر دم

دردم گریه چنین خنده گلهای چمن / بشکفانند ز خرمیان چو لب غنچه دهن
زاغ با کبک همی کرده خرام از پس / غنچه‌ها خنده زده خرم و در بند نفس
گویمش پیرهن تر چه درافتد شبنم / که عرق بر رخ سیمین بتان گشته بهم
فورا غنچه بپوشد ز نسیم سحری / گندمش لیک نسیم سحری پرده دری
باد بوسد دهن لاله اگر بشکفتن / نیست جاسوس بجز دیده نرگس بچمن
دشت از گلشن فردوس بود گلشن تر / چشمه از چشمه خورشید بود روشن‌تر
بهشتی رفته از این روضه فردوس بیا / حور عین از پی گیسو شده چون نافه چین
زده شیخانه دم از حق لب هر فاخته / هر که بشنید صدا شد دل و جان باخته
هر سر سبزه بیگانه چو پا گل زده است / آشنا از دل شوریده نوایی زده است
قدح لاله چو مخمور بکف برده دست / گردوانه جوش می ناب حقیقت سرمست
کشتها سبز مصلا ز گیا گسترده / شاخ را بار ثمر سر بسجود آورده
هر طرف سبز لباسان بخشوع اندر تمام / بنوافل همه سرو لب جو کرده قیام
در وظائف همه مرغان چمن زمزمه‌ساز / گشته مشغول شب و روز باوراد و نماز
دست خود را بمناجات برآورده چنار / آتش سوز درونش برون داده شرار
جامه هستی خود را گل او کرده قبا / هم بتاراج زر خود ز درون داده صفا
غنچه او پی تعلیم طریق ادبی / هر زبان از سخن خنده فرو بسته لبی
بنشسته است بنفشه چو مراقب آنجا / بتصور دل و جان کرده محافظت آنجا
عندلیبانش برآورده نشیدی بسماع / سامعان کرده بتوحید خرد و هوش وداع
هر گل هر نخل جلاجل چو زند برد و گل / زند از هستی آن شور انا الحق بلبل
غنچه با فاتحه خواننده بهنگام سحر / نرگس جلوه گی قدرت حق در نظر
زر بکف صبح و مسا گل صفت اهل کرم / جود او بیشتر از بیش ز دینار و درم

بیصدا در پرده دریا فتاده ز خوبت پاکی … پاس انفاس شده بدل خود جاری
غنچه را مشغلهٔ کسب دم و جنبش مست … نرگس از قطرهٔ شبنم همه شب چشم پرست
سرو را سایه کنان بهر افتاده بره … راستی پیشه بهر کس چو گدا نیست پناه
گرمی نار محبت چو دلش ریش نمود … سوسنش بر لب خود سوده طباشیر کبود
از جوان کرده دل و کار جنان عشق زبون … گر حرارت سراپاش بجوش آمده خون
سنبل گر ساخته در گرت بسی شدت ها … دل هر چشمه کوه آمده در رقت ها
در جنون جامهٔ گل پاره چو شد بر تن او … غنچه از مهر گره بر زده بر دامن او
لاله داغ دل خود کرده نهان در سینه … چشم نرگس پی حسرت او آئینه
در غم عشق ز دستان نرفی بلبلها … پیچ و تابی بدل غولیش خورده سنبلها
غنچه نالیش همه اسرار نهان احوال … راز سربستهٔ حق داشته پنهان در دل
گشته خورشید به نیلوفر او همراهی … پخته هر روز ز آتش بدرون سودایی
نیزه با تیغ کشان بید ز غیرت گشته … نرگس آنجا همه آئینهٔ حیرت گشته
نیشکر ریشه دوانیده بهر شاخ نبات … قطره ها ابر در و ریخته از آب حیات
گامزن در صحبت نرگس بیمار صبا … سرو پوشیده بر از غنچه بی تار قبا
بطا از آن زمزمه کان بر لب وی آورده … عندلیبان چمن را لب سرو آورده
از نسیم سمن انگه که معنبر گردد … همگی خاک چمن غالیه تر گردد
طوطی از زمزمه ها قند شکر افشان … لب کبک همی از قهقهه شکر افشان
شرر سنگ نهان در دل سنگین کرده … دامن کوه همین لاله رنگین کرده
سبزه آورده بعارض خط عشاق درست … برده از دل نظارگیان صبر و شکیب
گل ها نغمه زند رقص نماید طاوس … عاشقان را بدرون شوق کنار آید و بوس
صفت مشک ختن نکهت گل تک در و تا … دیده از نرگس سرمست گشود است بنا

پیش او در کمر سنگ بزیر هر کوه
چشمه ها چشمه حیوان صفت سحر شکوه

عمق را کار بجایی که به آب رسید
که آسمان آمد از آنجا ز ته آب پدید

از زمین هست حجاب آنچه بود در میان
تا فلک گشت در آنجا ز ته آب عیان

ریگ عکس وش ز ته آب نمود از بسکه صفا
در دل شب شمر دو چشم بصیر لمعه

شکل حوض هست چو آئینه بقد آدم
جلوه خویش در آن شام و سحر دیده دم

مشک نافه است ازان دشت ز ریحان زاده
خس و خار است بصحرایش گلستان زاده

گل زمینی که ز مینوش فضا افزون تر
گل و از لب غنچه دهنان گلگون تر

بر سر چشمه در ان کوه لبان لب گنگ
از دو جامی که در ان سنگ نماند بر سنگ

بر سر چشمه که بود هست یکی کوه بلند
سنگ در آب فگنده است در آنجا او بند

زائرانش چو به آب آیند زان حوض منقلب
آب جوی این شکند در گلوی خضر ز رشک

چشمه کوه بطوفانی خود بیش ز ابر
نخلهایش همه جا سود کاسه خویش ز ابر

کوهش از بسکه تجلی بنگه طور بود
چشمه او بصفا چشمه شاپور بوده

پیش دروازه آن چشمه ز بس که چیون
باز گیتی هست پی حوض فرو فی بیرون

بلند آنکس که گنبد به سر آن کوه کند
آبشار است به هر سو که گشاید نظر

کس ازان کوه چو باهمت کامل رفته
بیشتر یافته آنرا که بر آن بی رفته

در بر خویشتن آنگاه که پوشید آسمان
شود از گوشه او گنبد فیروزه نگون

دامن کوه که خوشتر بود از باغ نسیم
هر طرف نهر بر آورده ز هر سو تسنیم

گرد رائی بهشت تا به ز خورشید نمونه
یابی آنجا بهر ایوان خوشش بر محجوبه

آنکه پرداخته بنائی همگی الوانش
گر بکشید در آفاق سمری زندانش

وان عمارت که بنا گشته پی نوا ران
آن بنائیش همه خوشتر ز سرا نعمان

گرد ران حوض فتد عکس تو ز افلاک
ماه نوراز فراغش تو گوئی عیناک

هر یکی در آنست همه پایه بست ... سنگها یکه در آنست به سنگ کلات

وز فلک خیلیش اثر نکس کند در دامن ... گنج و آلام نگردد دگرش پیرامن

اندر آن بیشه بر آمد چو سهیل یمنی ... که بغیبت کشش آزاد ز حب الوطنی

از پس مدت بسیار بدیدند او را ... بسعادات قدمبوس رسیدند او را

صفت خضر بخضر از که بود پنهان ... کاشکارا و نهان بودن و بود همان

هر کسی ز شرف دیدن یافت نصیب ... یافت ما حیاتا اگر کس نگهی بود عجیب

عمرها ماند در آن بیشه بطاعت مشغول ... فارغ از بیم سباع و ز بهی ز هیبت غول

گفتنی داند که درین مدت یک عمر دراز ... با خدای دو جهان داشت [illegible] نیاز

همره آن بیشه بگویند کسی دید او را ... زده دستی بسر شاخ و ستاده بر پا

لیک نی بر عالم حیرت متحیر انسان ... کرده بینی و حلق و دهنش مور مکان

آمدندی همه بیرون و درون رفتندی ... که ز بینی و گر از حلق برون رفتندی

لیک او بی خبر از آمدن و رفتنها ... بینی و حلق پر از مور مکان در زنها

در شهود حقش آنگونه بدل محویت ... کاو ندانستش بشهادت مسندی از غیبت

دیده بازی چو بدین شکل رسانی دیدند ... تنگ زیستان ملاقات خوشش پیچیدند

اندر آن از همه گلابی لقا مشرقی ... که وی از دولت مقبولی حق بود غنی

داشت بسیار نشاط و غلافت کیبابه ... او ز سلطان مشایخ همه عز و وقار

چون خبر یافت که شیخ شرف الدین [illegible] ... در نشستان کرامات و چو شیر دلیر

اینک از حسب سکو راه سلوک آمده اند ... لیک از لاغری ضعف دو کس آمده اند

ای ابساکس که بکشتند و خبر یافتند ... در نهانخانه قدسش گذر یافته اند

ز ان [illegible] دیده مبرف و تفحص میکرد ... ز اشتیاقیکه همیشه بتجسس میکرد

طالب دولت دیدار همی گشته [illegible] ... گاه در بیشه گهی بر سر کوهش [illegible]

نیز بودند درین شهر یارانش چند | کرده دل در گره حسن عقیدت خرسند
که بصحرای تلای لطف مدنی | بر سر کوه چو موسی زده بانگ ارنی
به تمنای زیارت ز قفای رفتند | در چمن بر روش باد صبا می‌رفتند
شیخ اینگونه چو صدق طلب ایشان دید | رسم الفت ز همه مرتبه خویشان دید
گفت از راه محبت که ز چندین فرسنگ | بسوی بیشه ازین بیش نماید آهنگ
ای بسا خوف که گرگ و ز پلنگ ست اینجا | که بیک گام زدن کام نهنگ ست اینجا
خوگرفته چو ز آسایش شهر همه شما | اندرین بیشه میوئید بهر صبح و مسا
من بهر جمعه بصد شوق شتابان آیم | واندران مسجد جامع ز بیابان آیم
بهره تا برهم از لطف ملاقات همه | چند پیرو خلفی بهر من و اوقات همه
این سخن ها همه مشتاق چو کردند قبول | کرد از آنگاه در آن بیشه رسیدن معمول
ساعتی چند باحباب نشستی خرم | باز کردی سوی آن دشت و غزال آسا رم
دیر یازی چو درین آمدن و رفتن شد | میل احباب ازین بعد پی مسکن شد
عرض دادند درین شهر سکون باید ساخت | ورنه با محنت هر هفته چون باید ساخت
تا پس از جمعه درانخانه قراری گیرند | هم ز صحبت دل احباب شماری گیرند
بصلاح همه احباب برون شهر | که بنیاد نشسته ز آن روز آبادی بهر
ساختند آن همه یاران بشکوهی تنها | خانه گاهی پی ساکن شوی آنجا
خانقاهش که در امروز بود رشک بها | خانقاهی شده از خانه گاهی به بها
باز میگشت پس از جمعه در آن خانه گاه | با حباش قراری بگرفتی دلخواه
گاه گاهی چو بسیج آمدی از صفه هم | یکدو روزی پی آنخانه شدی شمع حرم
مسجد پاک اگر نکه بیابش درخشان مطلع | بود از بهر همه شهر گرامی مقطع
امر فرمود که نظام مدنی مقطع را | حاجتی هست مرا با تو بکار عقبی

[illegible]

قدر هر دو نیم خود تا آن مرزکی دارم
تو از آن وجه بغربالش نخ و یک شانه
از پی حضرت مخدوم بر آورده گیر
پس بجای چپر گاه عمارت کردند
ساختند از پی مهمانی آن شهر طعام
التماسش چو به سجاده نشستن کردند
بهر این کار نظام مدتی شد حاضر
همه یاران مجلس یکو همه یاران نظام
جمع گشتند به سجاده نشانی او را
پس از آنگاه که او بر سر سجاده نشست
روی آورد باحباب بجای نظام
گفت یاران خرد مصلحت آموز شما
چه بگویم اثر جانب من حد آورد
روی از کعبه مقصود بتابید مرا
خلوت هست چه هی خواهست که بود آن یا رب
فرنش تا که بیابد به بیرون فرصت
مدتی چند بگویند به بیگونه گذشت
زین خبر یافت چو سلطان محمد تغلق
اینکه شیخ شرف الدین منیری مرد
داشتند از همگی خلق به بیا عزلت
از فلان با دیده شهر کهی می آیند

پی تعمیر چیزی مهیا دارم
که سزاوار بزرگان بود آن کاشانه
کاندرین وقت سزاوار تر است این تعمیر
هر که از کار عمارت همه فرصت کردند
طلبیدند کسان را چه خواص و چه عوام
اشتهاری همه کوچه و برزن کردند
واندر آنجا چه فقیر و چه غنی شد حاضر
هم ارکین عمائد همه شهر تمام
پی فیضان همی و نور فشانی او را
همتش از سر سجاده نشینی برجست
هم بسوی همه یاران و حبای نظام
واین همه صحبت اخلاص شما بر دو شما
سر نسکوتم لبم نامی ره وید آورد
واندرین ظلمت بتخانه نشانید مرا
ماهچو ماهی که بود منزل او در عقرب
ماه دو ماه به صحرا و به هامون نشست
سحر گهی بود بسکونت دو گاه بدشت
که بیدلی ز سلاطین همین ده سبق
کاشف راز نهان قطب اسرار رموز
سالها آنکه کشیدند ریاضت سخت
اینک از چند به دستی همه می آیند

این زمان با همه مخلوق کنند آمیزش
تا ز دانند دل از تنگیشان نحل خویش

مقتطعی را که بود نام خوش مجد الملک
آنکه او بود به رعایای بار چون فلک

از تحسین حکم فرستاده شد والاجاه
خانقاهیش آورده وهاد و لخواه

را تجلیل آنکه بها مونش یافت کشش بود
فقرا را نه پی صرف وظیفه خویش بود

یک مصلا به فرستاد با و بلغاری
تا نشانی بود از وی به وظیفه خواری

داد فرمانش نشان بفرمان بنوشت
نزد خود مصلحت آن کاشت که سلطان نوشت

اگر ایشان همه از طوع قبولش نکنند
یا نه تجرید و غنا فکر حصولش نکنند

بر تو حکم است قبولش کنانیش بجبر
قبض و تجلی تو دران هدیه بانیش بجبر

خلق گویند که این شاه عجب شاهی بود
لبوی جور و جفا طرفه ترش راهی بود

یک جهانیش ستم پیشه و ظالم خواندی
بالی ظلم و ستم جور مظالم خواندی

خویش را شاه ولی خسرو عادل گفتی
نیز از بذل و عطا حاکم باذل گفتی

گفتی از زعم که هر کس باهی چیزی
مستحق باشد و باشد به لیش تمیزی

می کنم امر بد انها بتحکم او را
می نهم بار بگردن به تظلم او را

اکثری اهل طریقت که بدوران بودند
در لباس امرا باش نه جورش بودند

با تر از کسوت درویشی شان داشته بود
در یکی عهده و جاهش علم افراشته بود

داد تکلیف ریاست بنصیر محمود
قطب دو آنکه بشاهیش از آن دلی بود

گفت تا نیکو به بزرگی چو نه سهمی باشد
بر کسی ظلم کی از جور رستمی باشد

شیخ محمود دران عهد قبولش نکرد
چه بجور و ستم و ظلم بر آوردش گرد

از تقدس حرمت اجلال بنجارانی داشت
که اندرین مملکت او دیده به دارائی داشت

سیدی بود با اجلال و جلالش تا می
همگی سلطنت و ملک بفرزندش دامی

با چنین حشمت او عهده لشکر داوش
بار چنین [illegible] فقرا از او بعهد بیداوش

در خضانه که جلال است و دانا ذن گنج | هست در بزم نوائی خود و رمز سنج
پیش از انگاه که مخدوم سلطان پا و صاف | بر دو در حرم محترم از بهر طواف
رفت در خدمت محمود چراغ دهلی | که پر از باده فیضانش ایاغ دهلی
همدران عهد که سلطان محمد تغلق | داشت سلطانی دهلی به همه نظم و نسق
گفت در ترس اهرسم که دریغ ز دمان | خرقه فقر کشد از بدن درویشان
بهر درویش ستمکیش دل کوشا نشد | به سر و تن کله و گاه قبا پوشانند
میکشد از تنشان کسوت درویشی را | کرد گر قصد سلاطین همه بدکیشی را
شیخ باران و دستار بپوشانیدش | رخت خود محرم اسرار بپوشانیدش
پس بگفتش صفت مهر درخشیده برو | پیش سلطان تو همین با بر چه پوشیده برو
تا نیابند تنت زین جامه درویش برون | گر کشیدند ستمگار ازین پیش برون
او همان جامه بپوشید و به سلطان رفت | در دل خویش ز ان هیچ بد و ستم ترسان رفت
شیخ الاسلامی آن عهد به شاه از وی | خواست تکلیف عهده دلخواه از وی
خانقاهی بستان بهمه اوقات چهل | شد تعین بوی و کرد بنامش اجل
گشت مخدوم چو از لشکر سلطان لب پر | کرد در مجلس آن قطب همین را نفس
کرد اظهار به فرمان اینکه نشد است | رای من اینکه درین کار بگنجیده است
خادمی فقر ادا است نه سلطانم | من ازین کار که فرمود به دل حیرانم
که در کن الحق من نیست چو ارشاد هرگز | من نخواهم شدن آماده بجهت هرگز
قطب فرمود اجازت نه بود است سوی ما | کرده در خدمت گدایی نفس فقیر و فقرا
آمده هم به سر سر شوده که ساقیمیم چه بیش | گوهر مقصد مطلوب که می خواهیم چه بیش
آنکه فرمان شدن آن جهر آن سلطنت شهر | گشت سلطان غضبناک شد و از آتش قهر
پیش مخدوم به آن قصه رساند او نزد | سند هی با که رسیدش که ادا خید افزا

[illegible]

عرض کرد آنچه نبشته ست مرا قدرت نیست / پی گستاخی این امر مرا جرأت نیست

من که باشم که برین امر نمایم اقدام / که برین عقد قوی رشته منم هیچ غلام

لیک چون حضرت مخدوم قبولش نکنند / جبر و تصدیع برین امر فضولش نکنند

شاه تقصیر نهادن همه از من چه اند / که اهل من بیچاره همه تن دانند

حال جور و ستم شه لشبا معلوم نیست / در همه شهر و همه قریه و جا معلوم است

ستم و جور ندانیم که با ما چه کند / عالم الغیب بداند که جفا با چه کند

کرد از زاری و الحاح باکراه قبول / از قبولش بدل خویش همی گشت ملول

زود اجل چون پی تغلق سبحان کوس رحیل / وز پی آمدنش ماند بگیتی نه سبیل

یافت بعد از شه تغلق بنشاط و بورو / شاه فیروز بر آن تخت جلوس فیروز

ترک داد آن همه را و دیار فرمان را / شادمان کرد دل شیفتهٔ یزدان را

خانقاه ... و آمیزش ظاهر با خلق / گرچه این جمله زبان نیست پی صاحب دلق

اگر ایشان همه کامل بره حق باشند / یا باخلاق الهی متخلق باشند

لیک اسباب و وسایله همه برجا دارند / بلکه در عالم کثرت همه برپا دارند

موجب تفرقه و بعد بود هرچه از آن / هست و بتخانه بنامند همه را بزبان

گرچه از بهر همه صاحب عز و شانها / موجب تفرقه و بعد نباشد آنها

تا که ظاهر نشود راز بهر ناکس و کس / بر دل خویش زبانرا نگمارند عسس

همه را حق و همه چیز ز حق می بینند / هر بر و برگ که بینند ز حق می چینند

در شهود از پی شان لیک نباشد خللی / که نسازند بجز راه طریقت عملی

در همه کار ولی شاهد حق می باشند / تا ظر حق نه فلق تا الشفق می باشند

کشف اسرار ولی هیچ باز است محال / راز ایشان کند ادراک کسی هیچ مجال

اندر آن وقت که در طور سلوک آمده بود / هست مسموع که مخدوم جهانی فرمود

داد چون دولت به بیعت سعادت دستم ‏ ‏ یعنی آنگاه که با پیر هدی پیوستم

خوشدلی اندر دل محزون بنهادند مرا ‏ ‏ که نمیداشت بهر روز جزا فرزندیا

حکایت پرسیدن قاضی زاهد علیه الرحمه از احوال بهیا

قاضی زاهد چون نام خویش خود زاهد ‏ ‏ بر بزرگیش نکوکاری و تقوی شاهد

سالک فارس مضمار طریقت بوده است ‏ ‏ با هر مسئله پاک شریعت بوده است

هم بمخدوم جهان حسن عقیدت میداشت ‏ ‏ هم شبا روز با وگرمی صحبت میداشت

از کمال ادب آورده سر خود بزمین ‏ ‏ روزی از حضرت مخدوم بپرسید چنین

ما شنیدیم که سی سال نخوردید طعام ‏ ‏ اندر آن وقت که در بیشه همی بود قیام

سه بالی پی بول پی غایط شده بود ‏ ‏ محنت زهد و ریاضات بغایت شده بود

عظمت گو که درین سخت ریاضت چه شده است ‏ ‏ اندر حق لی بالای تو خلعت چه شده است

گفت سی سال فزون بود نخوردیم طعام ‏ ‏ لقمه هم زغذای نه نهادیم بکام

لیک از بیشه بخوردیم ثمر و برگ درخت ‏ ‏ آمد آنجا چو گهی گرسنگی بر من سخت

شد بره گشت چو آن زپی بول و غایط ‏ ‏ کرده مسدود ره هر دو لبان حایط

احتلامم شده از وی زپس عمر دراز ‏ ‏ سحرگاه هراسان شدم از فوت نماز

بود آن فصل زمستان بدیار و امصار ‏ ‏ سوختم بهمن و دی دشت و ده و کهسار

حال سردیش چو از نوک زبانم سر زد ‏ ‏ بر سر صفحه قرطاس قلم هم لرزد

چون پی شرح کشی خامه بگیرد در مشت ‏ ‏ کرد رقم نازده حرفی شود شل انگشت

سیه و بیند زهر سو لقفای آتش ‏ ‏ دود از سینه برآورد هوای آتش

چرخ زن بهر بنالی بفلک گشن چرخ ‏ ‏ شبه چرخ کرد زکوکب بدرون اطلس چرخ

تن شان گرم نگردید چو از آتش هور ‏ ‏ پوستین کرده بر ما همه سنجاب و سمور

همچو کافور پشک آمد ز سردی بی‌نوا
قرص خورشید شد بی ضیا صبح هوا
ماهی از سرما ماند زیر زمین شد نهان
روستا را شده گلشن همچو یخ زده ها
قرص خورشید بی‌نور فلک زرد گردید ماه
تیره سردی آن دل قفس هیچ سیو
سنگ با آب همی گشت ز سردیش جگر
چون ز سردی همچو یخ زده بود جهان
سنگ زنا بدین آن بخت چش کافور
بود در سردیش زار و نزار آتش
گشت افسرده چنان آتش چو ستاره‌ها
چون لب ... اسیر ... خشک
آب لیمون شده ...
سردی آن ز آتش بسیار ...
آل فرعون ...
پس از آن ...
خواست آتش که ...
آمد و ...
...
...
... آتش

ژاله افتاد و گر افتاد شهاب ثاقب
صحن برفی که به بندند به روز سرها
سخت فرا خشک شود و ماند مزاج ماهی
ز مهر بری کره بود همه آتشکده‌ها
سخت چون گشت شدید ز سرما و اریبان
آتش از بالا آورد و در آن آتش سوخت
سنگ اندر جگر خویش نهان کرد اخگر
زان هوا کرم ابریشم شده در پیله نهان
طور هم کرده با این نار تجلی منظور
برق می‌جست همی جست شرر آتش
سرد مهری بتان آمد و پیدا به جهان
قدسیان را شده ... فلک ...
درک اسفل شده از نار جهنم ...
فخر ابلیس که از خلقت ناری ...
یحذرون ان ...
...
آب دریا ...
گرمسند ...
بر فلک ... علاج
رفت ... انگشت
کرد ... آتش

همچو آتش به درون بود گل و شیرا ... نار گلزار ارم گشت خلیل الله را

آب یخ بود و هوا اخضر زبس سرما سخت ... که ز تشدید بزید یخ برف درخت

از پی غسل رسیدم بکنار جوی ... تا شتابست بحکم دو رشست وضوی

در دل آمد به تیمم بگذاریم نماز ... تا نه سر با نشود طبع ضعیفان ناساز

همدران لحظه چنین خطره بخاطر بگذشت ... نفس اماره تو جانب رخصت برگشت

سپر شرع گرفتست بتیغ امواج ... کشور دین تو تا نفس نماید تاراج

در فگندیم تن خویش در آن آب شتاب ... که چو بیهوش فتادیم بموج غرقاب

فوت بیهوشی من ساخته تا وقت طلوع ... چه قعود و چه قیام و چه سجود و چه رکوع

چون بهوش آمدم این خلعت بمن آورده ... کان همه در رکعات تو فوت بیهود آورده

باز فرمود بزاهد که ریاضات و جهد ... هرچه آنرا شرف الدین همه بود آن عهد

کوه کردی اگر آنرا صفت کاه شدی ... سنگ کردی اگرش آب تا که چاه شدی

زان ریاضت شرف الدین نشد الا چیزی ... که ندارد به یکیت دست بجز الا چیزی

ای زهی همت والاش بلندی طلب ... جز فنا هیچ نمیدانست مراد و مطلب

یافته ما بزرگانه بدینسان همه بر خاک نشست ... جا بهستی خود را همه تن خاک و دست

با همه فرشی همچو گدایان برخاست ... پیشه وار افسر سیل آمد و نالان برخاست

این از آنست که در عاشقی از روز ازل ... عاشقان را همه مشرب عشق است اشغل

عاشقی فی پی حسن رخ آن جان جهان ... شیر ما را سخن شوق ندارد پایان

همچنان آب الست بجان باقی ... تشنه میر در عطش بر لب بحر سقی

رحمت فرمود ملفوظ حسین بلخی ... آنکه شیرین شده در راه ریاضت تلخی

یافته احیاء نیز جنی بصیرت باش ... سر بی حسن جمالش نهایت باشد

[illegible] ... پیش آن مهر و صادق حق جوینده

خواند این بیت و بر آن حضرت شد اسلاک راه / هم به فرمود بلی راست گفته ای والله
آن عملها که خداوند ز من می بیند / گر مگسی بیند در صحبت من ننشیند
قصهٔ خویش اگر پیش سگی برخوانم / سگ هم از ننگ من از دامن من برچیند
هست این شعر بلندش ز علو همت / گو ز لاهوت فرود آمده در عبدیت
این مقامیست که زین بیش مقامی نبود / طائر قدسیه را دانه و دامی نبود
بود مخصوص بآن برجد رسول مقبول / تا ورا نیز به تبعیت او گشت حصول
چون ز بهرام بپرسید حسین قدسی / کین حکایت چه بتاویل تو وارد معنی
بهر آن شیخ زمان احمد لشکر دریا / شیخ بهرام بهار بیست یکی از خلفا
وجد فرمود برین بیت چرا شیخ شما / هم به فرمود که باشد بود راست و بجا
که بد نیکو نه سخن مبتدیان می گویند / در ره عجز چنین مبتدیان می گویند
شیخ ایشان که نبودند مگر منتهی / بطریق و بسلوک و به تحیر منتهی
این سخنها تو به فرما که چگونه گفتند / تو بگو که با الماس چگونه سفتند
گفت بهرام بهاری که نهایت نبود / تا بود قید که بر عرش به پیدا نبود
دقتی آورد کسی پیش در فالوده / تا که گردد شکم او ز طعام آسوده
بوی از وی بشنید باز بدوش یکی / گفت با قاضی زاهد به درین با ادبی
بود نزدیک که فالوده ز من هیچ نبود / شکم من اگر از لذت او می آسود
بود وقتی که مشایخ همه یکجا بودند / اولیا جمله در اظهار تمنا بودند
نوبت او چو باظهار تمنا برسید / آن سخن گفت که بیهوش خرد شان برسید
گفت هست آرزوی من مر نامه ولشان / محو گردد ز حساب تو هم هر دو جهان
زین تمناش هویدا لیسی قیمت او / که بدون جبست ایشان کن مکان او
این از آن بود که اندر ره عشق و مستی / او چو لیس فی جبتی است فنا و هستی

تا ز بانگ بقا داشت کس او را نشناخت — نه بهشتی خود نه خشم زدن هم هیچ داشت

آنچنان گشت فنا در صفت مصطفوی — جمله دیوانه بگفتند چه شیخ و چه صبی

هر که دیدی سر راهی بسرش سنگ زدی — پای مجروح وی از ضربت آن لنگ وی

چون شنیده ست جفاهای جگرسوز او را — در همین نکته نه بگذاشت یکی وندانرا

پس از آن نه مزارست نه نشان تربت — نی سراغی ز مقامش و نه فور شهرت

روز محشر نه شناسد بجز ختم رسل — آنکه از روز ازل آمده هادی سبل

چل هزاران ز ملائک همه بر صورت او — تا که پنهان شود از فخر بشر صورت او

بانگ فرمان رود او را ز خدای اکبر — بین کجا هست اویس قرنی در محشر

بسکه جوینده و یابنده نشان او را — چه تو آنکه در قدم عزت و شان در را

گر چه پیش حضرت عزت نشناسی چه — گر چه در کون و مکان کرم نشناسی مرد

پرده و پشت ردائی شده و پوشش — بلبلی تخت قبائی شده زیب و دوش

گر چه در دست همه فوق و کرامت پیدا — لیک از اظهار کرامت همه نفرت پیدا

با غنم نفسی که خودش کرامت [illegible] — آنکه از [illegible] و هم [illegible] اظهار

حاجتی خدا است گر کسی [illegible] — یا دعای زلیل [illegible] داد ولا وی

[illegible] یکی و پیران جلال — آنکه دیوانه وشی بود در آن صحبت حال

[illegible] — گر دو از ایلچی خویش یا و مشغله

رفت در خدمت چنین [illegible] — بهر پرسیدن این مسئله پیش با نشست

گفت با شیخ که خواند جهانی صوفیست — گفته اند از صفت شیخ به یحیی و میت

زود فرمای که تا این سگان [illegible] — مردگانند ز حکم تو بجان زنده شوند

گفت چون این سگان من بخودم در ماندم — چون تو انم که کنم من سگان را زنده

رفتن سفله سوی پیر شیخ احمد — آن که او چشم بپوشید چو شیران [illegible]

آن سخنها که باو گفت احمد هم گفت … گردنش گشت ازین گونه سخنها بهم گفت

آنچنین کسر خدا شیخ شرف را داده است … که وی اندر عرفا عارف و در زهاد است

تاب اینگونه سخنهای تو ما نتوانیم … که چو صبر کنیم این بخدا نتوانیم

گفت در حال بآن مرده مگسها بپرید … زنده گردید و چو آواز جرس ها بپرید

به پریدند بفرمودن احمد مگسان … غرق در بحر تفکر ز چنین کار کسان

سفلهٔ با شیخ دگر گفت که یحیی دیدم … در تو فی الجمله من اینمعنی شیخی دیدم

دگر اکنون برسانی چو بمعنی بیعت … متحقق شو و آنوقت کمال شیخیت

گفت احمد که برو در بیعت آن هیچ خواهد دید … گل مقصود زگلزار امل خواهی چید

بازگشت او چو دران راه ستوری ورا … زده شاخی که اجل خود اندبه مغفور را

چون ازین واقعه مخدوم جهان شد آگاه … بسر نعش سپیدش زپی عفو گناه

شیخ احمد چو خبر یافت زحال مخدوم … کرد تکفینش بچنین کار ز رحمت مرحوم

خویشتن را برسانید سر تابوتش … ماند استاده سر پا بدر تابوتش

دفن کردند چو او را بحضور هر دو … در لحد همچو سر احبش شده نور هر دو

بود اخلاق عظیمش بجهان همچو نبی … که زخلقش شده راضی همگی شیخ و صبی

قاضی زاهد و نیز پرسید کسی … ای تو بر چرخ کرامات و بزرگی چو مهی

سکنی وصف تو مردان خدا را چندین … خود بفرمای که در هند کیانند ازین

گفت مخدوم که دیوانهٔ پانی پتی ست … کس چنین نیست که مستانهٔ پانی پتی ست

گفت بسیار بزرگان که بهند اند چرا … هست تخصیص بآن پانی پتی فرما

گفت باو که تو تفتیش زما هم کردی … این سوال تو زمردان خدا هم کردی

فی سوالم نمودی ز بزرگان دین … که درین کشور هند اند همی اهل یقین

هم بپرسید کسی قاضی زاهد او وی … آنکه در سیر الی الله سلوکش شده طی

چون بهلی برسیدی بهل اشتد را — تو چسان یافتی اندر ره خدا اگر را
گفت با وی که چه پرسی زبزرگان ما را — که بدیدیم وران عابد و زاهد بسیار
اهل سجاده و هم اهل کرامت هستند — صاحب خلوت و ارباب ریاضت هستند
لیک ازآنکه درین غمکده من بجویم — واندران راه که دیوانه صفت میپویم
جوید آن چون من دیوانه همان دیوانه — پوید آن ره چو من مست همان مستانه
ذکر حلاج کسی کرد به پیش روزی — گفت مخدوم جهان با جگر پرسوزی
ای دریغا که بکشتند چنین مردی را — در ره وحدت و توحید چنین فردی را
کاندر آنوقت همه صاحب مشرب بودند — بر سپهر عظمت جمله چو کوکب بودند
ای بسا بوالعجبی ها که کسی باو نداشت — چون آخرین کار و رهش کسی باز نداشت
اندر آنوقت که او بود اگر می بودم — پای او در ره ترویج همی فرسودم
اندرین مسئله ترویج ورا میدادم — نی ورا از پی کشتن بجفا میدادم
می نمایم که ز ترویج مراد او چیست — جز ترقی مقامش بفزاید چیست
یا ترقیش نه بخشیش از فردیست — یا که مقصود ازین لفظ دگر نسبت هست
زانکه انها زپی منتهیان ست مقام — صوفیان راست چنین مصطلحی نزد انام

حکایت کشته شدن حضرت احمد بهاری و شیخ اعز کاکوی

آن یکی خورده زخمخانهٔ عرفان جامی — مست مدهوش همی وحدت احمد نامی
بود در انزوی که از پیش سکونتش بهار — هم زکیفیت می اسرار و حقائق سرشار
بود دیوانه وشی اندر شکل ظاهر — لیک در معنی توحید حقیقی ماهر

خدمت پیر شرف آمد و شد داشت بسی ٭ به زیاری و انیسی و به از همنفسی
نیز در حضرت او حسن عقیدت شیما ٭ انبساط و شغف و صحبت و الفت سیما
بود کامل شده در رد و صدق و اخلاص ٭ چیزهایی که ترا گفت ز توحید خواص
گاه خود گفتی و گاهی هم از وی پرسیدی ٭ گل مقصود ز گلستان فیوضش چیدی
گفتی از نشهٔ آن بادهٔ وحدت گستاخ ٭ گاه دیوانگی خویش سخنهای فراخ
در معنی بیانش ز خیال همه کس ٭ طاقت فهم کلامش ز مجال همه کس
دگری شیخ اغر ساکن کاکوری ٭ صاحب نسل و در اسرار حقیقت فرد
کامل الحال بسی بود و ولیس مشغولی ٭ جز درین کار ندید است کسی مشغولی
فصل بشنو ز همه با آنکه بود با به بها ٭ پیش هر دو پیری نیز بود این مقتدا
لیک با این همه توفیق نه صحبت آمد ٭ خدمت شیخ شرف گاه میسر آمد
لاجرم از وی و صحبت حقیقت خواص ٭ مشکلی پیش رسید چو ز توحید خواص
حل آن عقده به پیر سیل عرایض جستی ٭ زان صفاها بگرفتی و که به یاد گشتی
حل آنها که شد ش آن پیر شرف ٭ جمله را جمع نمود است و بکرد تلف
کلمات شرف آنها که فراهم کردند ٭ آن کتابت همه را نیز در آن ضم کردند
هر که در مسلک توحید ز خاص و عام اند ٭ اندر آن چو به کاوش همه ناماند
غرض نسبت که این هر دو جگر سوختگان ٭ از سبب شعر شوق جگر و خستگان
در زمان شه فیروز به ملی رفتند ٭ در همان آتش پیچیده به ملی رفتند
هر دو بی خوف بگفتند ز طبع گستاخ ٭ در ره وحدت توحید سخنهای فراخ
چون شنیدند سخنها علمای دهلی ٭ شطحیات آمد پیش عرفای دهلی
علمایش بر سیاه ند بشاه فیروز ٭ هر که جهد دواند بشاه فیروز
همه گفتند که اینها سخنی می گویند ٭ وانچنین حرف ها این هر دو همی میگویند

این سخن ور نگفت کسی ور زدی
سالکان راه طریق انبیی ور دلی

دار دانگه شه هر کس کز فراغ همنی
کشتنی سوختنی باشد و گردن زدنی

شاه فیروز چو بشنید یکی محضر ساخت
هر کس را خبر از حال زبان کشور ساخت

کرد او در دکان همه را از شهر شش
تا که مصدر بیدارند بجور بقیه شش

همه اجماع نمودند چو بر کشتن شان
خون آن هر دو کسان بخت الغ و سلطان

حیف صد حیف که دیوانه و شاه ز اکشتند
صاحب معرفت و عزت و شان ز اکشتند

هیچو هر یکی پیر ادار باب طریقت شهری
دانند اندران جا همه کس ز معارف بهری

مجمع اهل طریق و علما و فضلا
زمرهای ز مشایخ سکماسی آنجا

هیچو فیروز شهی معتقد درویشان
اهل بذل و کرم و ره همه ایشان

عجب است این ز کسی چه که بدین کافر شد
هیچکس را ز میان همه معتقد ارشد

که جنون راپی آن هر دو بها شد که دو
یا بد بود لنگی عشق نشانه که دو

میکنانید ما از غضب سلطانی
کردی از در دلی در دو کشان نیم جانی

چه بنود ست دران شهر یکی صاحب ره
بر بنا ور دو از جمله کسی هم دم سر

بهر کشتن ایشان پی پیشتی گوش
که بگیرند همه جام شهادت را نوش

از غضب آمد و نمود دران خشم جلال
کاندران خشم کرد هم زدنی بود مثال

ای بشهر که بیاید که بنیگو نه بخیز و طغیان
که ببینند دران چنین درویشان

عجب آن شهر بماند سجفا آبادان
دا همچنین سلطنت و ملک بماند شادان

همچنین شد که بفرمود چنین امر ره قهر
که بان شوکت و ضبط نماندش در شهر

هم پدید آمده آثار خرابیش عیان
هم بعهد شه فیروز وران ایران

تدقی هم نگذشتش که یکی شهزاده
شد یلی عربده با خانمان آماده

با ذنبه شه فیروز در آویخت چنان
که دران کشته شدش سپه و لشکریان

همدران حادثه کشتند مسلمانان را
شهر دهلی همگی رو بخرابی آورد
بندگانش بگرفتند ازین پس همه‌ای
بندگان با پسر شاه نمودند آهنگ
آمدند از پس ایشان مغلان در دهلی
ساختندش ز قتال و ز ستم زیر و زبر
اشتهاریست همه سیدست زین قصه بجا
چون بنصر شد چنین حضرت محمد دهم جهان
جمع کرد او علما و عرفا را از بلد
گفت آن هر دو بفتوای شما کشته شدند
چون بفتوای شما کشته شدند آن هر دو
همه از شاه بگفتند بیک لفظ و زبان
پیش ما سیم ظاهر شود انگه سببش
کس روان داشت باعذار که این سلطان
چون در اثنای رهش پیش رس آمد ناگاه
پرسیاند باد چند تبرک از دو سه
پیوست شده هم لیکن بسیار اهر و
نامه بگرفت مکاتیب حقایق عنوان
اندرین روز رسید بلی کنده سیس
کس نی دیدن مکتوب کریدا و خلت
چند گاهست هیچ ملاقات نیابت

عالمان را و دگر صاحب ایمان را
هیچ سامان خرابی بشتاب آورد
ز آتش جور و ستم سوخته چون خس دهلی
کرد ران دست شهان آنچه ازیشان سنگ
قبضه کردند ز شمشیر جفا بر دهلی
که نماند از اثر دیده‌اش هیچ اثر
آمدم باز بران قصه پیشین ز آنجا
ساعیانش بسه ساند بگوش سلطان
که این دعا بود بحق بلد سلطان بد
یا ز جور من بجرم و خطا کشته شدند
پس طلبید شیخ نصیر را بگفته چرا
طلب شیخ منیری نماید سلطان
کس بی شخص تو گفتند ز فرط عجبش
از برای طلب شیخ ز دهلی فرمان
خادم سید سادات جلالش از راه
شده فرمود بآن نامه بفتح سبی
بنده را کرد باین هدیه سعادتمند و
که شیخ شرف الدین بهست شیخ جهان
هم ازین قدر مکاتیب توان کرد قیاس
ابتا روز همی ماند نهان در خلوت
ماند مجرد هم اگر بود در اهتمفقی

لاجرم پیشکش شاه بسی درکشید / از پس مدت بسیار بر شاه رسید

شنه فرمان طلب خود و پیشانیها / در فرستادن آن حکم بنا و ایها

بانفرمان دگر از پس فرمان نخست / سوی مقطع بفرستاد به آیین درست

شاه بنوشت که فرمان طلب تا به بها / گر رسیدت رسانیدن آن بیت بدا

بازدارش که دمی از جا نجنبد چون کوه / گاه آید نه گرانباری آن کوه ستوه

آنچنین عهده بزرگی را رنجانیدن / مصلحت نیست درین واقعه جنبانیدن

رفت در گوش چو آوازه فرمان طلب / شیخ فرمود که آید تو و فرمان عقب

گشت فرمان نخستین بلطفش رسید / رود منسوخ زهی حرمت ذیل رسید

پیش مخدوم جهان گفت یکی دانشمند / اینکه درویش شود عهده بزرگی هنرشند

احتیاجش بعلوم و علما هم باقیست / زانکه فضل علما بر همگی آفاقیست

گفت درویش که محتاج علوم علماست / نیست درویش که در وقت او جمله بهاست

علما هرچه بیابند در اوراق کتاب / ور همه مسئله عالم بگویند جواب

لیک درویش هر آنگاه بیابد بکتاب / مسئله‌ها که بپرسند ازو از هر باب

گوید او جمله ز لوح محفوظ / سایلا خود اگر گشت حقایق محظوظ

در دوران لوح نه بالفرض محالش باید / گوید از حضرت غیب همه حالش باید

قاضی شمس وشفیقش که درشتی داشت / آنکه در عالم دیگر علما هیچی داشت

وقتی آمد بر مخدوم جهان بهر لقا / بود مخدوم چو چیزی نوشته انجا

داشت از آنکه سوی طلب دوا استغراق / التفاتش نشد از آن نفس اشتیاق

آنچه معنا و ملاقات با او بود او را / ترک افتاد ز صحبت او از خدا

انفعالی شده حاصل چو ازین قاضی را / کرد در حال فراموش و ... را

گفت کی کامل الاحوال شود درویشی / زانکه تا این نبود او نبود درویشی

گفت مخدوم که درویش شود کامل حال / داند از وقت به پیشش آید [illegible] حال

گر شود متصف آنکس بصفات یاری / که نبود صفتش در دل خود پنداری

باز گفتش بحقیقت بود این یا بمجاز / گفت کی بحقیقت بود این لا بمجاز

چون شنید این سخن او تاب نیاورد و برفت / رخت او نیز بگفتش سخنی دیگر و رفت

بعض گویند که پرسید ز مخدوم جهان / آنکه یحیی [illegible] آمده شهزاده شان

بحقیقت بود این یا بمجاز است بگو / فهم این راز مراد [illegible] است بگو

گفت معشوق بود آنکه بود او موصوف / باز گویند که صفات ازلی حق معروف

لیک بالاتر ازین هست مقام شیخی / چیست [illegible] چیست [illegible] شیخی

باز در مجلس دیگر چو بقاضی پیوست / عذر با خواست از آن [illegible] بنشست

گفت مخدوم کسی را که بود غلبه یاد / باشدش گونه تفاوت چو بگفتار آید

گاه گاهی بود اینگونه تفاوت ما را / از [illegible] اینگونه تفاوت با ما

من دیگر نه تفاوت بجز اسنه [illegible] / [illegible] در این کار شما [illegible]

حکایت جوگی

در بهار آنکه ز دهلی بشاهی آمد / جوگی صاحب جسمی و جمالی آمد

گشت جوگی چو بر آن جمله هر ایشان حاضر / بر [illegible] سکون [illegible]

ورد ایشان بگذشت آنکه حد امثال / کافر [illegible] و چنین [illegible] جمال

حاصلی [illegible] صفا باطن / [illegible] باطن

گفت جوگی که چنین [illegible] پیدا آورد / در حق [illegible] پیدا آورد

باز پرسید از ایشان که شما [illegible] هست / زانکه [illegible] هست

هر که را اهل ولا [illegible] / جوگیا [illegible]

[illegible] شود که ما را [illegible] هست / [illegible] از [illegible] هست

ذکر مخدوم جهان جمله به پیش گفتند / لودهی صفتش جمله به پیش شنفتند

گفت جوگی بجوابش ز ره استفهام / اندرین جا که من کرده ام آرام و مقام

دارد امکان ملاقات و بر ما آیند / یا پی دیدن سر ره گذرد تا آیند

همه گفتند که ایشان چو بزرگ و پیرانند / بیم آنست که اعضا به سستی گیرند

هم ازین رو بملاقات بر کس نروند / باعث فرط بزرگی بدر کس نروند

در جهان هر که بزرگیست بر ایشان آید / بهر تحصیل سعادت بدر ایشان آید

گفت جوگی که مرا به که بر ایشان ببرید / و این گدا را بدر آن شه ذیشان ببرید

پیش مخدوم جهان خیل مریدان بردند / ره نمایانش بصد منت و احسان بردند

نظرش بر رخ مخدوم در افتاد همین / زود بگریخت ز دیدار رخش بازپسین

همه گفتند باین تندی و تیزی تو چرا / نگهش صاعقه نیست گریزی تو چرا

گفت این شیخ سراپا بصفت حق گشته است / در صفاتش همگی واحد مطلق گشته است

یعنی انکش سری نیست که کردار درست / چون منی رهگذری نیست که کردار درست

من که پیشش گذرم تاب ندارم هرگز / سوزد این بال دلم تاب ندارم هرگز

حال او باز نمودند به پیش مخدوم / کرد یک غنچه تبسم ز عجائب مفهوم

گفت گویید که از بیم نگاهم جوگی / آید و بیند مرا آنگونه که خواهد جوگی

تاب نظاره نه هرگونه بیارد اینک / بهر دیدار و ملاقات شتابد اینک

جوگی آنگاه در آن بزم فراز آمد و دید / پیش ازین گرچه گریزان شده باز آمد دید

پیشوای فتنگان بحضورش اکنون / پیشوای دشتی دیده نورش اکنون

آمد آن جوگی و تا دید در آن بزم نشست / رشته کفر چو زنار ز دوشش بشکست

شیخ را گفت که اسلام مرا تلقین کن / یعنی از شهد شهادت دهنم شیرین کن

تا بگفت بزبان خویش پس تلقین داشت / سر که بگشت قبل دیدن همه تخم دین کاشت

بعد ازان کرد دواعش چو رسید دلکباب
قطب دوران شد آن جوگی فرخنده خصال

گفتش ای سید مخدوم جهان نیست عجب
که دواعش چنین همت کم نیست سبب

شیخ فرمود که بود دست سعادت در جام
کرده بود او که زبد یافت همگی کار تمام

زانکه گفت آنکه دو بود حجابی مانده
سر او بود ازان زیر نقابی مانده

گشت از صحبت ما اندک چو زوال آن زنگ
در دواعش من ازین رو نکردیم درنگ

هم ساعت بعد یکه زان بامون بود
واندران دلوله عشقیه چون مجنون بود

جوگی بود دران بیشه مقامی کرده
نفس را روز جهان تا فته رامی کرده

چون شنید او که درین کوه بزرگیست مقیم
که ز شیر و ز پلنگش نبود هیبت و بیم

اشتیاقش پی دیدن شد بلقاییش آمد
واندران بیشه پی بوسیدن پایش آمد

رفت در خدمت پیر سید مخدوم جهان
که سر ما را تو بگو چون بشناسند نشان

جوگیان را لذتست این پی مرد کامل
این بود مصطلح شان پی صاحب دل

گفت با بیشه بگوید اگر اهل کمال
زر شود زر شود این بیشه ز گفتش بحال

رفت آن جوگی و سخن بر وی شد دید جهان
بیشه را از همه سو زر شد نقش دو جهان

باز فرمود بان بیشه بحال خود باش
ما بگفتیم حکایت تو بحال خود باش

حکایت جوگیان راول و رتا نام

هم بران کوه یکی دیگر جوگی بوده
که سر خود ز رتبه یافت بافلاک سوده

نام مشهور یکی جوگی از اینها راول
آنکه در دست تصلیبش قوی بود عمل

نام دیگر که شده از اینها دو همین بارتنا
که بهر فن کمال آمده بود او یکتا

دل چون آینه از کینه زنگار گرفت
تا فتنه اسلام شیخ خود را به زنگار گرفت

بود با هر مسلمانش دل پر کینه
ز نفاق و دغل و بغض حسد گنجینه

شیخ را دید چو اندر بن غاری ساکن — گشت تشنه که بگیرد ز تنش باطن

شیخ را خواست بگیتی نگذارد زنده — تا نماند بجهان نام خوش پاینده

رفت بر کوه و بآن شغل گردان شست — سنگها را زبن بیخ بطاقت برداشت

نی ازین طاقت جسمی که تنش کرد بپیش — بل از آن وزن زیادت که همه داشت بپیش

زد بر آن غار بجز سنگ بنیروی شکوه — آنکه در لرزه در افتادنش آید همه کوه

بود آن غار رفت چو سر گریبان برده — سر خود را به تنزه که رحمان برده

بود اسرار دلش قبه ز عرش اعلی — از مراقبه برافراخت که خود بالا

سنگها جمله بینداخت چو مرد بیدین — سنگ بر روی هوا ماند معلق نه زمین

موی او خم نشد و هیچ گزندی نرسید — حجری بر سر آن قدر بلندی نرسید

سنگ تا مدت بسیار معلق ماندند — بر هوا از کرم قادر مطلق ماندند

گفت سعدی که بیارت نبود اندر هیچ — آسیا سنگ فرو غلطد اگر از کوهی

سنت فرمود یقین دلالت دارد و نیست — گر بخیزد دره و سنگ بشر جارت نیست

سنگها تیکه فرود آمده بود از سر کوه — تا بامروز نمایان بهشت و سنگ گروه

هر دو جوگی چو بدیدند بعینه کمال — هر دو گو فرط کمالش سوی ایمان شیخ دال

هر دو چون عاجزی خویش تماشا کردند — عظمت شیخ از بیش تماشا کردند

قبل اسلام نمودند به پیشش ظاهر — هر دو را کرد ز اسلام و حقیقت با بهر

هر دو را کرد مسمی بهلال و بشفیق — هر دو گشتند پر از آب اطاعت ابریق

بود در دست یکی زان همه سنگ پارس — که آهن سنگ همه زر شدی از دو درمس

مس بشد زر چو مسی را زند خالص گردد — سنگ اکسیر بدان گوهر خالص گردد

شیخ آنگاه که میکرد وضو بر سر حوض — جوگی مسلم نو دیده فرو رفت بحوض

در اندیشه چنین سنگ که ما را بد بست — سجده از همگی سلطنت و ملک به است

باسیم قلزم و سیم با دل کان کی ارزد | یا با یران که بود نصف جهان کی ارزد
انچنین سنگ بگر پیشکش پیش کنیم | واندرین پیشکش از خویشتن تقصیر کنیم
تا بود اینکه دل شیخ زمن شاد شود | واین همه محنت تحسین نه بر باد رود
برد آن پیشکش شیخ بهنگام وفود | شیخ تا چه کند او رازمی فیض سجود
شیخ بگرفت بسوگی و در آبش انداخت | دل غمگین وی از تاب در آتش انداخت
عرضه دادش که همین بود مرا حاصل عمر | رفت از دست من امروز کجا حاصل عمر
این نه سنگیست که از لؤلؤ و الماس به است | داغ حسرت بدل لؤلؤ و الماس نهاد است
پارسی بود که زو آهن و مس زر گردد | سنگریزه بسپرش آید و گوهر گردد
گفت مخدوم جهان تا بسر آب روان | سنگ را از ته آبش بشناس و بستان
رفت آخر و سر حوض پی جستن سنگ | تا که در جستن سنگش بنود هیچ درنگ
سنگریزه چه دران بود فزون تر ز شمار | مشت پر کرد از ان حوض و بر آمد بکنار
سنگریزه همه بر صورت پارس گشتند | بلکه از پارس پارین همه انفس گشتند
سنگها را همه از دست در انداخت بجو | زین عجائب که عیان دید فرو رفت بجو
شیخ فرمود که پارس حقیقت دارد | کز مسی زر کند این سنگ چه قیمت دارد
کار پارس چه زبان تو کند خوش باشد | سنگ را زر چو لسان تو کند خوش باشد
کوه زر گردد اگر مرد ره حق گوید | مرد باید که سوی راه حقیقت پوید
سخن اندر دهنش بود که زر شد همه کوه | آمد آخر زد ز اعجوبه این کار ستوه
بود از پرتو خورشید چه آتش تابش | زر که بگداخته در بوته بود بر آتش
کوه را دید چو مخدوم جهان زر گشته | یا طلا هر حجر و سنگ برابر گشته
کوه را گفت که من با تو نگفتم زر شو | باش بر حال خود و سنگ و حجر دیگر شو
این سخن گفت که بر حالت خود باز آمد | از طلا سنگ شد انجام به آغاز آمد

تا درین عهد هست زیشان باقی | که بدین قصه و جهد گشته آفاقی
گر از وی بدرون حسن عقیدت دارد | نیز او از پی ارشد حاجت دارد
بر سر کوه کلوخی شود از زر پیدا | یا شود بهر سرانجام آدم بهر پیدا
ای بسا صاحب حاجت که طلا یافته اند | بعقیدت چو برفتند طلا یافته اند
هر دو تا زیست بماندند بخدمت مشغول | هر دو بودند بهر کار همه دم مشغول
کشف گردید بر ایشان سمک تا بسماک | دفن گشتند پس از مرگ در آن روضه پاک
هم بفرمود چنین شیخ حسین بلخی | که چشیدست درین راه ریاضت تلخی
صد هزارش بجهان خیل مریدان بودند | بلکه افزون ز تمامی حرم عرفان بودند
درمیان همه بود چهل کس واصل | که نبودست دو عالم بدل شان حاصل
سکسانی ز چهل مرد طریق آمده اند | در ره وصل خداوند بتحقیق آمده اند
زان یکی شیخ مظفر دگری فضل الله | هم نظام آنکه جمالیست دو شش بیقین
شعله آتش عشق آمده با شیخ ولی | که مظفر شده از همگی جنگ بلی
دودی از عشق رسیدست بجان هر دو دگر | که شدند آن همه هم آتش عشقی اخگر
هم بگفتند که سید همه را اهل حق | آنکه بردند درین راه ز اقران سبق
گفت یکروز چو با شیخ محمد قالا | با مریدان تو گاهی ندهی شیخ چرا
گفت این راه چنان نفس من گوید | که ریاضت کند و نفس بسی گوید
که بخورد سختی بازار کلاه از تو دهی | که پی خوردن این سختی بازار دهید
گفت مخدوم که این کار بیاست بلا | در بلاهای ریاضت تو در آیی ز کجا
هندوی بود بهشتاد ز یک عمرش بیش | گشت از کافری و کفر دلش آخر ریش
رفت هند و بسر مجلس مخدوم جهان | که از آن گشت مشرف دل او با ایمان
شد نگرویدن آن معدن کفر از دو بیش | دل مخدوم باسلام پذیرفتن خویش

گفت در دولت ذوق که سبحان لقد — تا بهشت او هر آنکس که کند نامه سیاه

همچو بیگانه شود دوست دیگانه حق را — که تو آنکه و شناها کرم مطلق را

کس چو پرسید زین حال چو میر این پیر — حل آن بر چه کنندش بجهان با تعبیر

گفت با مردم پرسنده بدینسان آن غوث — رفته باشد ز گنه پاک ز عصیان ملبوث

خوانده هم آیه لم یلبسوا ایمان بزبان — نیز خوش فی زی خانقش کردگان

حکایت قلندر که زیور آهن پوشیده آمده بود

هم سماعست آن محفل عرفان ل — آنکه مفتون به تماشش فی اصل الجدل

یک قلندر به تن افگنده حلی آهن — آنچه پوشند گدایان قلندر در تن

به تماشای ملاقات در آمد پیشش — گفت درویش چه از طرز روش درویش

تو چرا ساخته صورت خود هیچه شود — از تن این زیور آهن که نیاری فرود

گفت درویش کسی هست شریعت آمود — که فرود آورد هم زیور آهن امروز

برد تحفه دم همان ز سر مراقبه خویش — هر یکی آهن از اندام فرود آمد پیش

قطره قطره شده در پای قلندر افتاد — خود بخود زیور آهن ز بدن افتاد

هم ز مخدوم ز پی خواست جواب دعوی — که برون آمدی دمن نگوی حساب دعوی

شیخ در حال برون آمد و فرمود باو — چیست دعوت برین پیر که پیر بگو

زن وی برد و راپیش بر حاکم شرع — که شود دعوی من به تو بر حاکم شرع

گفت شیخی که درین جا نفقت حج شده است — این همه حق من آنچه درین حج شده است

گفت قاضی که ترا چیست جواب دعوی — گفت تا پاک شوم من حساب دعوی

حکم فرمای که تا خشت خود اینک بدهد — بشکند خانه و خشتش همه یک یک ببرد

دید قاضی که چنین حالت مخدوم جهان — زر دیرخاست معذرت کرد ورن

هم سماعست در آوان هدایت او را که نبودست چنین نور ولایت او را
مادرش بند نمودی بدر و دن حجره تا بطفلان نشتابد به برون حجره
تحفه تا می در آن زاویه محکم بستی خود به پیشش بنشستی و مسلم بستی
باز کردی چو در حجرهٔ آن دلجو را گاه بودی که در آن حجره ندیدی او را
گاه بودی که ورا یافتی اندر حجره لیک بی حس تن او جمله بسان مرده
روح پاکش پی معراج شدی سر بالا ای زهی قدر بلند وی و شان اعلی
مادرش گریه نمودی چو بدیدی احوال شیخ برخاستی از بهر تشفی در حال
همدران عهد که بودست به تحصیل علوم بود اینقدر رفیعش همه را لا معلوم
آسیابانی بکتب بسپردند ندیم که چنین بود در آن مدرسه معمول قدیم
طلبه گندم آن مدرسه می سائیدند چون ز شغل طلب علم بیارامیدند
او ورا اوراق کتب تا سبق خود دیدی و آسیا نیکه در آن گندم خود سائیدی
خود بخود دور همیکرد و بسان گردون ز آسیا آرد شدی بی مدد دست برون
باز آن آرد ببرداشت چو آن صید نجهند قدر یکدست ز دستار سرش بود بلند
آنچنین تا نه تصرف چه به پیش استاد گندم او را پس ازین باز پی آرد نداد
همدران عهد که بودست بشغل تحصیل بود میلش سوی طاعت بزبان تعطیل
تا بیکبار گرش نامه رسیدی ز وطن او بغیبت نگشادی و پی دفع محن
در سبو داشتی آن نامه سربسته تمام تا زمانیکه شده سبب خوش صورت عام
آخرین نامه که آمد ز سبو بالا بود چون گشادش همگی وحشت رنج افزا بود
بود بنوشته در آن حادثهٔ مرگ پدر آن زمان قصد وطن کرد چو زین یافت خبر
عارفی کرد حکایت هم از آنجمله گروه ده دو سال همراهی او بر سر کوه
ماندم و گاه ندیدم که بچندین مدت رفته باشد پی بول و قضا حاجت

نیز محتاج نشد گاه سوی ماکولات | که خداوند پی صبح روا لنگر طاعات

ایضاً در احوال حضرت مخدوم الملک قدس الله سره العزیز

کرد تحریر حسام الحق مانکپوری | سالک راه هدی معنوی و هم صوری
هر که آورد ز عرفان در مقصود نکهت | گشت از خدمت استاد شرف اندوز صفت
مادرش کو بجهان بود سراپا عظمت | خوردنیها که بپختی ز وفور شفقت
پیر غلامی که در او بود فتوحا نامی | میفرستاد بر او هر سحری هر شامی
خوردنیها که فتوحا پی او آوردی | التفاتی بسوی خوردن آن کی کردی
هر چه میداد فتوحاش بدو آوردی | حسب ارشاد بجائی بنهادی رفتی
یکی روز بپرسید ز شایسته غلام | میرسانیش بدینگونه که هر روز طعام
خوردن اینهمه گاهی تو بچشمش دیدی | تا زمانیکه خود او منتظرش بنشینی
گفت او در همه وقتی بخدا مشغول است | وان طعامیکه رسانم پی او معمول است
که بجائی همه را حسب اجازت بنهیم | او گهی میخوردش تا پی خوردن نجهیم
چون فتوحا شد ازین راز باو زمزمه سنج | مادرش پخت دگر روز ز خود شیر برنج
بجز آن شیر برنجش نه فرستاد طعام | وانچنین داد پسر را بزبانیش پیام
دل من بسکه ز ناخوردن تو هست برنج | قسم شیر منت قدری ازین شیر برنج
برد چون پیش بفرمود بسطور معمول | گشت مشغول حق آنگونه که بود است مشغول
عرضه دادش که بفرمود چنین مادر تو | لقمه‌ای تا نخوری من نروم از بر تو
مانده ناسیش طلب کرد او شیر برنج | پس یکی لقمه فرو برد بسختی و برنج

گشت بیهوش از دو گشتا آن شیر رنج ‌‌ | ‌‌ که فتوحا متعجب شد و استاد رنج

بعد ازین چون چکان تا بشکم او رفتند ‌‌ | ‌‌ وز شکم او به برون شکم او رفتند

بسکه آن خانه نمود به برون آوردن ‌‌ | ‌‌ کار شان یافت چو انجام به بیرون بردن

در تنش بخت گشت پس ازین هوش و حواس ‌‌ | ‌‌ نفس خفته او باز چو بنهاد اساس

کرد ارشاد رهی را که بگوید احوال ‌‌ | ‌‌ تا شود دور بدین حال از رنج و ملال

باز آمد چو رهی عرض نمود آنچه بدید ‌‌ | ‌‌ گشت حیرت زده مادر چو چنین قصه شنید

احمد لنگر دریافش یکی حال رسم ‌‌ | ‌‌ کردش آن نیم شرفت پا بها از مقدم

مردمی آمده در خانه او از اقرانی ‌‌ | ‌‌ صاحب عشرت و شادی و گزین مهمانی

مادرش از پی مهمان چو همی پخت طعام ‌‌ | ‌‌ دود آتش به نظر آمدش از خانه و بام

گفت این زهم بود از پی دنیا داران ‌‌ | ‌‌ تا گر نیم دگر از خانه سوی کهساران

خانه‌های فقرا است چه کار از آتش ‌‌ | ‌‌ زانکه نبود سوخته‌ام هیچ غبار از آتش

گر سکون من آشفته رضایش باشد ‌‌ | ‌‌ خانه من تهی از دود و از آتش باشد

مادر او چو خبر یافت ز افروختگی ‌‌ | ‌‌ سوخت آن زر رفتی خویشتن از سوختگی

چیزها یک پسران پی آن بنهاد او ‌‌ | ‌‌ همه را پخته فرستاد چنین فرمان داد

پخته کن تا بخورش فاقه کشی جای دگر ‌‌ | ‌‌ چون ان بخت چو زیست پی بی سبب

بود آنجا رهی مرا و را چو خلاف تجرید ‌‌ | ‌‌ راهی نمود گره در آن عالم تجرید پدید

بر رهی او زدهی چون به سه پیش طلب ‌‌ | ‌‌ گشت مکتوب بر او از دل و جان

کردش آن خانه مطالع چو بجستن داب ‌‌ | ‌‌ حل ما بر شده دشوار شدش زهر با

گفت در پیش و آن استغراق ‌‌ | ‌‌ طاقت ضبط چو در حالت فقرش شد طاق

چه بسا شیب فقر بگرد سبحان الله ‌‌ | ‌‌ داد و یا کس لبیق حق ماست گواه

انکه شیخ شرف الدین حقایق مستر ‌‌ | ‌‌ کشف ها از کرامات پیان برکت

چون ز مخدوم جهان گردکمان پرسیدند ... آنکه از گلشن لطفش گل عرفان چیدند
که تو در آخر عمری بچه مشغول بگو ... و اندرین وقت پی نشست چه معمول بگو
گفت سید که حکایت خوش شیخ شرف ... دارم از بهر مطالع سحر و شام بکف
بازگفتند چگونه ست بگو نکته بش ... گفت او فهم نشد ز آنکه است اسلوبش
هم سماع است که چون سید سادات جلال ... شهر دهلی برسیدی بچنین فضل و کمال
روی کردی ز شغف سوی بهار و گفتی ... سینه بگشادی و آنگه در معنی سفتی
بوی عشقی بمشام آیدم از سوی بهار ... که دران شهر خدا هست یکی عاشق زار
دوستی گر پی افطار ازو کرد اصرار ... گرچه نزدیک شدی وقت برای افطار
صدهم لقمی بگشادی برضای احباب ... آنچنین بود همه خلق خوشش با اصحاب
گفتی از خلق قضا نیست پی دلشکنی ... روزه باقی نتوان ماند چو بی دلشکنی
حضرت شیخ مظفر چو بپرسید ازو ... که درین مسئله با چیست جواب تو بگو
چیست حکمت که ازین پیش بزرگان قدیم ... دین اسلام چو کردند بکافر تعلیم
همه را آن لحظه سر او را بخدا برساندند ... وان دل پر غل و غش را بصفا برساندند
این زمان چیست که هاهل دل و درویشان ... از پی جهد و ریاضت بمریدان فرمان
گفت با نیک دل ایشان نبود استعداد ... لاجرم بهر ریاضت بکنندش ارشاد
مقتدی شد بنمازی پس هر میخوار ... این سخن بعد فراغش چو نمودند اظهار
گفت باشد که مرا شغل مدامش نبود ... هر نفس با ده گلرنگ بکامش نبود
پس بگفتند که باشد همیش شغل گران ... گفت باشد بخورد باده بماه رمضان

حکایت حضرت زین بدر عربی رحمة الله علیه

زین بدر عربی گفت در ایام شباب ... در یکی میکده رفتیم و بخوردیم شراب

بازگشتن و نیاز به پیش مادر
چیزی از خدمت و نقدش نبودم و نخواست
مادر از خشم چنین گفت مرا کای فرزند
داده چیزی اگر از من رنجور بخواه
چون برون آمدم از خانه بشر بنده گی
سر برهنه سوی خانقهش آوردم
بر مصلاش چو مستقبل قبله دیدم
رو سوی باز کرم کرد و نفرمود بیا
شیخ آگه شد و دستی ز کرمها برداشت
گفت زنهار زد و مشت بگیری از دون
دیدم از چشم که بجز نیست ز اموال آنجا
چون گدا دست بر آن مال نمودیم دراز
آمدم باز از آنجا بسوی مادر خویش
بانگ برداشت چه بر من نظر افتاد ورا
ای جگر بند ندانی ز چنان بادشهی
چون برون آمدم آنمال که در دستم بود
روی خود را بنمودم صفت دود سیاه
هر چه کردم من از آن توبه نمودم از سر
مادرم شاد شد و گفت که نیکو کردی
مانده بود آنچه که باقی همه برداشته بر
هم سماعست که بگیر و زر زرد و عطاست

گر بود بر پدر و مادر خود نا سپسد
تا بهایی همی گلغا قسم همزنی کم و کاست
گر چه امروز نه توفیق از پی مادر دزدند
وز تهی دستی خود کرد نه هست چه گناه
قصد وی کردم از آنجا بره بنده گی
روی از خانه سوی بارگهش آوردم
بر درش رفتم و زانوی ادب بچیدم
نزد و نزدیک به گفتیم سپاسید عطا
گوشه را بنوازش ز مصلا برداشت
سر وش زیر مصلا چو سر خویش نگون
پر شده تا به بن تخت ز ری مال آنجا
بر گرفتیم دو مشتی بفزودن زان زر
تا من آن مال همه در نظرش آرم پیش
گفت خواهم که نبینیم چو توی بدخو را
دشمن خاص خدا خواست کنی پیچ کسی
حمله در باختمش تا که دل من آسود
روی از درد و ره بنمودم و از ترس گناه
سر بگردد گشتی باز گشتم دیگر
سوی شیخ جهان برد تهی سو کردی
عیشهای می و ساقی همه برداشته بر
چون پدید آمده آن شیخ زبان حالست

قصد آن بیشه که می ماند در آن بیشه نمود / قدم خویش سوی کوه و بیابان فرسود

مردمی نیز قدم بر قدمش رفت آنجا / قدم خویش نهاد او چو بسوی صحرا

در رسیدند دو شیر آنش پی استقبال / در فتادند به پیش قدم او فی الحال

آن دو شیران سر خود را چو به پا آوردند / التفاتی نشدش گرچه ثنا ها کردند

شیخ وقتیکه ز آن رفت سوی دامن کوه / ماند آن مرد ز بس هیبت دو شیر ستوه

پیش رفتن نتوانست ز بیم شیران / ماند بر جای خود از بیم چو جسم بیجان

بسوی کوه روان شد چو از آن پس شیخ / پیش شیران برسید او بسر راه زده

گفت شیخ شرف الدین که از این ره رفته است / من گدایی و یتیم پیش تو من شده رفته است

حرمت و کرم از ره تو مأمون برسید / بر من گم شده ره پنجه و دندان نرسید

هر دو شیران متفرق شده اند از پیشش / در امانش برهانند ز قهر خویشش

همچنان در عقب شیخ همی رفت دوده / چون ببالاش بر آن کوه بر آمد بخشنود

گر مخدوم جهان چون بسر کوه گذر / کرد از دور بدید آن مردم دل ریش نظر

گفت مخدوم جهان چون بگذشتی ز سگان / گفت سوگند بدادیم بمخدوم جهان

بگذشتند ز مرا راه بدادند همه / باز در پیش نگاهم نستادند همه

شیخ فرمود بآن مردم هیبت خورده / من که باشم که ز سوگند من افسرده

هر دو شیران ز ره دشت بهم برخیزند / هر دو با وصف سباعی ز ستم برخیزند

چو بدستی که درینوقت تو داری بر دست / باشد از خوف بر خفته که این دم مست

چو بدستی نزنم پنجه و دندان شکند / بنه بندم ز یکی ضربه و دندان شکند

گفت با دوستی اینک بروم بهر لقا / تا زمانیکه بیم باز تو مباش اینجا

خویشتن گشت سوی آن بسر سنگش نشاند / آیة الکرسی و چند آیه دیگر برخواند

هرچه برخواند ز قرآن بر خود بدمید / طایر آسا بهوا رفت و چو عنقا بپرید

شب چو بگذشت و یکی ثلث از آن باقی بود
باز از عالم طیر آمده بر کوه فرود

در سحرگاه بران کوه چو پیوسته گذرد
بر وی از بهر جماعت برسیدند اوتاد

آمدند بر سر کوه چو مردان از غیب
همه بصورت چو ملائک همه بی شبهه و ریب

مقتدی جمله بگشتند و امامت او کرد
زانکه تقدیم دران صف بجماعت او کرد

هر یکی چون گل صحبت زاوش چیدند
همه بیت شرفا از پی شرف بوسیدند

متفرق بشدند آنهمه بر روی هوا
که بیفتند ز گلشن صفت باد صبا

آمده پیش شرف حاجی از بیت الله
دائما شرفه الله بقدر اعلاه

برسانید باو سبحه از آن بقعه پاک
هر که دیدش بجهان گفت باو خیر خراک

گفت تسبیح نهادی بسبالای حرم
سهو کردیش بسبحه بتقاضای هرم

در شب جمعه چو من یافتم اندر حرمش
گفتم این ملک که هست و بگویند برمش

حاضران جمله بگفتند مرا کین تسبیح
ملک شیخ شرف الدین منیر است صریح

آنکه امروز بود مسکن عالیش بهار
که از و گلشن ارشاد همی یافت بهار

هر شب جمعه رسد در حرم بیت عتیق
که چو الیاد بود سبحه از فیض عمیق

حکایت چوب دستی زدن شبان بر سر حضرت مخدوم الملک قدس سره

در دهی آنکه در و ختم همی شد قرآن
رفت از بهر تراویح بماه رمضان

شب همانجا گذرانید به تسبیح و صلاة
با فراغ دلی از وسوسه ماکولات

کرده پی افطار چو همراهش نبود
نان افطار بهمراهی خود پیش آورد

بر سر سفره چو بنشست بپاسش فقرا
در برش همچو گدا بود لباسش خطا

فقرائش چو بدیدند بگفتند آشنا
خواجه را هیچ نباید بدرون حرم و جا

کس خورد لقمه بدنبال چنین ناخشی
شیخ فرمود در آن دشت تهی من خویش
هم بفرمود چنین حضرت مخدوم کلان
میگذشتیم بصحرا و بیابان روزی
در مقامی برسیدم که یکی چوپانی
می چرانید در آن دشت بسی ماده گاو
چند گوساله در آن ماده گاوان هم بود
هم بنزدیکی او بود یکی آبادی
چون مرا زان همه گوساله یکی خوش آمد
سوی گوساله من از شوق نظر میکردم
بود بنشسته فراغ دلی خویش شبان
همه زین حال رسیدند در آن دشت زنان
دین شان کافری و سحر همه را آمین
آمده تا همه چون گربه مسکین بحجاب
درمیان همه بود یکی کفتاری
ساحری زانکه او فن سحر آموزد
بر یکی برده اش آسیب رسانید و برست
مرغ بسمل صفت آنجا طپیدن آغازه
هر که او زخوبیش آمد و شبان شد بیدار
رفته بود او زان دشت زنان سحره
لیک استاده مرا دید در آن دشت شبان

خرقه بهر خرقه بدنیکو نه ندیدم اثری
که شنیدم ز غلامان سخندان دلکش
که مرا خوش شده وقتی بجهان گذران
فارغ از خوف خطر هیچ بیاموزن یوزی
پی گاوان ده از بهر چرا گوبانی
که بسی بود ز املاک کسی ماده گاو
که بخوبش چشمی شان چشم غزالان کم بود
که ز نانش همه منسوب سویدا دی
در نگه چهره او از همه دلکش آمد
چشم از گریه بیساخته تر میکردم
هیچو مرد یکه بخچه چه فروشد اسبان
که بسحر از پی مردان بستم راه زنان
سر کج پیشانی و میل همه سوی سر کین
وز سوی خانه پی چیدن سرگین آنجا
که بمیده ست چیز آزار رسانی کاری
لاله سان سرخی چشمانش چراغ افروزه
عمل سحر بگوساله دوانید و برفت
دست و پا زد که کند طائر روحش پرواز
بر زمین دید و راه افتاده و زار ازدر
که تو گفتی همه را هم کفره هم فجره
ساده دل ضربت گوساله من برد گمان

دست بگرفت که گوساله مگر تو زده … کاندرین دشت کسی نیست مگر تو زده

ضربت سخت بدوش و بسر و دستم زد … چو بهشتی که درا بود یکی محکم زد

خواست دیگر بزند گفتمش ای خشمگین … از برای چه مرا میزنی اینک ده بین

گفت گوساله ما را زده پیش از این … که درینجا دگری جز تو نه بینیم یک تن

گفتم ار بشود آن بار مرا رنجانے … گفت رنجانت ار از بود نادانے

بر من آنگاه تو گفتی صنم سخت افتاح … تا چگونه شوم از بند وی اینک آزاد

راز زن فاش شود کشتن کنم گر احوال … ور نگویم خلاص دارانست محال

غرض از حیله بر آن ساعت بیچون رفتم … گفتم او را چو به پیش آن همزن رفتم

میکنی چیزی اگر حیله و تدبیر است … ورنه این جرم تو دانیم که تقدیر ده است

چاره کن که از آن شر تو مخفی ماند … هم من بیگنهی را از جفا برهاند

ورنه رسوا شوی و مورد آزار شویم … هردو در کشتن گوساله گرفتار شویم

گر دیاری چو طلسمی زن کفتار آنجا … رفت آزار ز گوساله بیچاره آنجا

لیک ما را که ضرب چو وقتی خوش بود … چو بهشتی که بود دلی دلکش بود

همه دران روز که با خرقه در آب افتادم … بود ذوقی که ز مستی چو خراب افتادم

حکایت خشک شدن آب چاه

ما شنیدیم دهی هست خبر و یک منیر … کان بود همچو نیستان پی آن شیر دلیر

اندر آن ده گذری کرد دگر یا یکروز … که زمین بود چو گرمابه ز خورشید تموز

صفت شدت گرما چه توانگر بیان … که زمین تا بفلک شعله چو الو عیان

آنچنان پرتو خورشید شرربار شده … سبزه میتش همگی چون کره نار شده

مردم اندر طلب سایه بهر سو گشت … شد دوان سایه بینا له مردم در دشت

ماهی زیر زمین گشته ز گرمی بیتاب
بر فلک گشت شده ز آتش خورشید کباب

العطش لب به جز قطرهٔ آبی جویان
تا به مغرب شده خورشید ز مشرق پویان

در جلال آنقدر آن روز شده خاور شد
تا به هفتم فلک اختر همگی اخگر شد

هر که از فرط عطش دید بسی جانکاهی
ماه در دلو در افتاد به شکل ماهی

گشت از تابش خورشید ستاره زحل
کرد در دلو پی خویش مقامی و محل

تا مه آرامگهی ز آتش خورشید بدست
در تک چاه چه هاروت چه ماروت نشست

در چه دود گرفتار عذاب اند ملک
که زگالی شده از آتش خورشید فلک

در سر آب چو در زیر زمین شد ماهی
هم ز خشکی نه تری یافت مزاج ماهی

آشنا آمده نام از پی هر قسم شراب
کرد دریای روان آبله پیدا ز حباب

کوه و هامون صفت طور شدش آتش زار
وز حرارت شده هر نخل ترش نخل چنار

طبق ارض و سما سوخته دود قمر بود
که ز فلک تا به زمین کورهٔ آهنگر بود

آفتابش تب تاب افگندی بر پشت
در جهان هیچ نمی بود وجود زردشت

بحر اخضر صفت نیل فلک گشته سراب
خشک گردیده همه چشمه ز خورشید ز آب

موج هر آب بر او حباب سقر بود آیه
آب در چاه فرو رفته ز هر سایه

مایه از تابش او نار سقر می اندوخت
ز آتش حسرت او نار جهنم می سوخت

برق از آن تابش خورشید شراری باشد
گرمی حشر ازو یک شرارے باشد

خور از آن تاب گر گریبانگ دو تا ز آید
عیسی از چرخ چهارم به زمین باز آید

تمامه آورد بر تشنگی ز آن حیات
که در آن روز همه شهرت حرارت شد

رفت در خانهٔ شخصی پی نوشیدن آب
قدحی آب طلب کرد ز گرما بیتاب

صاحب خانه چه کج خلق و ترش و بد ذات
در همه عمر دم آن بی حیا چه بود بسبب

مرد بد خلق ز بد خلقی خود داد جواب
رو بجای دگر اینجا نبود جرعهٔ آب

گفت او چیز گر نیست بناشد بهر دم
روی برتافت تا آنجا بیابان و عطش
از پی یافتنش آن هر چه ضرورت و پیش
اندرون رفت پی آب سبو جا یافت
جانب خم چو نگه کرد تهی دید آن را
جانب چاه فرا رفت تهی یافت چو خم
خواست تا آب جوی از خانهٔ دیگر طلبد
تا بجد یکه هر آن چاه که بود دست بده
شور می افتاد درون ده و غوغای عظیم
از تهی گشته همه گفتند که حالیست عجیب
یا بخستند ز حرمان دل درویشی را
چون تفحص نمودند همین بود سبب
گفت مردک که باین خانه کسی آمده بود
گفتم او را که بده آب که تشنه شود
گفت درویش اگر نیست بناشد چه عجب
مردم ده فتادند بجست و جویش
یافتند همه کس بسر راهش او را
با نیستی منت و الحاح نمودند خطاب
که بیا تا ز ره لطف بده فرمود شرف
آب کنون شد لی نیست دران خشک شدند همین
حاصل گشت شتابی مده آب شود

تشنگی گر کم و می من بجز باشد بهر دم
جا بجی گشت دوان پیچ شرار آتش
دید تا آب سبو گوشهٔ تهی خانهٔ خویش
جستجو کرد و لی در همه سو خالی یافت
خشک می یافت هر آوند که می دید آن را
تشنگی جوش فزون بود ز جوش قلزم
بود هر خانه تهی تا چه سیر گر طلبد
قطرهٔ آب نبید او بر این کوه و ده
گلخنی گشته همه را تکیه گه ناز و نعیم
پی انحال بجز قهر و غضب چیست سبب
یا بیازردند عارف حق کیشی را
که بایشان بسیار سبب بشرم رنج و تعب
که سوال از من محزون قدحی آب نمود
از فغان گرد همه خشک شده و نشود
تشنگی پیش اگر مقصود است
در تلاش بدویدند کسان هر سو ش
عز و اکرام نمودند چو شاه سیادت را
تا دعائی بکند از دل حق بجوی آب
بحث تیری که از نشیب سیدن تمام
ایک انیک که آن همه دعا نیست همین
فقط از بارش باران همه سیراب شود

همچنین هست که در مود چه دیه هنوز / چه به برسات و برشکال وچه در فصل تموز

گر بکاوند زمین تا به ته تحت ثری / آب در چاه وران نه نگرد دیده

آب گوئی ز ته تحت ثری میرفت برون / چند روزی نه که تا روز جزا بیرون رفت

مردم دیه بنوشیدند ز جای دگر آب / لیک گشتش فقط از بارش باران سیراب

جفت کفشی بفرستاد لب سید یکبار / که فرستاد با حضرت سید دستار

رو به پرسید ندیمی که درین حکمت چیست / کفش و دستار درین هر دو چه نسبت

گفت مخدوم جهان گرد جوابی بشنید / جفت کفشی که فرستاد در شیخ شنید

زانکه سار خودش او کرد اشارت ما را / خاکپایم شما را نه بدم صدق و صفا

دیدم آن شیخ چو بنواخت این لطف و کرم / من مخدوم که شنیم نبده بلا صرف و رحم

منکر و دستار فرستادش ز جانب خویش / که بزرگیست برین شده بود از خویش

تو با این فضل و بزرگی بی مالی سر تاج / اندر قلبت آید نه همی گر تو رواج

او ز نسبت همه اعمر شریف افزون بود / دل حق منزلش از ریاضت افزون بود

آنچنان گشت بلندش به طریقت ره داد / کاهل عرفان همه گشتند مطیع و منقاد

بر بزرگیش همه زنده دلان متفق اند / صاحب معرفت عزت شان متفق اند

همتش و شست علو که به نیابند بس / هیچ چیزی نخورد خوار تر از نفس و بس

تا چهل سال که بگذشت نه در ایام / نرسیدست بلی بوی طعامش بمشام

حاجت‌ها در البطهارت ده ده سال نشد / گاهی از جوع و عطش مضطرب احوال نشد

هم در اثنای ریاضت که همیکرد بکوه / روز و شبهای ولی تا نشستن گل وجوه

آن علی همدان شیخ چو همدان بریافت / در ریاضت شرف صحبت و امداد یافت

کرد از شیخ سوالی بکدامی پیر رشید / که توئی بر فلک عز و شرف چون خورشید

صحبتی که بود مرتبت کسب برتر / بندگانی است بین منزل خویش نخرند

شیخ فرمود آن سید عالی درجات — چندگاهی تو درین بیشه مکن التفات

تا جمال شیخ این شاه بی‌تمثال — آشکارا بکنند ز خدای متعال

گر دو رکعت شرف صحبت او تا شش ماه — که همی ماند به همراهی او شام و پگاه

منفع گردید هر آن خطره که بودش در دل — چون نمودش بمقام صمدیت کامل

کرد اظهار چو با شیخ جهان فرط نیاز — کرد از فرط نیازش به درون محرم راز

خرقه بخشیدش هم از شیخ لب بسته سعید — که از آن کوکب طالع سید خورشید

جاهلش گشت بسی بخشش فراوان نکات — هم رسید او بکرامات معالی درجات

بهره از صحبت آن شه کامل نمود نعمت — خلعت معرفت حق بدل خود بربود نعمت

پس تکمیل چو از پیر سفر رخصت داد — آنکه گردد دو دانش چو بدل نعمت داد

ای بسا بود مرا در که مشغولی ها — مست مدهوش فتادی بفضای صحرا

بینی و حالت تعلقش پی موسیگان — روزنی بود که آینده ان پویه کنان

آن قدر جسم لطیفش ز تری بود چو بی — بود جسم ملکی آن نه وجود بشری

ماند باقی جز تن پاک لطیف چندان — که نه دشوار تعلقش کند موسیگان

رو فرشته چو دو بیا بقبادی مدهوش — هیچ حسی کردی از باده بگردد مدهوش

روح پاکش به ملائک هیچ مدهوش — جنبش و حرکت جسم فتادی بز فرش

بار اول چو چنین داشتند — اهل خدمت چو کهین چنین دانستند

هر کسی زان تن چو جنین بداهت — کردی از عالم فانی بجهان رحلت کرد

شور و فریاد و ناله و افغان کردند — همه یاران ز الم چاک گریبان کردند

هر که از سیر معنی خود خود نمود — خواب معذرت آمد و تسلی فرمود

باکرامات و بار الٰهی الفت بود — حال مخدوم جهان شیخ مظفر فرمود

شفقت حضرت شیخ چو بخود دیدم — من یکی روز ز مخدوم جهان پرسیدم

ما شنیدیم چهل سال نخوردی چیزی — فرو از حلقه حلقوم نبردی چیزی

شیخ فرمود چنین نیست نبودست چنین — سر کهی هیچ نخوردیم بعشر و بر این

بلکه من تا بچهل سال نخوردم عسل — تا بوقتیکه من از زهد ربودم زله

لیک گه برگ درختی و گیاهی خوردم — زان گیاهم پس سالی پس ماهی خوردم

هست برگی که بخوانند ورا برگ بناش — بر سر کوه بیابند چو سازند تلاش

باز فرمود چنین آن شه عالی رتبت — بوی غله نرسیدش بچه چندین مدت

در بیابان چو بصحراش بهنگام قیام — پیغمبرتا و خداوند جهان ذو الاکرام

از پی سیری او ماده آهو در دشت — تا بسر دشت که آن نخجیر غزالی بگشت

گر نبر دیکی او خضر و مثالی بودی — شیر پستانش پر از شیر چو تا کی بودی

آن غزال آمدی و شیر فرو دادی وی — چو همی سیری شدی آن شیر چو پر دادوی

خواند در مسجد جامع چو نظام دینی — وقت تذکیر رباعی خوش خویش پیوستی

یعنی ای قوم نه هیچ رفته کجا باید کسب — هست معشوق همینجا بیابید بجا

ای طلبگار خدا ور خدا شد خدا — هیچ حاجت طلب نیست شنو پند شما

وقت مخدوم جهان را ز شنیدن خوش گشت — مست شد بیهوش شد از نغمه چو مجنون سر گشت

در سر پاک پستان بیهوشش نشید ان — که سر او شده مجروح چو ضرب سندان

روز دیگر پی پابوس و تفقد چو نظام — حسب دستور بود پیش ز قدیم الایام

کرد تقریر به انسان نظام دینی — این رباعی که بخواند پس مسجد یعنی

رفته بودست بدان جانب تعبیری — لیک این بار که اسپی بارز نخجیری

کی گذارد که بواویش هم من بکمال — من درین ره نتوانم که گشایم سر و بال

بود روزیکه در آنحضرت مخدوم جهان — با بسی فکر و تردد صفت نخز و زبان

بسکه با همنده در صحن سرمی گشتی — بچو آفت زده بی سر و پا می گشتی

دستها را کند تشویش بنادش پشت ... گفت همیده ز افسوس خبر هم گشت

الهی بود که در بشره تغیّت آورد ... آب چشمش صفت میغ تقاطر آورد

ساعتی چون بگذشت آب طلبید درزمان ... بوضو کرد طهارت پی شکر یزدان

رو بسوی قبله در آورد دوگانه بگذارد ... در زمان طاعت خلاق زمانه بگذارد

گفت الحمد لله که این قطبیت ... کان بود منصبی از حضرت رب العزت

همه زان خانه پر نور نبوت برسید ... یعنی این عهده بارباب سیادت برسید

شرف امروز برگشت بطفیل ایشان ... کان نه سید بچنین هیچ کسی در دوران

الله الله چه قدر همت ما سید داشت ... که درون از هوس منصب عالی بگذاشت

می ندانم که چه داشت ولی سر بدل ... که ز قطبیت شغلش انکار بدل

شیخ عبدالله شطاری فرمود چنین ... چه بگویم شرف تست آن سرور دین

حالتی کشف شد این را چو برین کردند ... بر عروجم صفت سنگ فلاخن کردند

یعنی از پستی این کاخ بپالا بردند ... بر فراز حرم طارم اعلی بردند

چون بدادند سوی عرش برین راه مرا ... ساق عرش آمده اندر نظر آنگاه مرا

رقم از خامه یاقوت خطا از تحریر نور ... دیده‌ام القاب اکابر همه در مسطور

بردم انکه که بران صفحه چه نور نگاه (تنها کی) ... گشتم خیره شد از روشنی الحمد لله

لقب خواجه بسطام در آنجا دیدم ... عارفین را همه سلطان جهان فهمیدم

پس نگه بر لقب پیر شرف چون افتاد ... که منیر از شرف مولد او ذات عماد

بود شان القاب سلطان محقق همه‌رو ... که بنقش برسید آنچه بگفتن سید

نسب نامه حضرت مخدوم الملک قدس سره العزیز

شاه مومن بیا چون از سر تحقیق اتم ... در نسب نامه مخدوم جهان کرد رقم

پیر حضرت یحیی منیری شرف ست — کاین چنین صیت کمالش بجهان هر طرف ست

هست یحیی منیری پسر اسرائیل — که بود هادی اسرار طریقت بی قیل

او بود ابن محمد که بود تاج فقیه — که زپی او همی آمده شان فقیه

او بود در نسبش ابن امام ابوبکر — که رسیده ست ز عرفان بمقام ابوبکر

بو محمد پدر اوست در ارباب حسب — که بزرگی و شرف یافته واز نسبش ادب

پدرش را بجهان بود ابوالقاسم نام — که بسی با عظمت بود بنزدیک انام

بو صیام ست نکیتی پدرش را گفت ست — که بنزد همه ست کهی راه خلافت سفت ست

بو سعید ست مر او را پدر نیک صفات — کاشکار او بجهان بود بالقاب برکات

او بود در نسبش ابن امام ابوالفتح — مشتهر در عالم خویش بنام ابوالفتح

پدر اوست ابواللیث که بود ست نام — که ز [illegible] حق کرده بنام

پدر اوست ابواللیل نکوکرداری — که [illegible]

پدر اوست ابو [illegible] سراپا عرفان — چون همی بد فلک [illegible]

پدر اوست ابو [illegible] امام عالم — آنکه [illegible] عالم

پدر اوست ابوالدین سراپا اوصاف — آنکه غالب شده [illegible]

[illegible] — که ز طفلی همه افعال خوشش محمود ست

[illegible] — که [illegible] چون [illegible]

پدر اوست [illegible] رسول — [illegible]

پدرش [illegible] عبدالله — آنکه [illegible]

پدر اوست [illegible] — [illegible] او اوصاف

ذکر وفات حضرت [illegible] الملک قدس سره

اینک سال [illegible] — [illegible] کرده لباس ماتم

بسکه کاهید الم او را علیش گاه شده | قلم از ذکر جلیش الف آه شده

حلقهٔ ماتم زین کنج و محن انجمنیست | بیت بیت من ازین ذکر بیت الحزنیست

اولیا را همه دل شوق لقا را است | مرگ هم از پی ایشان همه دلخواه است

هر حبیبی از محبوب بود بهر نصیب | موت جسریست که در وصل کند حبیب بحبیب

چون شب مرگ بیاید وصالی بخدا | نام آن لیل عروسیست بنزد عرفا

مرگ چون باعث وصلت وصالش خواهند | زندگی را که بود بهر وبالش دانند

زان بشغر مو و که آمین و بهانی بیان | کرد دل دیده چی آن شد که گریان [illegible]

سال اثنی و ثمانین بود و سبع مآت | منزل آن گاه هش سکه فرد و [illegible] بجنات

شب شنبه و هشتاد و دو ام بهر رسالت | گنج چنین گنج معالی شده [illegible]

شرف گیتی و از بهر ولادت تاریخ | چه شرف هست شرف [illegible] تاریخ

واقعا تیکه که رحلت او گر گشته | از سر شفقت شوق لقا گر [illegible]

پنجمین ماه شوال ز [illegible] رمضان | صد و ... یارا چو با تمام رسانید زدنیا

چارشنبه شده مشغول صلوة سحری | چون ملایک ز صفات [illegible]

با مدادی چو ادا کرد در آمد بروان | شد روان فلکش [illegible]

تکیه بر بهر سجاده در آنجا بنشست | گرد و پیش همه یاران مریدان [illegible]

زینت بدر عربی شیخ خلیل الملت | [illegible] تکمیلی فطرت

هم پی تربیت او از دل و جان ماده | هم بجا که بیعت آمده خواهرزاده

بود هم قاضی مینا و شه آسون بهم | هم یاران عزیزان همه خیل خدم

چه بلال و چه شقیق آمده آنجا حاضر | چه قدیم و چه رفیق آمده آنجا حاضر

با هم چو حریق آمده آنجا حاضر | همه یاران طریق آمده آنجا حاضر

در فنا آنجا همه حاضر انشان و زاری | و اشتیاقی [illegible]

روی آورد سوی خیل مریدان ناگاه ‌‌ ‌‌ گفت لا حول ولا قوة الا بالله

پس فرمود بایشان که شما هم گوئید ‌‌ ‌‌ آنچه گفتیم همه اهل صفا هم گوئید

جمله بحکم توافق چه بگفتند چنین ‌‌ ‌‌ یک لبی کرد شکر خنده تبسم نمکین

پس به بنیان سخن از ره تعجب فرمود ‌‌ ‌‌ آنچه در غیب نهان بود عیانش نمود

عجبی بود مرا از حق واقعه سبحان الله ‌‌ ‌‌ اینکه شیطان بدل اهل دلان خواهد راه

آنکه مردود ازل آمد و مهجور شده ‌‌ ‌‌ وانکه ملعون ابد آمده مقهور شده

خواهد اینک که بتوحید مرا جنباند ‌‌ ‌‌ هست اگر فضل خدا کی بخدا جنباند

التفاتم سوی وی چیست چو با حق نسبت ‌‌ ‌‌ هیچ خوفی بدلم نیست چه چون حق نسبت

باز لا حول همی خواند بتکرار بلند ‌‌ ‌‌ باز فرمود بگوئید بهر بار بلند

باز مشغول وظائف شد و هم ادعیه‌ها ‌‌ ‌‌ کرد تا چاشت دعائی ز صلاة و ز دعا

پس لب پاک به تحمید خداوند گشاد ‌‌ ‌‌ کرد والمنة لله بیاران ارشاد

لله الحمد بتکرار زبانش می‌گفت ‌‌ ‌‌ گرد کلفت همه از صفحه خاطر می‌رفت

باز آنجا به رواق آمد و تکیه فرمود ‌‌ ‌‌ همچو دل بر سر سجاده دمی چند آسود

ساعتی چند چو بگذشت قرار بگرفت ‌‌ ‌‌ هم مصافح شده دست همه یاران بگرفت

لیک تودیع تحتیتش از قاضی شمس ‌‌ ‌‌ کرد آغاز وداعی که بلب بستی لمس

دست او را پس لب نها همه به سجده بنهاد ‌‌ ‌‌ با همه یا همه از لب کرد ارشاد

هم بفرمود که دیوانه و شانیم دگر ‌‌ ‌‌ باز در عجز درآمد که بنودش خوشتر

باز فرمود منم خاک ز کفش ایشان ‌‌ ‌‌ خاک خشک صحن نمناک ز کفش ایشان

کرد اشارت سوی هر کس بکرم از ره آنی ‌‌ ‌‌ دست یاران همه بوسید بجوش عفو آنی

بست امید همه کس به در رحمت حق ‌‌ ‌‌ مغفرت یاد دهانید ز فضل مطلق

آیتکه لا تقنطوا آورد بلب هم و شاد ‌‌ ‌‌ کرد از آتش دوزخ همه کس را آزاد

یعنی الله جمیعاً چو حق فرمود / دل یاران ز جمعیت خاطر آسود

بعد از آن رو مبارک سوی یاران آورد / [illegible] چمن فصل بهاران ورد

گفت فردا چو بپرسند چه چیز آورده اید / هدیه حق چه بدین عقل و تمیز آورده اید

همه گویید که لا تقنطوا آورده ایم / [illegible] آیه [illegible] رحمت از بر کرده ایم

از من آن روز چو پرسند همین خواهم گفت / [illegible] خواهیم گفت

پیش من کرده ای از شهد شیرین / که شهادت به زبان [illegible] نمکین

رطبی خورد هم آنکه ز رغبت باشد / هر کس [illegible] رضای دل خود گردد آگاه

هم بلا [illegible] کرد [illegible] / عاقبت [illegible]

جستجو کرد از این [illegible] آهوی را / در [illegible] آنکه [illegible]

چون شنید آمد [illegible] گویان / [illegible] یاران

دست بر سینه نهادش [illegible] / گفت [illegible] کرده از دل [illegible]

بلکه رفتن فردوس نخواهیم گذاشت / هرگز [illegible] نخواهیم گذاشت

با دل خویش بگو [illegible] جمعیت باش / تا ز تشویش [illegible]

باز فرمود که لا تقنطوا [illegible] / [illegible]

این [illegible] سوال [illegible] ما را / در دل [illegible] ما را

باز فرمود [illegible] با یاران / [illegible] دل خویش [illegible]

آبروی [illegible] خواهد بود / [illegible] خواهد بود

هیچکس را [illegible] نخواهیم گذاشت / [illegible] نخواهیم گذاشت

رو آورد و از آن [illegible] / آنکه در راه طریقت [illegible] طریق

باز فرمود [illegible] / [illegible] علم [illegible]

[illegible] / [illegible] تا روز قیامت [illegible] شود

من بسی شادم و تو نیز بسی خوش باشی — تا هم نه جور و ستم کس نه جفا کش باشی

از تو خوشنودم و بسیار تو خوش خواهی بود — بری از زحمت و آزار تو خوش خواهی بود

دست بر پشت وی آورد و بسی بار فرود — باز اینگونه حدیث از شفقت با فرمود

با مراد از همه عشرت بجهان خواهی ماند — یعنی از غصه و غمها بکران خواهی ماند

بود هر دو قدم پاک آغوش هلال — بدر گردید هلال و چه مه افزود کمال

بعد از آن آمده ملای شهاب باگور — بوسه دادش بسر و ریش و بدستار بفور

تا بجد یکه لب ورد و رسیدش بر روی — روی خود را چه در آورد و در آمد آن سوی

بود و المنة لله بلب با گویان — بود در شوق لقایش دل و حق جویان

مینشستاد ورد و بجواب بسوی — عرضه میداد و صلوات بر مصطفوی

او هم آنکه کرد [illegible] بر شیخ انور کربی — صلوات بلب خویش بکرر کرمی

در عدن بود ولی شیخ مظفر بلخی — نخچشه تا دلش از زهر فراقش تلخی

نیز در شهر جهند ر نصیر الملت — تا نه بیند بدو چشمانش بلای رحلت

هر دو را یاد نمایند چه ملای شهاب — عرضه دادش پی این هر دو تراپیست خطاب

بر زبان راند ز اکرام و لبش خنده کنان — کبوی سینه خود برد و کف وانگشتان

گفت در حق مظفر که علی جان هست — هر شبیکه از ره هستار ریحان هست

همچنین نیز بگفتا بحق دیگر هم — از پی قند بگفتا نیچه پی شکر هم

کس نه چو سید چه گوئی بحق شمس الدین — گفت فرزند منست او و نگاه و حق بین

منکه فرزند نشستیم مکتوب وی را — هم برادر بنشستیم ز خود چنین جا

علم در ویشی ما را سبب اظهار است — ذات او باعث تجدید چنین اسرار است

گفتش نیز نشستن بپیش پیش آمد — گشته با شیر [illegible] بکمر پیش پیش آمد

الغرض هر که در آن وقت بپیش [illegible] — [illegible]

در حق مجلد دعا کرد بعفو غفران ‌‌ همه را داد بشارت به ثبات ایمان

هم بقبر معود همه را که نخواهیم گذاشت ‌‌ وعده ها داد بقبر دا که نخواهیم گذاشت

شکر اصحاب دا کرد بحق خدمت ‌‌ همه تجدید نمودند بدستش بیعت

طایفه دا دکسان را چو تمنا کردند ‌‌ داشتند آنهمه گر عقده بدل وا کردند

بیعت توبه نمود آنکه بعقیدت بیداشت ‌‌ کرد ارشاد بر دو آنکه ارادت بیداشت

گر به تفصیل بگویم باطناب کشد ‌‌ واندرین مختصری دور تا داب کشد

با کسان خلق و کرم کرد و تلطفها کرد ‌‌ بیکسی را چو نگه کرد تاسفها کرد

هم بقبر معود که یاران غم عقبی بخورید ‌‌ باید امروز شما را غم فردا بخورید

بعد ازین نیز مهر آنکس در آمد به وی ‌‌ لب خلقش شده با خلق لب با سپوی

زین پدر عربی گفت چگوئی یارا ‌‌ تا که اندر در فراق تو ندارم یارا

گفت گر آبرو ماست نخواهیم گذاشت ‌‌ تخم امید بکشت همه کس تخم اهم کاشت

همه خیل تو بلی بسته بدامان من اند ‌‌ همه خدام منند و همه از آن منند

آبرو هست بگفتا بلی مخدوم جهان ‌‌ گفت امید همین است ز فضل یزدان

پس بقبر معود کسی را که بخوان نیج اید ‌‌ کز سماعش زپی خویش کنم سرمایه

زان یکی آمد و پیش صدق الله بخواند ‌‌ صدق او را بگزین رتبه صدیق رساند

رقتش وا از چه در گوش فزا نشست ‌‌ دل خود را ز حضوری سماعش دربست

هر دو خوانند اگر حرفی از آن کرد اهمال ‌‌ خود و را یاد دهانید ز شفقت فی الحال

سپس از بهر وضو آب طلب کرد و ادا ‌‌ آستین کرد نمود و بزبان گفت دعا

تسمیه خواند بجهر و وضو آغاز نمود ‌‌ ور دعا تیکه نخواند بتاب و تازه نمود

لیک در شستن دستش چو یکی سر افتاد ‌‌ تا به آستین نشستش کرد دستش از یاد

کرد یاد و دلش [illegible] ‌‌ با ز سر لطف [illegible]

جمله او عید همی خواند بهر یک محلے | اجتبائی چو همیداشت درین کار بلے

هرکه میدید چنین ضبط همیداشت شگفت | که بدینسان بدم شیخ وضوی بگرفت

خواست تا بدکه ورا پا بشوید از دوست | پای او دست ندادش که چو بود دستی

کرد القصه وضو را چو وی از خویش تمام | شانه از بهر محاسن طلبیدا زخدام

در محاسن پس از آنگاه که او شانه کشید | از یکی خادم دیرینه مصلا طلبید

اندر آنوقت که فارغ شد و درداد سلام | کردش آن زحمت و سستی محلی ست اندام

هم چنین دیگه عصر او آکرد نماز | چه نمازی که در آن بود همه راز و نیاز

وقت مغرب چه شدش نیز اداکرد صلوة | آنچه معمول همیداشت به سستی بگذاشت

عرضه دادش با دب شیخ جلیل آفاق | وقت سر و سست سامان به که داری بر دواق

خاست بر پا پس کفش مبارک پوشید | در درون رفت پس از شام بسان خورشید

آن یکی دست که بگرفتن او بنهاد | وان دگر بر سر دیوش شهاب الدین داد

در سراق آمد و زان بعد نمود آسایش | داد از طاعت فکری بوجود آسایش

با پسر آمد ازین بعد پی توجیه خلیل | بود هرچند که آنوقت ورا وقت رحیل

دست را از پی تسبیح خواد کرد فراز | داد تشریف ز توجه به پسرش محرم راز

راند مقراض هم از خویش بهر دو جانب | کرد امرش پی دوگانه بر اصحاب

هر دو را طاقیه بر سر ز کرم پوشانید | نیز جرعه فیضان اثم نوشانید

ختم فرمود بر ایشان همه بیعت ورا | در جهان رهبری راه هدایت ورا

شام بگذار چو او عرض نمودند کسان | استراحت چو کنی بود ای شیخ زمان

حسب معمول تا آنگه آمد چو فرمود | استراحت بسر بستر راحت بنمود

تا دمانیکه شب و روز بخدمت بودند | کرد گردش پی تحصیل سعادت بودند

هم لب پاک به تبسم بیکبار گشاد | هم زبان خود به ثنا گفتن جبار گشاد

نیز خواند او ز روی رقت دعا ذو الیقین / ده که بودست وران ورد بیاذ و الیقین
هم به تهلیل و تشهد لب خود باز نمود / نیز لا حول و لا قوة آغاز نمود
خوانده هم بسمله هم کلمات طیب / با همه شوق تمام و بهجت و شور و شغب
بر لب آورد پس نام رسول اکرم / نیز صلی الله علیه آمد بزبانش هم سلم
ربنا انزل علینا پس همین خواند مسیحا گفتا / سپر مائده از عیسی لب کرد بیان
بر لبش هر نفس از شوق چو مردان اله / گاه الا الله و هم گاه حسبنا الله
دست خود کرد از پس سوی افلاک بلند / نیز شکر و حمد یزدان مناجات بسی
از پی امت مرحومه دعای غفران / پی آنانکه عدو خواند دعای خذلان
نصرتی خواست پی آنکه بدین نصرت خواست / گفت اخذل پی آنکش پی انقضا کاست
پس بفرمود که لا خوف علیهم بزبان / نیز الا الله و بسم الله از آن پاک لبان
در دمی پس حجاب بشری بیرون شد / از صفات ملکی منزلتش افزون شد
روح تسلیم بحق کرد چو با قلب سلیم / سوی فردوس برین رفت بجنات نعیم
بر سر اهل ولا راه به سینه بکشند / بر لب خلق چو شد نعرهٔ تسبیح بلند
شب پنجشنبه و بس ایمه نماز خفتن / کرد در جنت فردوس تجلی مسکن
یافت فارغش بسحرگه ز همه چیز فراغ / روز پنجشنبه بگه چاشت ز تجهیز فراغ

ذکر وقت وفات حضرت مخدوم الملک قدس سره

هم شنیدم چنین بعض بزرگان دین / حضرت گشت چو مخدوم جهان وقت یقین
کرد از شیخ سوالی یکی از محرم راز / میسر شد با اجازت پی خود بهر نماز
شیخ فرمود که غسل بتعجیل کنید / ساعتی چند درنگ است ازین پس حیل کنید

تا زمانیکه در اینجا برسد وقت پگاه — سبز پوشی همه جاه و جلال از سر راه

هم یکی خرقه خاصش بامانت بسپرد — یعنی آنرا بیکی اهل دیانت بسپرد

که من این خرقه عطا کرده ام آن سید را — دوست دارم بخدا از دل و جان سید را

روز آن صبح قیامت نگرانش بودند — خلق از بهر امانت نگرانش بودند

ناگهان از سر ره سید اشرف آمد — در امانت بنمازش بسر صف آمد

سبز پوشی که همه خلعتش در بر — بدم غسل بگویند در آمد ز سفر

گفت هیهات دریغ ست که تقدیر نبود — چون نه تقدیر چنین بود ز تدبیر چه سود

من بامید رسیدم پی بیعت اینجا — وین ندانسته ام این بود مشیت اینجا

دیده ام کاش نه این روز بدی دیدی — تا ز حسرت نه ز گلزار بقا چیدی

ماند بسته رو زیارت مرقد عالی درجات — فیض روحی هم ازو یافت و فور برکات

رفتنش ارشاد ازین پس که جهان فانی نیست — هست پیری که جانی بود و فانی نیست

آن علائیکه بود شده وست کن او را — هین که در عالم قدس ست نشین او را

تو چه بیشی سر دو بیعت کن از صدق آنجا — هم باو قصد ارادت بکن از صدق آنجا

خرقه کز امانت بنهادش بر او — بستد آن خرقه و پس تخت سفر بست آنسو

ذکر و هم منقبت سید عرفان ما شد — بنویسم بیکی مثنوی الا آخر

همدران یاد کنم چند ز پیران او — که مریدان همه را ذکر بپیران نکو

ذکر بعد وفات حضرت مخدوم الملک قدس الله سره العزیز

خرم فردوس چنین کرد چو مخدوم جهان — در عدن بود مظفر شه اهل عرفان

دید در خواب که مخدوم جهان [illegible] — شاد و خرم بوجه این [illegible] همی فرماید

اجکل هین جو کر آتی هین سهانی تپان — جسکے کارن تھی بہت دن سے بنائی گئیان
شیخ تاریخ نبشتش پس پیدا کر خویش — خاطری کرد روان در عددی از سار خویش
رحلت شیخ یقینش شده آمد به بهار — تا کنون بهره عرفان برد از فیض از
آنچه بنوشت بان روز موافق آمد — وانچه تعبیر نمود آن همه صادق آمد
چون گذشت از المه روز وفاتش یکسال — دید مخدوم حسینش همه جاه و جلال
که چنین حضرت مخدوم جهان کرد ارشاد — بود در خواب که فرمود بان اهل رشاد
زیر پهلوش یکی ریزه سنگ آمده است — بودن آن بلحد موجب تنگ آمده است
ریزه سنگ برآرند اگر خوب بود — در لحد بودن آن سنگ چه معیوب بود
لیک باید که هر آنکس که درآید بلحد — ریزه بردارد و بنهد نگه خود نه جسد
بود یک مرد دران روز هم از معماران — آنکه بود ست مرید ازپی مخدوم جهان
دید او نیز همین واقعه در خواب آن شب — گفت تعبیر پی خواب چه باشد یا رب
بر شیخ حسین آمد و پرسید تعبیر — تا چه فرماید ازین خواب پشیمم تقدیر
خواست او هم که شود بر در معمار روان — که چنین حکم همین است ز مخدوم جهان
تو از انجا که بان شاه خصوصی دارد — در لحد بیکه فرود آئی و بیرون آرد
هر دو در جستجوی هم چه یگانه رفتند — هر دو چون بنده هم بر سر راهش رفتند
در یکی کوی بهم هر دو ملاقی گشتند — هر دو ممنون هم از لطف تلاقی گشتند
گفت مخدوم حسین آن چه به پیش تو نگا — گفت با او چو شنید از دهنش آمنت
ما هم این واقعه دیدیم شبانگاه بچشم — خواب ازین بیشتر کی یافت کجا از چشم
رفته هر دو بپس طهارت آن یافت قرار — که نهان از نگه خلق کشایند مزار
ریزه سنگ برآرند بحسب فرمان — خود چو فرمود باو دید نقش آن شیخ جهان
آمد آخر دو ران مرقد عالی چه فرود — که برآوردن آن بود همه را مقصود

دیده‌ها را یکی پارچه محکم بربست
بود از سر و [illegible] نقش شمارش
لیک یک چشم فرو بسته نظاره [illegible]
دید آن چهره پر نور درخشان چون مهر
هر قدم پاک بد آنگونه بود نورانی
شیخ را دید [illegible]
تا ختش زرد [illegible]
سوی پهلوی خویش [illegible] شیخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
همچنین واقعه پیش آمده باز [illegible]
چون نباشد که بد کرد چنین تهمت
هم سبق خوانده شیخ غلام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بحث [illegible] شود [illegible] کلام
هر سوال کرد او [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا و را چشم فرو بسته بگیرد در دست
بیقراری شد و بر جا نماند قرارش
چشم دیگر به تماشای جمالش بر داشت
در ضیا ماه شب چارده تابان چون مهر
چشم از آن خیره شود دیده برد نقصانی
سبزه آسا بتنش موی نمو بنمود است
هم فزون تر شده از پیش چو حسن جمال
خود است برداشتن سنگ چو معمار از آن
چشم نظارگی از تیزی نورش ترسید
سرمه زان برق تجلی شده چشمش چون طور
اندر آن قبه که بود دست رسول اکرم
که نه زنده است کسی راه خلاف سنت
رفت بر خاک مزارش چو پس [illegible] ها
آنچه در عهد من آمد به کرامت بظهور
گو وکیلی بفرستاد چو شیخ مطهر
که در وطن رفته و تمثال بنزد حاضر
که ندیدند چنین بحث کسی خاص و عام
که بصورت بدوش از ره معنی پیوسته
شده فزون از همه چیز زده بحث خود و [illegible]
بین که بی بهره شد از نفع وکالت بنمود
باز پس آمد روش از ره چو محروم رود

ساقی دگر از لب چه کشا بیان — بی طلب چون از غیب شود الامال

نذر ده رو چه با ما تماشا کرد چه کار — که بدست آمده گم گشته و ورزیده بکار

خرق عاداتش چه تجرید و ساعت شاید — حال و سابق بظهور آمد و هم می آید

گر رود جای کرامات قلم فرساید — عمر نوح از پی تحریر اگر می باید

ذات پاکش بجهان ذرا عجب برکات — کو بهر جا که سکون کرد همی در حرکات

یا پی یاد الهی نفسی چند نشست — یا سر رهگذری کرد مقامی سر دست

روستایی و دهی کوهی و یا صحرایی — گذرانید همی چند که در شهر جایی

کشت زاری و بیابانی و یا هر سویی — گردش از منت نقش قدمش مرجویی

آن همه جا پس نقش متبرک گشته است — صفت خلد مرصع همه یک یک گشته است

یا چرا ونده که در وقت ولادت بوده ست — آن ز نافش چو یکی نافه مشک آلوده است

ماند باقی برکات نفس او همه جا — همچو آن بوی که در وی بگذارد ز طلا

باشد از نسبت و از کیفیت او معمور — مشک آگین همه جا با صفت گیسوی حور

آن ز کوکش همه چون بلبل شیراز بپید — بر لب از زمزمه مدح نوائی بکشید

تا ز میخانه همی نام و نشان خواهد بود — سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود — سالها سجده صاحب نظران خواهد بود

لیک باید پی بوییدن آن عطر مشام — تا کند شاد از بوی خوشش استشمام

پا فسرده شانزده بگذشته از آن عهد سرور — آن عبیرش صفت مشک فزون بهر سرور

همنشین گل ناچیز چه شیئی است کمال — عنبرین گشت ز نکهت چو گل مشک سفال

بجز فیضی که روا شد ز آن مرقد پاک — بی حجابات جهانی بود اعظم تریاک

ز برکت داد و از [illegible] — گر عقیمی کند امید بکثرت خلفان

[illegible] رفت — مریم آسا شکم از روح قدس بار گرفت

هر گدائی که بنان شهی حاجت داشت … چون بگیتی علم دولت شاهی افراشت

زان سفیهان جهان بیک نفس [illegible] گشتند … مفلسان را سر گنج چو قارون گشتند

هر کس از حسن بهی سایه فکندست بسر … دیو بگریزد از آن زود چو من [illegible] چهر

چه سفیهان که از آن خاک شفا می یابند … مردگان هم چو خضر آب بقا می یابند

گر ز ظلمت شده تاریک دلت چون ظلمات … اینک این خاک بسر خاک بر آب حیات

ازلی فاتحه در شکر گذاری امل … بره آرد سحرگاه و شبانگاه عمل

ماه نو تا بود افزون شود ماه تمام … چادر نور کند از سر شب از سر شام

قدری ارد بر آید بدرش بکمال … از غم آنگونه بکاهید که گردید هلال

بهر دلشان نشود راه هدایت تا نیم … یاسمین و سمن آنجا بفشانند بسیم

خاور از آرزو اختر بشمارد همه شب … خوان شب چه بود نقل [illegible]

آفتاب آمده از حد و بر آن مجمر سوزد … تاب دوری نه که تا روز قیامت سوزد

گنبد چرخ از آن روز که شد چنبر او … افلاک شود سیر خود گزین رتبه او

بتماشا ره دور قدم فرسایند … ملک از بهر زیارت ز فلک می آیند

هر دو [illegible] دولت بی زر داران … کهکشانست پی آخر شان کاهکشان

[illegible] شهان بهر دولت بزنند … پنج نوبت بنوازند و سه نوبت بزنند

خوان الوان نعم هر سو بکف [illegible] … لعبتان نغمه زنان آینه داران چون [illegible]

[illegible] … هر یکی مشتری قوس هلالی [illegible]

گشته از شمس و ز حاتم خدمت هیچ پروا … عقد پروین که بنجه ز هره نیز زده [illegible]

[illegible] … شمع آمین بسر شاخ شجر کرده نشیمن

سبز [illegible] دائم … چار ارکان عناصر بود از وی قائم

[illegible] از بام فلک [illegible] آورده … تنه سدره بر بند ستون آورده

سایه رحمت یزدان ز ره حرمت او — سایبانان شده بر جمله که تربت او

مومنان را نه فقط کعبه مقصود بود — کافران نیز پرستند که معبود بود

عشق وحدت که در او ادیکی شان عجب — عاشقش گشت بدین عشق بلی شان عجب

آن ل اقود ز مزارش که بهشتی بجهان — از شب قدر دو چندیست ضیائی که بر آن

گر و فرقد که حصاری بود از لعل تمام — میکند چون خور از و کسب ضیا ماه تمام

گوی آن کس که کند جا بخشش ز دو دور نظر — هر قندیلش چه دگی هست شب هر چار ده

سنگ فرشش صفت ماه چه گردد تابان — ماه و خورشید به بینی ز فروغش پنهان

چار دیگل که نهادند ز نسرین و ترن — در نظرها به هر جلوه چه دین و پرن

حوض پایین که بود حوض ز سنگ مرمر — چشمه ایست بر آورده ز حوض کوثر

تخت سنگی که بلند است چو کرسی بلند — دعوی کرده ز عرشی و بکرسی نشست

آن مصلاش که گسترده شده از سنگ رخام — شد زیارتگه عالم صفت بیت حرام

مسجد آنجا که پی خلق عبادتگاه است — بیش از این مدت او بیت که بیت الله است

سنگ گز بهر وضو هست به پیشش قد — ابیض از بوسه زدن گشت به رنگ اسود

از پرداگل و نسترن و هم نسرین — در نظر شام و سحر نزهت فردوس برین

آن عمارت که بنا گشته بهر چار جهت — نیست در شش جهت اینگونه زیبا چین

چون بانجام مهم در شب عرسش خیزند — بهر تسبیح قنادیل ز عرشش آویزند

از ازدحام شب عرس هست چو روز عرفات — یا چه هنگامه محشر ز لقضای عرصات

سه عیدیست پی قفل زیارت چو کلید — خلق در عیدگهش کرده بکرور دو عید

شمرات و دهباش همه منصب باشد — که شبانش همه دیبا و مشجر باشد

زایران آن قعبه اسرار کسا هی گشتند — از صنم خانه رسیدند و الهی گشتند

عارفان لبسی در ته خاک آسوده — هستی شان بجهان بوده و هم نابوده

صفت روضهٔ معروف بعالم معروف / هرچه این بقعه پاکست درو هم معروف

اینکه مسعود بود لامکان شد پایش سقف / این صدر امیر سید ز چرخ بهر گوش بلند

بی ادب پا منه اینجا که عجب درگاهیست / سجده‌گاه ملک این روضهٔ شاهنشاهیست

حال آن عارف بالله باتمام رسید / شکر صد شکر خدارا که بانجام رسید

یک اینات کنم ذکر مریدانش را / در سعود و رشد و توحید رشیدانش را

ذکر آنجمله درین مختصری کی گنجد / هم از آن سخن را که بالطناب کشد

لاجرم هم بسر شیخ نگارم به ورق / دو سه ذکری که به پیر مردان خیل سبق

نیست جولانگه شبدیز قلم تنگ مرا / ساقی کو بسته ازین دشت آهنگ مرا

ذکر منقبت ملک العشاق حضرت مولانا شیخ برهان الدین مظفر شمس بلخی قدس الله سره العزیز

حضرت شیخ مظفر شه اقلیم یکی / جان مخدوم جهانست وز مردان [illegible]

شاه ملک دل سلطان جهان تجرید / قهرمان سقف ایوان بلند تفرید

فانی از خویش شده [illegible] به خداست / گشته [illegible] مقام [illegible]

از فنا دیده انوار تجلی کرده است / آن بقا یافته در [illegible] صفات

پا گذاری ز [illegible] ملک هم ملکوت / شاهبازی [illegible] جبروت و لاهوت

کبریائی حق اندر [illegible] کرده / دیده را [illegible] اکابر کرده

تکمله یافته تربیت ربانی / [illegible] معرفت تا [illegible] سبحانی

هم در ارباب طریقت شیخ ست اجل / [illegible] زمرهٔ اصحاب حقیقت اکمل

بود از معرفت و فقر و مراتب آگاه / کاسب باطن و از جملهٔ کاسب آگاه

هم در اسرار و دقایق نظر او بکمال / هم در انوار و حقایق گذر او بکمال

در ریاضات رسیده بکمال توحید / عارفان کرده باو در ره توحید تقلید

اجتهادش همه راسخ بره راه سلوک / اقتدا کرده باو زمرهٔ اصحاب سلوک

در ره و سیر الی الله قرارش نبود / غیر ازین صعب گذرگاه گذارش نبود

تا زمانیکه بمقصود رسد مضطر بود / در روش همت او روز و شبانش بود

سیر فی الله چه آمد بگرفت او آرام / تا که از زهد و ریاضت شدش آن کار تمام

عشق بحریست نه پایانش نه پیدا کران / عارفان تا ابدالدهر در آن سرگردان

تا دران بحر نهنگ فنا در ره نگرفت / بجز از شهر فنا راه دیگر نگرفت

بیکران بود ز بحر عشق و دنیا با او / تا بده همت او جنبش همه عشق گرداد

مانده سرگشتهٔ وادی محبت تا حشر / مانده سرمست ز جام ازل الفت تا حشر

چه وجود از پی دنیا و فنی چه شد پیدا / آخرت آنکه به پیش همتش قدری نداد

در همه طور و روش همت او عالم عشق / همه اسرار کلامش ز مقام عشق

شیر مرد بود آنکس که بران بست کمر / همت دون همت آگه که دارای آن است

شور شوق و محبت همت و دانش در دهر / دوره چرخ چنین مرد نیاید در دهر

قابل مرشد سالک جانباز بود / با کمال آنکه به نیکو سیر او ننمود

جان و تن باخته و دل بخدا شیدا کرد / آنکه شایستگی خدمت او پیدا کرد

وانکه جانباز ره او نمی از همه گشت / کی ز همه شرف صحبت او شاد گشت

شغل تعلیم شرایع بجز از آن بیت / و اندر ان فرد کمالی به نهایت رسید

بهر ان هر طریقت که بحق طالب / حل هر مشکل علمی به دلش بود طلب

از وجوهاتش بدل او چو تسلی نشده / اعتقاد وشش آنجا صاحب تقوی نشده

پدر شیخ را که بود نام کمال شمس الدین / بود و از زمره ارباب تحقیق حق بین

داشت او خرقه و دستار خلافت به سر / از عطای شیخ درویشان و عرفان زمن

آنکه نامش شده مشهور شیخ احمد / آنکه او چرم بپوشید چو شیران قب

شیخ میگفت که آن پیر بزرگست بلی / هست در جرگه توحید و طهارت چو علی

خرق عادات و کرامات فرا بسیارست / از خم باده توحید که سرشارست

گرچه معروف بجاه و بجلال است اما / گرچه درویشی او هم بکمال است اما

اعتقادم شود از صدق بران پیر درست / که بپای هم بمراد طلب خویش نخست

غرض این است که راسخ بود اندر همه علم / معرفت دارد و افزون بودش بر همه علم

اندران روز چو آوازه مخدوم جهان / بود بگرفته بپا نیز همه چار ارکان

چون شنید او که بهر علم تبحر او راست / دیگر از صدق نبی در دل آن در او راست

هم شریعت بودش نیز طریقت بودش / معرفت هم بودش نیز حقیقت بودش

گرچه میل دل او بود بمخدوم جهان / تا چگونه برسد بهر آن شیخ زمان

چون درین کار رضای پدر شیخ نبود / راه تاخیر بدینوجه زخود می پیمود

گر دریافت چو حال پسر خویش پدر / که خیالیست بدینگونه پسر را در سر

پدر آنگاه که رای پسر خود بشنفت / هم ز مهری که پدر با پسر خویش بگفت

رای تست آنچه بود رای من ای پیر جهان / رو بر آنجا که ترا زنده کند آن پیر کلان

پیش آمد بر مخدوم جهان آن طالب / آنکه در درد طلب بود بر اخوان غالب

مشکلاتیکه همی داشت در اسرار علوم / جمله از شیخ همی پرسید کند تا معلوم

گفت مخدوم جهان جمله جوابش شافی / که بهر نوع سوالش تو بگوئی کافی

گرچه تسلیم نکردی ز وفور دانشش / لا تسلم سبب بود ز قصور دانش

لیک مخدوم جهان داشت نکو اخلاقی / شهره خلق نکوئیش همه آفاقی

سخن گرم گفتش که بسوزد دل ریش … سخن گفت که با شیخ بسوزد دل خویش

چون شنید شیخ بیان حال او اصلاح کرد … قبول دعوتش چو نمی شد بسر عمل کرد

آخر مجلس ز ان بزم چو حیران بهشت … هم از زمره آورد مهجت چشمان بنجات

سرور و اخلاق خوش شیخ ربوده دل او … الفت شیخ فزود محبت در آب و گل او

رابطه قلبش پدید آمده با شیخ جهان … آتش سوز محبت زده سر ز دل و جان

کرد درخواست بصد شوق ارادت با وی … التجا کرد و همان دم پی بیعت با وی

شیخ فرمود مشرف بارادت او را … داد اعزاز بتوضیح سعادت او را

التماس از پی مشغولی ازین پس بنمود … که با حضرت مخدوم پریشان فرمود

نیست مشغولی این راه طریقت بی علم … که نظر چو دانش حقیقت بی علم

عالم چنین شما نیست بکار آمدنی … چشم این علم نباشد بشمار آمدنی

نیست بود که آن شمر دولت گردد … باز از منزلت و جاه زیادت گردد

انچنین علم درین کار نبخشد ثمری … زانچنین علم درین راه ندارد اثری

علما بانه بجوانی بخلوص نیست … نیز نرسد به تحصیل نمائی محنت

باز ان علم به تحقیق رسانی از سر … وز همه علم حقیقت بشوی فیض

تا علوم آن همه شمر بکمالات افتد … رقم نام تو بیرون ز جهالت افتد

هم بدان کار سلوک تو ترقی گیرد … تنگی حوصلت راه فراخی گیرد

همچنان کرد همی از همت عالی کاری … که بد هیچ درین راه نشد شوق اثری

یافت آنکس که بحکم ازلی توفیقی … او بر آورد ازین جاه حقیق …

بهر ان لحظه مخدوم جهان گشت وداع … قالبی مانده با روح چو جان گشت وداع

شد پیاده بر شیخ روان آخر کار … که ز بس شوق نشد … بجا …

رفته بود پیت چو از شهر خودش … کرده … ماند خانه تمام از ان منزل او شد …

چون پس از ناله فرستاده بر وفا قلبها
بر کف پایش در افتاد ز ره آبله‌ها

تا پیاده بره سخت نه فرسایده گام
از سر آگه به هر کف پایش آرام

[illegible] دو پای در سختی سپرا
شسته چون خضر ره انجا عزیمت [illegible] راه

چند وقتی اگر افتاد در کف پایش [illegible]
گشت از علم قیافه [illegible] پایش [illegible]

گفت چندو که درین پا نشانی داده
وین علامت [illegible] کف [illegible] نهاد

کان پیاده [illegible] سواری گامی
وا نماند کسی از گردش ایامی

که ملکزاده [illegible] دهلی میرفت
بر امید کرم شاه دهلی میرفت

آن ملکزاده هم از خیل مریدانش بود
که ز [illegible] هم مهمان شد [illegible] بود

[illegible] که از بارگه شاه مقرری داشت
[illegible] آورد آن جهت سفر [illegible] را

[illegible] آن [illegible] را بشناخت
چون [illegible] از احوال خوش آگه [illegible]

شادمان گشت [illegible] ارزش نهاد
تا به دهلی برساند با کرام [illegible] او

پس ملکزاده شد اندر سر کار و بارش
چون جدا ماند هم از شهر و دیار [illegible]

شیخ مشغول طلب [illegible] نیست
تا که از جاده [illegible]

از سر آغاز نمود آن همه آموخته را
هیچ کاری نه بجز سوختگی سوخته را

[illegible] تا مدت دو سال [illegible] دو چراغ
کاندرین عرصه نمود از همه تحقیق فراغ

اندر آن روز بگویند که شاه فیروز
بود از علم دران مشغله دولت افروز

کرده تعمیری [illegible] چه بنا و چه پیر
[illegible] تعمیر

اختیارش نمود از پی تدریس آن
چون بدانست تعلیم علومش پایان

میل آن گر چه [illegible] ملانا
لیک از امر اولو الامر [illegible] جدا

[illegible] کو شاگرد [illegible] استاد
گشت مشغول به تدریس [illegible] استاد

[illegible]
[illegible] در راه

شیخ آن نغمهٔ دلکش هم ازان مهر شنید / حالتی در دل شیخ آمد و در حال پدید

خویش را مست ز بالاش بدرخت بزیر / یعنی از زیست چو سرمست الست آمد سیر

حفظ حقش چو نگهداشت و نشد هیچ بگیو / درس و تدریس که مبدأ شده شد ازان بگیو

همه کالا که در آن بود به تاراجش داد / هم سفیها همه را حکم بتاراجش داد

همه زان حال روان گشت بر شیخ بها / تا نسیمی بدماغش رسد از کوی بهار

خدمت حضرت مخدوم جهان باز آمد / طالع یاوریش نیک بسی ساز آمد

همچنین سنت پیران طریقت باشد / در مریدان چو یکی صاحب همت باشد

کار بر حسب علو همتش فرمایند / چون کمان هر که بود سخت خمش فرمایند

حکمتی داشت بامر طلب علم نهان / فرو جاهی که شده او را زو فورش بجهان

شیشه آسا شکند سنگ شکسته و لیش / و هم از نقص برات آمده کالیش

علم و دانش تبر از جهالت بنجد / ایدالله هر ز پندار و ز نخوت برهد

وانکه لله بخواند بخلوص نیت / حق نگهداردش از آفت جاه و شهرت

آفت جاه ز آهن بود و آن ز ناری / بر شش آن نبود سهل و بود دشواری

حسب حالش چه بگویند طبیب حاذق / زان بگویند که گردد طلب صادق

از پس آمدن آن شه فردوس مکان / شادی فقر او و با شیخ جهان

بود در خانقه از خدمت آنها خرسند / بر بختی قند ز شادی بگه شکر خند

فقرا را همه چون بنده اطاعت کردی / التفاتی نه سوی خواری و عزت کردی

تا چه پوشش شده گر پاره و گر جا بست / دوخت پیوند گهی گاه گره با بست

دید روزیش به کسوت دیرینه شده / جامه و پارچه‌اش پاره و پارینه شده

صورت حال رسیده به بسی خواریها / همچو فربه که شود زار ز بیماریها

لیک با ذلت خواریش همه خرسند است / بر تن بالش نه ز سر حال بلند این پند است

شاد هم اندر دولت خوابی و شب تنهایی — کالتفاتی نکند کس بمن از رعنائی

شیخ آنگه بهر یاران راند کرد مولانا را — بهر سر راه طلب عاشق جانفرسا را

وقت گفت رهنمائش عوض غذا و قبا — جامه بیش بها تر ز حریر و دیبا

هم متاعی پی مشغولی او آراسته — مشک و [illegible] هم سود نه و درگان

جامه خواب لطیف و هم نرم و سفید — بالش پر پر و بالش بسی هم [illegible]

اطعمه های لذیذ آنکه بود گوناگون — خوان هیچ با شهوت آن طعمه که آرد بیرون

نخستش نان تنک فی و هم شیر برنج — وان حلاوه که به دندان [illegible] رنج

وانکه النفس طعمه تر و خوش انفاس بود — وانکه [illegible] آن تماش از ناس بود

بره و طائر و سنبوسه و شب دیگ و کباب — قلیه [illegible] که پرورده کنندش بگلاب

نیز بریانی و هم مرغ مسلم بریان — [illegible] که نباشد نتوان آنکه در بیان

نان مصری و خطائی که بسی بیرون است — گر شکم سیر نخورد ست خطا کرد خطا

نیز حلوای خوش بیضه و حلوای گزر — که بدان [illegible] ز قالب بود از راه گذر

نه همین لوز و لوزینه و من و سلوی — بلکه آن شهد که در مائده آید ز سما

امر با تنگه بفرمود بجا آوردند — حسب [illegible] ان همه خدام و مطیعان کردند

لیک دبود بد انسان بخدا مستغرق — که بیان بود بر و خاره و [illegible] استبرق

مزه قلیه و هم نان جوین یکسان بود — سوخت جانش دل او [illegible] اگر بریان بود

بل نه پرداخت به پنهان و فور طلبش — که نه در طلب این شغل همی خواند لبش

جان او هم چو [illegible] قصه [illegible] — [illegible] کند می او هشت جهان [illegible]

آنچه موش [illegible] در این راه [illegible] — و به پاک از همه [illegible] [illegible]

آفرین خواند بر این [illegible] حضرت — سر جانش [illegible] بوالا حضرت

[illegible] خود [illegible] — [illegible] ان [illegible]

چون بانشاد وران بیت بپا کرده — دل و جان وقف بر آنحضرت ادا کرده

که برافتاد به درویش نظر شیخ جهان — دیده پژمرده گلشن همچو گل از باد خزان

آنقدر لاغر بیش او تن شمعی — گوشتی نیست در اعضای نفیس با همی

استخوانش همه از پوست نمودار شده — پوست چسپیده و رگها صفت تار شده

استخوانها همه بر آمده پهلوش چو قفس — در درون صدمهٔ عشقش همگی چو اویس

دید چون روی نکو قاضی زاهد آورده — صورت حال همه وجد و ثنا بر آورده

پس فرمود بر او به تجدید سخنی — این همانیست که بیند نشست شبی خود بینی

با عجبیها نگرش کن چه قدر سیر است شده — همچو ماهی که نکو بر کمر وی نشسته شده است

لا تسلم به زبان داشت ها نشسته بهین — آنکه معنی و بیان داشت همه نیست بهین

پس بدیدش زنگاه شفقت ببوسیدنی — تیز اکرام همی کرد برو از لطفی

وقتی از مشغلهٔ خویش چو بیرون آمد — پیش مخدوم جهان با دل محزون آمد

گفت در مشغلهٔ خویش منم بنشسته — در دل خود نه هوا نیست و جان در بسته

در دل است به اهم و یاد فلان میگردد — در درون عشق و آن فتنه جان میگیرد

چه کنم بود با این مشغله و مشغولی — نه ز دانش چون بود از اشکال گوی

کرد اشارت به سوی تو که بگو سوز خویش — گفت بتابی احوال دل مضطر خویش

ظاهر احضرت مخدوم جهان پیچ گفت — گر نهال از آیه او لیک نشان پاک نهفت

بود شبنم زان نیم ضعفا تا دیر — با دلی از هوس تلخ نعیم آمده سیر

پس بفرمود که او هیچ مشکوة الاقی — دیدم هم بار که شد چو اندر آمد مشتاق

حضرت شیخ جهان این سخن از دو شنید — اندر لطف به او دل شایش رسید

گفت اکنون نه ترا کار بخلوت مانده است — حاجتی باید بکو نه پور یافته مانده است

کار خود در ره دین کرده پیش تمام — گشت از فضل خدا بدل کشف کلام

تو بهر جاده هر چه نیک و بد یکسانست — بهر تو صید دل چو اینک که همه نیز داد است
گشت محبوب ولی او نه علو همت — چه تو آنکه گفت ز اجلالش و عز و رفعت
گفته اند این سخن ارباب هدی و ارشاد — که بر ایشان همه ابواب حقیقت بگشاد
پیر باید که طلب صحبت مریدان باشد — در تمنای سعیدان و رشیدان باشد
خویش را تا که در آئینهٔ آنها بیند — پیر تو خویش در آئینهٔ شما نه بیند
همچنین از پی شیخ جهان بود مرید — که به تمکین مقامات و کرامات سعید
جذبه اش فوقیتی برد بر اهل جذبات — هر که از بدرقهٔ پیر گذشت از عقبات
هم به تمکین برسید از غلیات احوال — هم به تکمیل رسید از درجات اجلال
بود با آنکه درین راه بسی تمکینش — صفت کوه گران مرتبه تسکینش
لیک هم شورش هم غلبهٔ حال افزون بود — جذبه اش از حیطهٔ تحریر قلم بیرون بود
داشت در نغمهٔ توحید گلوی منصور — اوج او گر برسیدی بسر دار چه دور
گفتی او را ز سر حال بوقت جذبات — از رخ اوست عیان جلوهٔ عین القضات
کی روا داشت بر خویش متاع دنیا — که درون شیفته میداشت بر عقبی
او بهر بار که در خانه متاعی دیدی — بسکه از دیدن آن در دل خود رنجیدی
امر کردی همه خلق به غارت بکنید — هم بیغما و بتاراج طهارت بکنید
بود یک نسخه خوش خط صحیح مسلم — جلد و اوراق ز تصحیف عبارت سالم
بود در غایت تصحیح مصحح گشته — بسکه صاحب نظران همه سعی گشته
کاغذش کاغذ قسمی و ابریز ذهب — مجدولش مشک ختا و خطا و خط عرب
شیخ الاسلام جهان شیخ حسین بلخی — همه زان نسخه نجوانند احادیث نبی
کرده بود بدست آن شیخ عطا هم او را — طلبش گاه همی کرد بر خود و ادا
بود یکروز در آن نسخه به پیشش بنشست — بمطالع مگر از پیش طلب فرموده ا

سائلی آمد چیزی طلبید از پیش
تا بجهه نسخه مذکوره بسائل دهد
داد آن نسخه موجوده به سائل
شیخ بشنید و بر وقت چنین عرض نمود
گفت پس دادش آن نسخه تو هم نبریده
بود در آن درد که بر آن نسخه دلش بس مایل
تنگه نقره با آن طالب سه صد بخشید
خادمش بهر ملاقات عزیزی آمد
هر که دید به بزم در آن وقت کرم حاضر بود
لیک ده تنگه بداون تنگه باند نهان
خادم آن تنگه نهان بر سر طاق بگذاشت
وقت صحبت چو در آن بزم فرازش آمد
شیخ هر بار که تحریمه ببندد به نماز
شیخ لاحول خواندی و بازش بشغل
صورت هر ده تنگه در آن گردش پیش
چون به تکرار همین خطره اش آمد در دل
گفت با خادم دیرینه که حالیست عجب
جستجو کن که درین جا و سادی چیزی
کان هر بار رساند به ما زحمت
پیش می آید هم از آن وقت و صور بسته
رفت خادم ز بر شیخ تفحص کردش

بود چیزی نه در آن وقت بر خویشتن
یا ببخشید آن چیز به سائل بدهد
حوت مقصود و افتاد به نسبت سائل
همراه این نسخه از پیش عطای شده بود
بر من احسان چنین مکرمت خویشتن
بعد از آن شیخ حسنیش بخشید از سائل
با بسی منت و الحاح ز دستش نسخه
تنگه آورد و بخشیدش چو پیشتری آمد
تنگها را که بیاورد همه بخشش نمود
کاندران هم تنگه پاک نفشاید بر آن
سکه بنهادن بدل خویش هم او یاد نداشت
زود برخاسته و وقت نمازش آمد
آیدش صورت دو راس ستوران به نماز
باز تحریمه ببندد و کند آغاز به شغل
شیخ لاحول کنان دفع کند خطره خویش
گفت دیو لعین چنین خطره نباشد باطل
پی این حال نه هم نگه چیست سبب
باز مانده است ز آلایش دنیا چیزی
نشود رست در ارکان نماز هم نیست
چند بار است که تحریمه من بشکسته
در درون هر چه که بوده است تجسس کردش

کرد هر جا تفحص به برون هیچ نیافت ‏ باز آمد ز عبادتکده چون هیچ نیافت
عرصه داوش خود هیچ زمان بنیا ‏ تا برآرد سیم ازین خانه نکال عقبی
باز آن سالک عارفان چو دگر شد خانه ‏ پیش او صورت پیشین پی گردش به بانه
زحجره گردش که بکن نیک تفحص آن را ‏ هم برون آر زهر گونه تجسس آن را
باز رفت او به درون کرد تفحص واسفی ‏ سه خادم شده این بار تفحص سلفی
بود دو تنگه نقره چو دندان خوبان ‏ بر لب طاق ازان خانه بچیزی پنهان
پیش شیخ آورد و بفرمود که بی تابش کن ‏ چون رهی بتان هیچش نایابش کن
خادمش کرد چو پرتاب ربا رفتند ‏ از دل اندیشه و سواس و خطرها رفتند
گفت الحمد لله که امانم دادند ‏ رخصت از رفتن آن مال بجانم دادند
اندر آن بیشه که می بود دران شیخ جهان ‏ بود او نیز همراهی شیخ دوران
اربعینی پی او کرد تعین حقیقت ‏ تا شبا روز کند صرف بهر دو طاعت
بود نزدیک سر آن چله با تمام سر ‏ با ده فیض درآ تا بلب جام بسر
چند روزی چو بگروز بران چله گذشت ‏ با نشش روزی ازان قدح بیا روزی
که دران بیشه فرود آمده شیخ و آل ‏ کار رسیده چو اغزلش گشته غزال
بگرفت او دو سه تیهو پیش آن در ‏ که دران داشت بر آن سوخته جا بستر
کیش با سیم شکستن خود و عهد وفا ‏ الله الله تو فراموش مکن صحبت ما
ور دیارم بگذشتی و بسی عمر گذشت ‏ بوی لطف تو هنوز آید ازین منزل تا
این دو چه شنید او نتوانست شکیب ‏ حالتی رفت که بیست بالا نشیب
او در حجره برون آمد چون چید کنان ‏ اربعین رفت بتاراج ز فوج فغان
دهشت ورخارق عادات بسی شان عجیب ‏ کشف آن خارق عادات بسی بود عجیب
رفت و بجای مصاحب و عادت ‏ همره شیخ جهان با همه فر و شوکت

بود شیخی در آن جا منهاج الدین ... کز حج تا آمد او داشت بعنوان تزئین
سخن آن نگاه که در فضیلت حج افتاد ... ریش را گرد وی از باد مفاخر باد
بر مسلمان همه عمر سوی فرض آمد حج ... نیز آغاز نمود از طرف خویش حج
هم شیخ بعض کتابی سوی پیش کرد ... وز سهو اش صفت طعن هیچ تحقیرش کرد
زاستماع سخنش با دلش افروخته شد ... همچو آتش دلش از گرمی آن سوخته شد
چند بار خشم فرو خورد دگر تاب نماند ... که بر آتش همه دانند که سیماب نماند
خوردن خشم ز سنت است دگر چه ام ... کاظمین محبان زپی ذو الاکرام
خشم خوردن نتوانست او از غیرت پیر ... که نه از دهر بد آن چنین صفت گزید
آستین باز گشاد او سبه جاه و جلال ... سر منهاج فرو برد در آن در حال
بانگ زد چند سخنها تو هیچ خواهی کرد ... با لغت خویشتن نیکو تو هیچ خواهی کرد
آستینم ز سر تو گشا تا بکنف ... کعبه بین در کنف دلق فلان صف
شیخ منهاج نظر کرد چو ناچار در آن ... کعبه را دید نمایان سمان تخت و ستان
در عجب سخت فرو ماند نهاد آخر پیش ... باز آمد ز سخنهای گران شانی خویش
خرق میداشت چو مخدوم جهان حق را ... خوش نیامد سخن شیخ مظفر او را
کرد با شیخ مظفر ره توبیخ عتاب ... کین خطا دید بحکم آمده از تو نه صواب
آنچه مشغول کرامت شده اینقدر است ... دان زکرم تو چه بی تو با اینقدر انکار

ایضاً در ذکر حضرت مولانا برهان الدین مظفر شمس بلخی قدس الله سره العزیز

احمد آنکه دریا نمود ست نسیم ... آنکه بود دست در ارباب هجر کرم
علم شیخ آمد حضرت برهان الدین ... بود المظفر شده هم کنیتش از روی یقین

بود در کشور عرفان و طریقت سلطان | شاهبازی که ز نه چرخ گذشتش طیران

بود در بلخ فزون حشمتش از اهل بلاد | هم پی حضرت او هم ز گرامی اولاد

طالب از مسند اعزاز فرود آوردش | مجمر عشق پی سوختن چو عود آوردش

آخر از بلخ در آن شوق بهند افتاده | شد ز بند و هوس نعمت و جاه آزاده

مانده سرگشته بدهلی ز ره شوق و نیاز | بهر تدریس بهر مدرسه تا عمر دراز

آتش عشق چو شد در دل او شعله فشان | خند به شوق کشیدش بدر شیخ جهان

کرد در خدمت مخدوم ریاضت بسیار | زورق از قلزم عرفانش چو آمد بکنار

در ازل داشت چو مقبولی درگاه خدا | یافت دستار خلافت پی ارشاد و هدی

خدمت پیر بهر گاه شدی شیخ روان | بهر تعظیم بپا خاستی آن شیخ جهان

کردی از راه کرم چند قدم استقبال | وقت رخصت بشدی تا بسر صف نعال

گفت مردی به پیرش نشنیدیم کسی | آنچه دیدیم درین بزم که چو تو شیخی

هیچ پیری نشنیدم که مرید خود را | اینقدر حرمت و تعظیم بسیار و بجا

گفت مخدوم جهان من چه کنم ناچارم | که سر حرمت اعزازش ازین رو دارم

چون بسفر شود از خانه روان بشنوم | ز آسمان نعره فریاد و فغان بشنوم

ملکی بر فلک این بانگ بفریاد زنند | نغمه حرمت و اعزاز خوشش شاد زنند

شاه می آید و هم ماه لقا می آید | ماه می آید و هم بدر دجی می آید

باشد اکرام اولو الامر چنان لازم | هر که آمده تعظیم شهان را لازم

ز آنکه او را بمقامات فناییست علو | هم تجرید بود شان بزرگ پیدا او

بگه وجد که او گرم شدی چون آتش | میشدی شعله جواله سراپا ذاتش

او ز گریش نفحی و بجوش افتادی | گه فغانی بنمودی و گهی فریادی

هیچ جا ماندی در آن وقت نمیداشت مجال | گرد آن حوض بگردد چو سیاره چه باب

طایرے گر بہ حوض گذشتی ناگاه / سوختی بال و پرا و صفت برگ گیاه

نسر طایر بسر او طیران ننمودے / او دران غلبهٔ احوال چو ساکن بودے

ناله عاشق شوریده بلا انگیزد / جبرئیل از نفس سوختگان بگریزد

رفت روزی بملاقات چراغ دهلی / کز او گلشن جنت شده باغ دهلی

داشت در دست مکاتیب شیخ خویش / کان مرجع بود پی خاطر دلگیر خویش

شیخ محمود مکاتیب ز دستش بگرفت / آمد از نغز مضامین حقایق بشگفت

کرد چون چشم به پیرا مضامینش فراز / بگرفت از نکتهٔ سخت بکاتبش دراز

گفت آنکه زره صدق که سبحان الله / ایزد پاک بصدق سخن هست گواه

شصت سالیست که زنار مغان بسته ام / آنچه در پیرهن خویش نهان داشته ام

من ازین رشته زنار نبودم آگاه / بود پنهان ز نگاهم همه حاشا لله

اینک از دیدن مکتوب شکستم زنار / من مسلمان شدم اینک نمودم اقرار

حیف و غم ست بر آن دل که ز نور تهی / غیر ظلمت چه بر آید ز کلامش یعنی

لیک صد خانهٔ تاریک بسازد تابان / آن حدیثی که بر آید ز لب زنده دلان

داد ترتیب یکی بزم نظام دینے / کز این پیش نوشتیم در احوال سنے

بود هنگامه بهر ساز و سرود آنجا گرم / همه هم آسا دل هر سنگ از آنجا شده نرم

جمعی اصحاب از آن حلقهٔ عز و اکرام / کاولیا هست در آفاق بنامست نظام

داشتند آنهمه در بزم تواجد ز ذوق / وجد در رقص بر آورده کسان از شوق

گذر افتاد دران بزم چو مولانا را / نور چشمان دل مردمک بینا را

دست ملا نظام مدنی را بگرفت / آخر آن رستهٔ زنار نے و منی را بگرفت

پیش تقریر خوش آن حج دهن بکشاد / ریخت در صدف لعل یمن را بکشاد

بزمین پا زدن و دست فشاندن بسماع / آنکسے راست که برد از دل خویش وداع

شهوت و آز و همه لذت نفسانی را
وانهمه آرزوی نفس هوس ناکس را

هم دل خویش همچو زر علائق دارد
هم نظر سوی معانی و حقائق دارد

چون کند دور همی شاه چو ان شکم از نقلیه سست
بغچه مانند صنادیق ز پشمینه پرست

دست افشاندن با او نقشش نسبت درست
تا بوقتیکه نگردید از انکار سخت

پیش فرمود که از گوش دل این بشنوید
سخن راست که صاحب [illegible]

که سرود از لب من داد شما را پیغام
قطع کردست بدین قطع رساننده سلام

[illegible] ۱۲

قطعه

گروه نفس پرستان ما هر اینه در یابند
که من به سینه پاکان چو راز مستورم

بقدر حوصله هر کدام چون شبان
سیاره مهر دهم در درخت کافورم

بگوش اهل هوا گر بدم و طن نکنم
که من بسامعه اهل عشق محشورم

کسیکه سینه او صاف از کدورت نیست
من از شنیدن آن بد سرشت مهجورم

بود اندر دل ما چو کمال انصاف
زان نگرد از ره انصاف با دعوی مصاف

سر فرو کرده سر شکهم از دیده فشاند
موعظت تا بشنید از دل خاموش بماند

هم نشسته ست [illegible] ان کز پی مخدوم جهان
خلفا نیز بر ناحیه با عزت و شان

لیک از ان شیخ مظفر دگری شیخ نصیر
در مریدان ز میان خلفا نیز کبیر

رفتی از شیخ مظفر پی مخدوم جهان
آنکه بودست ورا قبله دین و ایمان

حضرت شیخ نمودی پی او استقبال
زود به خاستی از گوشه مسند فی الحال

کردی اکرام ورا گاه کم و گاه بیش
گاهی همان تکریم نکردی ز خویش

هم اگر شیخ نصیرش بملاقات آمد
شیخ را حرمت او نیز ز عادات آمد

اینقدر لیک که از وقت و نشستن و نشست
در نشست انکه نه لحاظی و خیالی پیوست

[illegible]
خرد از خرد و بزرگش ز بزرگی بنشست

قاضی زاهد انه کرد چنین استفسار   پیش تو شیخ مظفر چه بیاید هر بار
هر او شیخ که چندین بکند استقبال   پرسم آنرا اثر سد گر بدل شیخ ملال
ور در آید بر او شیخ نصیر سمنان   می نشیند بر او بالاولی شیخ جهان
شیخ فرمود درین من چکنم اے زاہد   که خدا هست بصدق سخن من شاهد
ور زمانیکه برم شیخ مظفر برسد   این صدا هم بدو گوش برابر برسد
گوئیش می شنوم اینکه کسی میگوید   در ره عزت و اکرام کسی می پوید
آن یکی گفت بگوشم که همی آید شاه   وان دگر گفت بگوشم که همی آید ماه
چون بیاید بر من شیخ نصیر از در من   هاتفی آید و پیغام رساند بر من
اینکه آید بملاقات ترا مولانا   که بجز راه اطاعت نرود احیانا
کرد یکبار تجرد ز علائق همه تا   روی بر تافت ز دنیا ز خلائق ها
هر چه در ملک همه داشت بغارت در داد   رخت و اسباب بدوشش بجسارت زنهاد
کرد بر دوش گلیمی سیهی همچو گدا   رفت بر حضرت مخدوم جهان بهر لقا
دل مخدوم جهان شاد شد از تجریدش   آفرین خواند بر آن کرد بر آن تفریدش
داشت مبذول عطاها که بها نتوارخت   علم عزت و اکرام بگردون افراخت
چند روزی چو برین رفت بخوبش کردن   خدمت شیخ جهان رفت چنین شیخ نصیر
یعنی او نیز گلیمی سیهی در پوشید   تا شود خرمی خاطر پیرش بمزید
بر دل شیخ گذشت این همه از بسکه گران   رو بگرداند ز حضرت مخدوم جهان
داشت الفت که ازین پیش با و انجمن رفت   تا مدش باده مطالب بر آن انجمن رفت
گر سوی انجمن او نه خطا یا نه صواب   بود آزرده بدانسان که نمیداد جواب
چند روزی چو گرانی دل شیخ بدید   حضرت شیخ مظفر ز نصیر پرسید
که شما هر دو چرا جامه پشمین کردید   جامه پوشید و بر حضرت مخدوم روید

همچنان کرد و بر حضرت مخدوم شتافت　　یافت آن لطف پیشین که ازین پیش نیافت
اندرین روز بگفتا که کجا می بودی　　که از صحبت این پیر جدا می بودی
چه با و چه در دل شیخ نگارد خامه　　می نگاریم صفا بین وصیت نامه
اندر آن وقت که بود است یکی از یاران　　وقت رحلت چو بپرسید ز مخدوم جهان
اینکه مبذول کنی لطف و عنایت با ما　　چیست فرمان تو در باب مظفر فرما
هم بتکرار بفرمود که او جان منست　　تا بسه بار بفرمود که او جان منست
باز پرسید چه گوئی بحق شیخ نصیر　　همچنان شیخ بفرمود که کردم تحریر
هم شنیدند که چون شیخ جهان رحلت کرد　　روح او عزم سوی بارگه عزت کرد
عاشق شیخ که نقل نبود است آنجا　　شیخ در جنت عدن او بعدن شد و بسا
تا زمانیکه سوی روضه او عزم کنند　　یعنی از بهر زیارت بدرون حرم کنند
زود آغاز نمودند پس شیخ آنجا　　بعضی از خیل مریدانش کلاه او تنها
همچو ملا شهاب اسحق مانکپوری　　شیخ را خاص خدمت بگه رنجوری
هرکه از شهر عدن شیخ مظفر برسید　　بود بیمار آنش در آن خانقه شیخ بدید
او لبیه روز رسیده ست چو از شهر عدن　　باشد آنهم ز کرامات خوشش سر و علن
بود دیگر وزبران روضه اقدس اجماع　　در سه بار آنکه بود کعبه صفت خیر بقاع
بود هم قاضی عالم بزیارت حاضر　　آنچه در باطن خود داشت نمود او ظاهر
میدهند آنکه کلاه یک دامی حجت　　شیخ داده است پی دادن آنها رخصت
گفت ملا شهابش کله شیخ جهان　　نزد ما بود بدادیم بهان با ایشان
هم گفتند نباشد پی انکار اصلی　　هست با هم خوشی با اجازت فصلی
بعض گفتند مرا شیخ جهان داد خلافت　　مر یک ازان مریدانش بیت خود بر این مرسلات
بعد ازان آنهمه پیش شیخ مظفر رفتند　　بعضی از آن در هم تحقیق شنا رفتند

همه گفتند بر بینا تو چه حجت داری
تو چه دست از طرف شیخ اجازت داری

داشت او از قلم شیخ اجازت نامه
که نهان بود در ارشاد خلافت نامه

لیک بود بیت در آن وقت درون نامه
کس چه بیند چو نیاید به برون نامه

شیخ ارشاد بفرمود و بگفتند حسین
که بخود مسلک توحید از و یافته زین

کان مثالی که نهادم بسر طاق بیا
تا ببینند بچشمش همه یاران و اغیار

شد روان شیخ حسین از پی آوردن آن
تا کند جستجوی آن بسر طاق مکان

گشت از آن نامه چو آگاه بفرمودن شیخ
رفته بود او و قدری راه بفرمودن شیخ

باز فرمود که موقوف شود مرشد من
بعد مردن چه آسان شود مرشد من

حاش لله که چنین چیز بگردم حاصل
که بسیر و صفت دوران غافل

عرضه داریم همه با سر مرقد شیخ
اینک آئید همراه به مرقد شیخ

هر که را شیخ بفرمود خلافت او راست
پی بیعت پی ارشاد اجازت او راست

باز برخاست و روان شد سوی تربت با
از همه رسته و خوف و خطر بابیاک

دید چون جاه و جلالی که و جبینش زرد
باخصوصیت طالبان شیخ عالم فرموده

می بخواهید که قایم شود اینک گفته
تمیز دانید صفت مشترک اشان گفته

وانهم آنگاه که او لب بجواب بگشاد
شیخ از قبر جوابی بیقین خواهد داد

گفت چون قاضی عالم سخنان بشنید بگوش
آمدند آنهمه خود رفته خجالت بدوش

بار ماندند از آن گفتگو خیالات همه
لب ببستند از این قسم مقالات همه

دامن خویش بچیدند از این کار کسان
یار اغیار شدندش همه ابنای همنفسان

بعد شیخ مظفر شده سجاده نشین
بسر مسلک [illegible] شیخ [illegible]

داشت با پیر خود آنگونه عقیدت در دل
[illegible]

مشکل [illegible]
شمس [illegible]

حاجت خود بر شیخ بعرض آوردی ‌ ‌ حضرت شیخ هم آن عقدهٔ او حل کردی

رفت وقتیکه پی حج سوی بیت حرام ‌ ‌ مدتی چند بارض حرمش ماند مقام

حاجتی پیش ورا نیز در آنجا آمد ‌ ‌ دل او در پی آن حل تقاضا آمد

بارها کرد توجه سوی مخدوم جهان ‌ ‌ نگشاد آن گره بستهٔ او در دوران

گشت از خوبی تقدیر بکار اعمل ‌ ‌ عقدهای دل او عقدهٔ مالاینحل

دید ناگاه شهی ختم رسل را در خواب ‌ ‌ که بدینگونه بفرمود بآن شیخ خطاب

کرده گرچه توجه بوی از سر یقین ‌ ‌ انبیا راست همه ارض حرم لیک زمین

شرف الدین که سوی شرق بود مولانا ‌ ‌ دارد آداب رسل در دل خود آن دانا

اندرین ارض ازین رو تصرف نکند ‌ ‌ نرسی گر تو بمقصود تأسف نکند

گرچه داده است خدا در دو جهانش قدرت ‌ ‌ او کی از غایت آداب نماید جرأت

خواهی ار حاجت خود را تو بمن عرضه دهی ‌ ‌ نکنم از کرمت دامن امید تهی

کنم از لطف عطا حاجت تو جمله روا ‌ ‌ غیر ازین نیست پی درد دلت هیچ دوا

ور بجواهی طفیلش تو بمقصود رسی ‌ ‌ هست تدبیری اگر دیر و اگر زود رسی

قدمی چند ازین شهر برون باید خاست ‌ ‌ تا بدان واسطه کارت همگی آید راست

شیخ کاری عجب از حکم دل مضطر کرد ‌ ‌ حاجت خویش نه اظهار بآن سرور کرد

رفت پیر از زمین حرم او چند رده ‌ ‌ عرض با شیخ نمود آنچه بدل بود زده

گشت مخدوم جهان بر سر مطلب حاضر ‌ ‌ زود در باطن خود داشت چو ظاهر ظاهر

حل آن عقده بفرمود پس باز آمد ‌ ‌ با جلیسان وطن همدم و دمساز آمد

پس چو کرد شیخ مظفر سوی مکه شتافت ‌ ‌ ربط با شیخ بدینگونه بجز او غیر نیافت

خاص بهر آنکه در آن بود بمسکن او را ‌ ‌ خانه و خانقه و جای عبادت او را

تا چهل بار بتاراج و غنا در داد ‌ ‌ خویش را کرد بیکباره ز علایق آزاد

گشت در خانه بهر گه فراهم چیزی
که همی آمدش از نذر و یا دم چیزی
امر کردی پی تاراج همه مال و متاع
دور کردی ز سر خود به ره عشق صداع
حضرت شیخ حسین از لب خود فرمودست
اندر آندم که ورا میل بیغما بودست
خرد بودم بسن عمر ولی دارم یاد
کز پی غارت آن خانه چه کردی ارشاد
دستهایم بگرفتی و برون آوردی
کس چرا می بسبب خویش نه چون آوردی
چون ازان شوق وداع خرد و هش کردی
گاه بودی که مرا نیز فرامش کردی
اندر آندم دگری دست گرفتی محکم
بدر آوردی از آنجا ز هجوم عالم
تنها را که در آن خلق بغارت بردی
دل مخدوم حسین از پی آن افسردی
بر بدن پیرهن صبر دریدی از وی
مال دادی و کتب با بخریدی از وی
سائلی بهر طلب پیش شه هوش روزی
طالعی داشت درین کار مگر فیروزی
چون نبد هیچ بدست از پی او کونین
گرد خود هیچ بجز بقچه مخدوم حسین
داد از رحمت عام بسائل آنرا
چیست بقچه که کردی ایثار نمودی جانا
بود در بقچه او مال و هم اسبابی
کله و پارچه و جامه و اسبابی
چون گذشتش و سه روز و نشد از آن آگاه
جستجو کرد و نیافت چیستش بیگاه
دید چون شیخ مظفر که ورا می جوید
در ره جستجو بقچه خود می پوید
گفت با شیخ حسین اینکه تو چون سیدی
بی دیانت شدم آخر ز کجا بستانی
از برای چه نه نزدیک من آری چیزی
پیش من دیده و دانسته بداری چیزی
عوضش دادمش اگر نیست بجز دولت من
موجب بخت و فخر و سبب عزت من
گر ببخشی تو مرا هم بکسی بی منت
باشد از بهر من بنده سراسر دولت
هم بگوئید که مخدوم جهان سرور ما
گشت در بار آن شیخ کدورت پیدا
اول آن بود که او با همه دانشمندان
آنکه بودند ازین راه و تعقیب آن

بحث با کرد و بیک مسئلهٔ علم کلام / چون بر ایشان نشد از کوری کشف ظلام

محضری ساخته بودند برای تحقیق / تا فرستند به پیش همگی اهل طریق

شب آن شیخ مظفر به بیان توضیح / یک رساله بنوشت و بنمودش تشریح

بس دلایل که ز معقول و ز منقول نوشت / نزد خود مختصر انگاشت اگر طول نوشت

با برادران بر مخدوم جهانش آورد / تا پس از دیدن او و همه شان باز برد

پیش مخدوم جهان چون که رسید آن را / شیخ بر هم شد و از وی نپسندید آن را

شد دل آزرده و فرمود که ای مولانا / وان چه تحریر و چه تقریر همه نازیبا

بر من از بهر مسلمان شدنت آمده / یا باین بحث باظهار فضیلت آمده

هر چه بنوشته آن فهم که خواهد کردن / زان معانی و بیان فهم که خواهد کردن

زانکه اشباه به [illegible] همه شان کم هستند / جامد الطبع در ایشان همه هم هستند

این سخن گفت و بدستش همه پاره نمود / کاندران غیر سکوت از پی بیچاره نبود

ساعتی چند چو بگذشت در آن گشت درنگ / از پی طلب او ننمودند آهنگ

پسر مخدوم مظفر برسیدند کسان / همچو حجاب بران در برسیدند کسان

چون شنیدند که رفتا در مخدوم جهان / بتقاضاش هم آنجا برسیدند دوان

پس آداب زمین بوس نشستند همه / وز تقاضا دل مجروح بخستند همه

دل مخدوم جهان تا هم چو زین ناخوش بود / از لب پاک بهر دو متکلم فرمود

عجب است از علما از دو سنگی گله‌ها / خود یکی فهم ندارند برین مسئله‌ها

چه ازین مسئله‌ها هر که بشد دو بحث کنند / طرفه تر بر سر آن باد گری بحث کنند

هر دو از گوش شنیدند و چنین دانستند / در دل خود متکلم سخن دانستند

هست مخدوم جهان نیز موافق با وی / باز گشتند و لشکر طلب محضر طی

چو همی دوم آن بود که حاجی منهاج / تیر را کرد پی تیر ملامت آماج

بار ها آمد و گفتش که ز رفتی در حج
هفت بار ای محترم رفت و بیامد حاجی
اینقدر گر چه بحج رفت ولی حاج نشد
حجر الاسود و کعبه چه کمال آمد
و آنکسی را که همیانش ز زر قلب بود
هر صفائیکه در آنست بگردد کامل
چون بگفتی بر مخدوم جهان این سخنان
شیخ گفتے بہمہ عجز و ہمہ خواری بیا
لیک حاجی چو ز تشنیع نمی آمد باز
بود ز آن حاجی منهاج بحب مشغول
بود آنوقت چو با شیخ مظفر باهم
چون تحمل بدل از زحمت گفتار نماند
آستین کرد سوی حاجی منهاج فراز
تا که از تشنیع تو حج بکنی
سر فرو کن بدرون بیرون کشا از دو طرف
سر فرو کرد درون و چو بگرد تمام
آب شد و چه بد و جمله مقامات حرم
دیگران نیز در آنوقت که حاضر بودند
خویش بنامد بدل شیخ جهان شرف الدین
تا همه روز چنین ترک سخن کرد با او
هم بگوید که آن خرق چه بود

بر طریقی که نمایند کسان مشهور حج
نه بدر رفت ز رفتار روز گفتار تهی
سر منهاج شد و افسر محتاج نشد
بعیارش زر کامل زر کامل آمد
قلب با نیش ز ماهیت قلب بود
زر خالص خالص نقش [illegible]
عذر شرعی [illegible] بوی آن شیخ جهان
پای من آمده در بند گرفتار بیا
هر که آمد در اینگونه سخن کرد فراز
پیش او عرض سخن را [illegible]
تا توانست شنید این سخنش [illegible]
پیش از این تا بشنید آن بدل [illegible]
گفت کوتاه کن ز شیخ تقصیر در [illegible]
و ز مباهات [illegible]
کعبه و خرقه بدارند غلامان [illegible]
حسنش [illegible] آمده جمله مقام
غرق شد از عرق شرم سراپا ز قدم
جمله [illegible]
گشت [illegible]
آنچنان [illegible] شیخ [illegible]
دل مخدوم جهان گشت [illegible]

در دل آورد از آن شیخ گرانی مزاج | که چه انخرق شود می تو سجا جی
باز گفتا گر گرانی من زمین نشوی | تا که ظاهر به یا فقاهت پی شیخ نبرد وی
قصه حج کرد چو ارشاد به دور چنین | تا دل شیخ شود شاد و نماند غمگین
سر توحید چنان در دل و جانش نمود | بار ها در حق او شیخ چنان فرمود
من نمی بودم اگر نعره منصور زدی | یا چو موسی ارنی بر کمر طور زدی
بطفیل شرف آن سوخته آتش ظهور | در مقامات مظفر شده و هم مشهور
که به دست در آن وقت که او بد مسکن | زاد ربها الله نعیما شرفا فصیحا
بسحر مشغولی خود فارغ می کرد دل | که همی ماند به نزدیکی آن در مشغول
بود شب یکی روز چو در آن کوه | دل بو جهت به پرداخته من گل و جوه
در مراقب شده تا به جا از این هم | که با او بود دمی اندر سفر حج همدم
جای مشغولی هم بود در آن کوه قریب | که به غربت بود از اهل وطن بعد غریب
ساعتی چند چو در فکر همه آنگه بنشست | خطره اندوه سوختن خاطر ملا بگذشت
دست داد ست در غیبت دلم را چه حضور | که بغیبت شده جز حق نه علم و شعور
همه ران خطره یکی سنگ بیفتاد ز کوه | بر سر هر که در افتد برساند اندوه
بهر آن سمت که به شیخ مظفر نزدیک | کرد آهنگ تو گفتیش قند ز نزدیک
سنگ چون گشت روان شورکنان می آمد | رعد آسا بسرش صیحه زنان می آمد
شیخ نزدیک تر از نسبت ملا بوده است | سیل او چون بسوی نیز ز بالا بوده است
شد حضوری که بلا پیش سحر حاصل | رفت در غیبت و از آن تا به نماندش در دل
کرد از جا خود از مهلکه به جانب سبقت | جای دیگر پی مشغولی خود خاد گرفت
التفاتی سوی هم به دل شیخ نبود | که بغیبت چو کوه او بسر آنچه و جود
با تبسم به ملا گفت چو دیدش مضطر | دست داد حضوری که چه شمار است

منفعل گشت و از اینگونه خطر باز آمد / ور چنین خطره و وسواس گر باز آمد
بود از آنرو که بر احوال خود او بس که غریب / داشت در قطع تعلق بدرون طرز عجیب
گر کنیزی بخریدست بهیچ و بستے / که بگویند بدیدار خوشش یا بشرے
دل حق جوش چو بگرفت بدو رابطه آن / میلش از سینه بدر کرد و بیارامیدن
مهر بردار بهر آنچه شه مهر دادند / زود آزاد نمودند و بشوهر دادند
هم بر اینگونه بانداز که یکصد کم و بیش / زیر ایشان زد ابمردانگی و قوت خویش
نیست با پنج زنان شرفا عقد نکاح / تا کند دفع حرارت بصباح و برواح
لیک با هر که دلش خواست الفت گیرد / صورت نفس و در رسم محبت گیرد
شیخ فی الحال همی دید و آن چه طلاق / جز بحجت میل دلش بود بسی بر و شاق
زان کنیزانش که تحت یه شوهر بودند / هم بگویند یکی بی بی گوهر بودند
احمد آنکه بود از بهر حسن پوشیده / پنج ششش هم از انجمله بچشم خود دیده
آن زنان را چه بحالت که بشوهر کرده / خانه داریش ازین زن که کسی کمتر کرد
کار خانه همه بودست بدست ضعیفه / که دلش بود با و را فتیه مرضیه
خواست هر چند که چون پا بنشین آرد گنه / خانه ویران کند و شهر دل آباد کند
عرضه داد اش بود و هم میل بسر خلوت شیر / ای دل افسرده دلم من جانب غیر
می نخواهم شدن از دولت قدمت محروم / خدمت روزانه و شبانه نشین بپسند و مخدوم
لیک فرزند بیامن متولد نشدش / چون سلیمان که با فرزند ولی سلطنتش
گفت مخدوم جهان بهر چه خواهش کردی / تو در آغوش خوش هو نشان که ازین داری
دانم از صلب تو فرزند تولد نشود / چون شود زانکه بود میل ات خود نشود
باشد اولاد معنوی همه پیش تو عزیز / نزدم آنچنان فرزندی توی ای زینه

ایضاً در احوال حضرت مولانا مظهر [illegible]

قدس الله سره العزیز

بنشسته است چنین حضرت مخدوم شعیب ‌ ‌ کرسیی داشت و از اسرار حقیقت و غیب
پیش شیخ مظفر که بود شمس الدین ‌ ‌ عمده داشت به دلی پاک نان پیش از این
روزی آنکس همراه او بود از اهل دیوان ‌ ‌ چشمکی کرد و اشارت که بکیش پنهان
نظر شیخ چو افتاد بدنیا طلب بگذشت ‌ ‌ کاین علامات نفاق است کزو ظاهر گشت
اندرین بزم نشستن چه بنا شد خوشتر ‌ ‌ بسکه بهر سفر از شهر به بندیم کمر
خبر آن شغل به فرمود چو مخدوم آمد ‌ ‌ هم ز دهلی سوی این سمت به بیرون آمد
چون به نزدیک بهار او بسر راه رسید ‌ ‌ شیخ احمد بشد آگاه ز احوال مرید
گفت با خیل مریدانش که اینک از راه ‌ ‌ دوستی میرسدم در ره عرفان دلخواه
قدمی چند بفرمود پی او استقبال ‌ ‌ چون بدید از سیماش نشان و کمال
گشت مخدوم بدید ملاقات مرید احمد ‌ ‌ بلکه در خیل مریدان رشید احمد
پس بیعت به همه اهل و عیالش بنوشت ‌ ‌ بود مشغولی دنیا به دلم همچو گذشت
ترک کردیم ز دل بهر خدا دنیا را ‌ ‌ برگزیدیم بجان خوشدلی عقبی را
گر توانید درین کار موافق باشید ‌ ‌ خواهش راحت و آرام ز دل بخراشید
مال و اسباب چه از نقد و دگر زینت دکان ‌ ‌ جمله تسلیم نمائید بلخت جگران
خود درین سمت بیائید از آنجا تنها ‌ ‌ گذرانید دمی چند بیاد مولی
پسرش کز همه عز و دگر گوشه شد ‌ ‌ معز الدین و دگر شیخ مظفر بودند
همچنین گفت که املاک همه گرد آرید ‌ ‌ مسکن خویش درین شهر شما گردانید
گر موافق منم از آن اشاره است پدر ‌ ‌ تا بیکجا بکنم زندگی خویش بسر
عرضه داد دیگر است برادر دو پسر ‌ ‌ با توافق منم و لیک به پدر رای باد
نیز با یاران همه بیعت او خواهم کرد ‌ ‌ ترک دنیا همه بر صورت او خواهم کرد

خانه را با همه اسباب به یغما دادند / سه طلاق زده دون هر دو بنیاد دادند

عزم از آن شهر نمودند و رسیدند بخار / جان و تن هر دو درین ره بنمودند نثار

لیک بیعت ننمودند بجد و جهان / پیش ازین در سبب آن قلمم گشت روان

چند سالی پس تلقاش هیچ رفت دگر / با معز و نجیبی آنکه بدش لخت جگر

همه ران نکه بشد حادثه فوت معز / گشت واقع ز قضا واقعه موت معز

غلبه آورد چو بر شیخ معز رنجوری / رنج او خواست کز جسم نماید دوری

شد چو دید آن همه آثار ز مرگش ظاهر / بر سر تربت معز شیخ مظفر خاطر

پس بفرمود که این مرگ مرا بایستی / می ببرند ز تو پیش مرا شایستی

باز فرمود شود زده قران من و تو / در میان است همین فرق میان من و تو

ز آنکه کم عمر من پیش ز تو در سالم / گفت افسوس بمرگ تو عجب [illegible]

پیرهن پوشم و از پیش بپوشی تو کفن / در میان است میان تو همین پیراهن

کرد از انگشت اشارت بگریبان خویش / خبر از رحلت خود داد بیاران خویش

ششم روز ز شوال در ارض بطحا / رحلت از دار فنا کرد و سوی دار بقا

دفن کردند بنزدیک فضیل بن عیاض / کشد بر کیش هیچ آواز ز سواد و بیاض

هم قریب از حرم پاک رسول مقبول / که شد [illegible] بود [illegible] نام نکو شد مقبول

هر که او نکه روان گشت [illegible] بعدن / هم در انتهای ره عشق ره شد آن پیراهن

قول [illegible] شد [illegible] شدن [illegible] / گفت خیاط کجا تا بزند پیوندش

بود همراه ولی خدمت او شیخ حسین / آنکه در مسلک [illegible] جدا از [illegible] و زین

عرض [illegible] ادب [illegible] / پشت آدم [illegible] اگر مقصود است

کرد ارشاد پسر [illegible] تو آن جامه بپوش / گفت [illegible] همین جامه که دارم [illegible]

من چه این جامه [illegible] هیچ نخواهم پوشید / تا کنم عزم سفر هیچ نخواهم پوشید

گر ز الحاح نپوشی تو اگر پیراهن — بر سر پاک تو دستار ببند ای شه من

باز پسر گفت دگر بار که دستار تو بند — با من اینگونه مگو تا بکی اصرار تو چند

بعد از آن گفت حسینش که بنیان شیخ — گر شنیدن کند افسرده دل انجمنی

بر زبان حضرت مخدوم بیاید فرمان — که بدل سوختگان زند آتش چو شرار

این همه شیفتگان تو چو دارند امید — سایه ات بر سر هر شیفته ماند جاوید

حق به پیش تو چه را ز جهان بردارد — که نماز همه بجا شد چو توئی بگذارد

عاصیان تا ز عقوبات بیابند نجات — دار بینند اندر کار شی بفزاید درجات

رو سوی قبله در آورد چو بشنید این را — دست بر داشته سحر ابی طاق ابرو

گفت مسعود دعای تو اجابت بکند — سخنت بر دل خسته ما بشکند

چند روزی چو در آن شهر بسر گردانید — درد دوری محرومی بسیار تن من جانید

شد چو پر مجبور شد دل بجانش افسرد — بست و بگردند بگویند که هیچ نخورد

بالسان ترک سخن کرد در شب یتیم — که حضور همه هم در دو شب هستم

کس در آن وقت اگر قصد تکلم می کرد — بر زبان ایشقه را شاد برده گرد

بسپر که نه همه در آن وقت دلم را تشویش — بکند ابیه مرا در سر و در کار خویش

لیک مرا بکلفتی حسین از نو هم — شیخ را بینیم و الا که نگویید بهم

می ندانم که نشسته چه بلا بر دهان — گر نگو پیش حضرت مخدوم جهان

باز فرداش بفرمود مرا تا که دوید — باشی بر سر بالین این وقت رسید

شیخ را دیده ام امشب بسر کرد ورود — هم بدانسان که همه باشد دل من مقصود

نیز فرمود در آن وقت که امشب حاشا — دیده ام خوابی و اما که نگویم آنرا

عرض فرداش چو نگوئی تو به پیش محرم — پس مرا شیخ چرا گفت که تا دید دلم

باز فرمود از آن خوب بگویم رمزی — دل تو گشت چو بیتاب بگو [illegible]

در دل خویش بیندیش کآن مرا است — واندرین رمز رهبران مرد کار و حق بین است

دوست آنکس که بجان شب ز لقا اینجا — نزد حق نیز بود دوست لقایش اینجا

گفت آن منزل می بود در عالم خود شد مشغول — کرده بود آنچه در آن روز پی خود معمول

سطر آنحضرت آنکه به نزدیک رسید — مردم دیده و منظور نظر را طلبید

داد آن نعمت باطن که عطا یافته بود — داد آن فناکان سبب نیمه بهر لقایش شده بود

کرد تودیع و بفرمود به هر شهر بهار — تا بود باهم بود بهره رفیقان کبار

هر شه داد و شش که در آن شهر بسی پیرا — صاحب نفت و دوا هر دو عرفانند

طاقت و قوت و نیرو نه ندارم اینجا — که سر خویشتن از عجز برآرم آنجا

گفت والله تو هرگه که برآری سر خویش — لیکن من هیچ ندارم که برآرد در پیش

گفت پس علت چند به حق شد مشغول — کرد در حق ملک الموت به و کرد نزول

ساعتی چند به حق کرد بجان مشغولی — پس شد از دار لقا رفت در آن منزلی

و ر عدن دفن نمودند شه عرفان را — برد رضوان بسوی جنت نعش جان را

نسب نامه حضرت مولانا مظفر شمس بلخی قدس سره

پدرش شاه مظفر که بود شمس الدین — آنکه از ملک فقرش زیر نگین

پدرش نام برآورده سلطان علی — آنکه مید شهت جلیل با پور عرفان جلی

پدر او شده موسوم بسلطان حمید — که چه او شهره دین دیده افلاک ندید

پدر شاه حمید آمده سلطان سلیم — آنکه بد پیر ارباب حقیقت چو...

پدرش نام نکو یافته شاه محمود — آنکه از جمله سلاطین زمین صاحب جود

پدرش حضرت سلطان ابراهیم — که بتجرید و تفرید برافراشت علم

پدرش شاه ابراهیم سلیمان باشد — که بشاهان ولایت مهر سلطان باشد

پدرش سید ناصر بجهان معروف	که بعرفان و هدایت بجهان معروف
پدر سید ناصر که محمد باشد	از پی او و همیان او جد امجد باشد
پدرش حضرت یعقوب بگیتی مشهور	که چو یوسف شده در عصمت نفسی مشهور
پدر حضرت یعقوب بدان احمد را	آنکه فرسوده بزیر کف پا فرقد را
پدر او شده موسوم به اسحاق ببر	که بسی و دوی از طاعت و از عرفان بر
پدرش سید زینست گزیده از خلق	که بسی با عظمت بود در ارباب الحق
پدرش نیز سید احمد گشته	صاحب معرفت و دولت سر رشته
پدرش حضرت قاسم شه تسلیم لقا	آنکه استاد جهان بود بتعلیم فنا
پدرش هست علی اصغر امام دوران	در ره فقر امام همه اهل عرفان
پدرش سرور دین فخر زبان زین عباد	آنکه در خیل ائمه است گرامی استاد
پدر اوست حسین آنکه شهیدش کردند	سر جدا از تنش از جور یزیدش کردند
پدرش مخزن عرفان اسد الله علی	که بعرفان بقاش نه سهیم و سهی

ذکر و منقبت کاشف مکاشف اسرار وحدت حضرت مخدوم شاه حسین نوشه توحید

قدس الله سره العزیز

حضرت نوشه توحید حسین بلخی	بلخی	آنکه شیرین شده در راه ز شیرینیش تلخی
مقتدا بود مه ارباب فنا و توحید		پیشوا بود در اصحاب سلوک و تجرید
او چو آنگونه فنا در ره توحید شده		که زبان زد لقبش نوشه توحید شده
حضرت شیخ مدار آنکه پدر است بدین		آنکه با شاه جهان کعبه ارباب یقین

بلقب قلزم توحید بحر اندی اورا — گر بحر بدخشت نیکوتر و نیکو را

شیخ عالم شرف الحق که علم هرسوست — شیخ وی را واسطه غیر مرید اوست

لباس دستار خلافت ز عم خود دارد — نیز ارشاد و اجازت ز عم خود دارد

با عم خویش چهل سال مصاحب بوده است — مدتی در صحبت و فیضان هم او بوده است

در جهان گر خضر دیگر سفرش پیش آمد — همه در خدمت آن همسفرش پیش آمد

در حرم رفت به تکرار سه همراهی او — به در سید ابرار همراهی او

حق نویسنده اندر حرم پاک شبی — داشت با عالم چو در سینه هوا و طلبی

بیش آنکس که همیشه ز استاد سند — دل او خواست که تصحیح احادیث کند

کرد آغاز احادیث صحیح مسلم — اندر آن روز که بوده است پی حج مقیم

آن فضائل که بنقل آمده در تسبیحات — آگهی یافت از آن نقل چو آن نیک صفات

جمع کرد آنهمه و بست در وی آن را — تا دید در الم همه [illegible] جهان را

بعد از آن شب که همیشه در آن مشغولها — عم وی شیخ مظفر چو چهل اصل ولا

که پی حج برسیدند ز امصار و بلاد — جمله در خواب بدیدند چنین اهل رشاد

کرده ارشاد بآنجمله چنین آن سرور — آنکه عیسی ز قدومش بجهان داد خبر

گوید امشب به ما هدیه فرستاد چنین — که دگر هدیه نباشد چنین رفت و چنین

دولت احوال چنین هدیه خوب عجب — [illegible]

پیش ازین بود بدین نام مرا محبوبی — [illegible]

آن لب و ذریت پاک جگر گوشه ما — قرة باصره ما و علی و زهرا

و حسین اند کنون بهر دل ما مطلوب — [illegible]

[illegible] — پیش [illegible] و بگفتند [illegible] رویا

هرچه بایست [illegible] گردند — [illegible] ولایت کردند

پی آن رہبر دین ست بگو مکتوبات — شد مضمون ہر کہ ببیندش بنظر لیاقت
نیز ہستند ازو چند رسالۂ دیگر — ہر کہ ببیند بنظر لیاقت شود ایمن ز خطر
یادگار است ازو نیز یکے دیوانے — کہ ز اسرار درو مرموز ست دران دیوانے
مے کنم نقل ز دیوان خویش ازو غزلے — کہ بدین گونہ کلام اہل ولا راست بلی
سر توحید و حقائق نہ ثبت ست دران — رازہا نیکہ نہانست شود ست عیان

غزل از حضرت شاہ حسین نوشۂ توحید قدس سرہ

منکہ در لشکر عشق تو تلا لا زدہ ام — سکہ بر عین دو عالم بہ تجلی زدہ ام
چون ملکوت گہ صوفی نبود جز الا — نعم الا نخورم زانکہ ہمہ لا زدہ ام
بر فلک گر علم جاہ بر آرم شاید — کہ ز ذرات شہی کوس تولا زدہ ام
بحنین سر و ماہے بہ فرو نایہ ہم سر — کہ من از اوج علا پا بہ اعلا زدہ ام
یعلم اللہ بطفیل شرف الحق امروز — خیمہ بر طارم گردون معلی زدہ ام

جلت کلمتہ

گر من از رخ برکشایم پردۂ تلبیس را — در نظر فرقے نماند آدم و ابلیس را
گر ملک را وا نمایم ذرۂ از تیرہ خاک — روح قدسی ترک آرد سجدۂ تقدیس را
خضر را علم لدن از جہل خود گردد مقر — از کتاب خود اگر دعوی کنم تدریس را
گر ز نار عشق بیرون آدم یک شعلہ — دوزخ افسردہ سازم جنت ادریس را
آدم و ابلیس آرد سجدہ پیش جبین — گر من از رخ برکشایم پردۂ تلبیس را

جلت کلمتہ

ما ستہ جمال کبریائیم — در ملک وجود بادشاہیم
خورشید رود بہ برج خلوت — گر طلعت خود بدو نمائیم

هر قوم بقبلهٔ نگر دیده | ما اهل جمال قبلهٔ ما حسنیم
در چهرهٔ خوبان شده صد | از خلق همیشه دلربا ماییم
دانی بدو کون کیست پیدا | ما تیم ز راه لطف ما تیمیم
ما چشم ببسته ام ز اغیار | در خوبی خویش مبتلا تیمیم
آن چیست که غیر ما نگفتند | آنرا تو بدان که جمله ما تیمیم

جلت کلمته

غرقهٔ بحر بیکران ماییم | گاه موجیم و گاه دریاییم
چون دوی نیست در میانهٔ ما | ما همه او و او همه ماییم
ما بدان آمدیم در عالم | تا شد ار ابخلق بنماییم
یار را عین نور دیدهٔ ماست | لاجرم ما بعین بیناییم
هر که صورت خدا طلبد | روی خوبان حسین بنماییم

جلت کلمته

از شوق روی دوست چو دیوانه گشته ایم | از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ایم
یکجرعهٔ چو از لب لعلش چشیده ایم | رند و شراب خوار به میخانه گشته ایم
جان را چو تحفه پیش سگان تو برده ایم | زان با سگان کوی تو همخانه گشته ایم
روز ازل چو شمع جمال تو دیده ایم | بر آتش جمال تو پروانه گشته ایم
همچون حسین ز سر جان درگذر که مست | از جان گذشته ایم که جانانه گشته ایم

جلت کلمته

خال او قندی دهد از کعبه بتخانه شود | از لب او دعوی کند کر عاشقی دیوانه شود
دل بمشتاق آید این حجاب از رخش | کعبه را یکسوده بیند ما ازین جا شود
ای قند از بحر هستی حاصلی جوئی اگر | سینه را صدپاره کردان گوهر یکدانه شود

گر عیان خواهی که بینی روی یار جان گداز
پای بر فرق خرد نه عاشق دیوانه شو

در سلامت عاقلان را عشق شد نا احتمال
با ملامت ساز و آنگه رند هر میخانه شو

در خرابات که مستان جام وحدت در کشند
چون حسین آنگه باده هر دو در پیمانه شو

ایضاً در ذکر حضرت مخدوم شیخ حسین نوشه توحید قدس الله سره العزیز

کس نپرسید از آن پادشه عرش سریر
پس این آیهٔ تنزیل چه گوئی تفسیر

آن امانت که عرضنا پی او حق فرمود
و آنکه بر ارض و سموات نمودش به شهود

پیش ما بار گران بار امانت چه بود
حاملش بدرون جب و بهشت چه بود

گفت آن بار گران دید بسوی همه ما
اختیار است ز درگاه عزیز جبار

گرچه چون عرش بر افلاک زمین نیز چنین
فاعل جمله چه باشم بتحقیق یعنی

تهمت آن همه افعال شود بر دگران
آمده بر فلک و بر ملک این حمل گران

همه با عذر بشد همه بر شدند ابا
کاین بلا نیست تا شد پی قدرت بیا

فعل ما کرده تو فاعل بحقیقت باشی
قدسیان را تو چرا دیدی تهمت باشی

تا سوی خویشتن آن اهل خطا تهمت کنیم
خویشتن را همه تن مورد تهمت بکنیم

زان سزاوار شدیم من خطا و عتاب
بهر اقدام چه تهمت همه از اصحاب

تا که نوبت بکلی این عرش زبان بعجب
عاقلان ره گرفتند بیادان بسبب

کرد اقبال حران با امانت بسر
از قبولش ظلوم و جهول است بسر

آن همه اسرار محبت بسگان بکمال
دل عاشق شود از سود و زیان فارغ بال

شیخ نوشه که فقیر است پی شیخ حسین
گرد بیانش است برون از کونین

گر تو خواهی که بدانی پی تحصیل وصول
بود هم آنگه که بتعلیم ور است مشغول

بود روزی غرضم آنکه سبق گیرم یاد
خواستم من که پی درس روم پیش استاد

زانکه از خانهٔ من بود مدرسه دور
نیز رفتن پی تحصیل مرا بود ضرور

با سواری چو دلم عادت معمول گرفت
عیب با من پیاده شدنم آمد نفرت

بر در استاده شدم چشم براه مرکب
تا سواره بروم بود مراد و مطلب

کاندر اینجا بر من جد بزرگم برسید
واندران حال مرا در طلب مرکب دید

گفت احمد بیقین دان که هنرها و علوم
نعمتی هست بزرگ ار بودت این مفهوم

طلبی گر تو به آرام و تن آسانی خویش
پای راحت وره طفلی و نادانی خویش

پرورش کن که بلا شک حصول است محال
این سر راحت و آرام بدر کن ز خیال

باید خوردن خون جگر و دود چراغ
تا که حاصل شودت از طلب علم فراغ

تا که مرکب نشدت این تن آسانی شکست
اندرین راه تو گامی نتوانی به درست

این روش نیست پسندیده و دین پاک ترا
کز دم از شیوهٔ اهل هنر آگاه ترا

وآنکه هرگز نشوی جلوه گه فضل و هنر
تا که از سر نکنی راحت و آرام بدر

حلهٔ علم و معانی تو نپوشی در بر
تا که مانند قلمها نکنی پای ز سر

حق بفرمود بما وهم درا و به همت
چون ببایید چه جهد و درا و در بهشت

شیخ سعدی که بنارس بود او را مسکن
همچو سعدی همه صحرا همه دو اولیش امن

مقتدا او ره ارباب سعادت بود
زانکه در راه خدا کامل و فنا بود

بود در عهد خود آن شیخ چو بسیار بزرگ
منکشف بر دل پاکش شده اسرار بزرگ

ورده و صفتاوشان ز فیض پیدا گشت
هند بین ال خود و تخم حقیقت میکشت

از همان رو که مائل بطریقت کردند
شرب از مشرب و سیکل کرامت کردند

شیخ حاجی که ملقب بچراغ هند است
که پرانیا و فیضانش اهل هند است

پسر آن شیخ بدیعی که مدار دین است
که به وی دار و مدار همه کار دین است

شیخ موسی که با پیش هر دو معاصر بود — فیضیاب از درویشان باطن و ظاهر بود

نیز دریافته صحبت شاه جی دهد ام — نیز دریافته از پیر رموز و اسرار

گرچه آن شیخ مرید پدر خود بود است — جبهه عجز بپای پدر خود بسوده است

پدرش نام نکو شیخ عزیز الله داشت — از همین بوده سلسل یمنی در ره داشت

او مرید پدرش شیخ محمد یمنی — سر بعرفان و هدی داشت بس احوال سنی

یافت او صحبت باطن مشایخ بسیار — کرده حاصل ره عرفان بزرگان کبار

یافته آن حسن نسبت شیخ شیوخ — آنکه در اهل کرامات نسبی داشت رسوخ

خرقه فقر و خلافت هم از او پوشیده — قدح عشق و محبت هم از او نوشیده

پدرش را چو حسین پور بده سال رسید — گوش بانگ جرس یا جلو رحال شنید

شیخ از آن باز سر شب سر قبرش رفتی — فیضها از سر خاکش پدرون بگرفتی

از پدر و جانب خویش نمودی تعلیم — هم چنانکه که بهر روز فزودی تعلیم

تا به علم شنید از لسان پاکش — صفت زنده سخن راند زبان پاکش

در دل خویش معانی معارف اندوخت — آگهی علم عیانی و نهانی آموخت

رسم بدینگونه گذشتش چو یکی عمر دراز — فاش گردید درین عالم ظاهر بس راز

در پی کردن اسبر جمیر نقش شهرت — به زبان همه افتاد ز روی کثرت

آنکه این پاس به مرتبه شیخ نمود — پی باقی بطلب با ارادت فرمود

هم به فرمان پدر آمده باطنی از پیش — از پی جستن علمی که بد و آمده خویش

چون حسین آنکه در اسباب هندوستان بود — دیده و داد پی معرفت و عرفان بود

پرورش آمده و صحبت پاکش دریافت — کحل فیض الله از سر مرقد خاکش دریافت

خرقه شیخ شرف نیز ز دستش پوشید — شربت وصل خداوند ز جامش نوشید

شیخ موسی نبشته است بلفظ حسین — چه توان گفت ببین تربت این شیخ حسین

اشهب خویش بصحراے ولایت زدم
هم ز انفاس شیخ نفیش بگیرم برکات
پیش او آمدی از کسی طلبی صحبت
لیک کس خواست چو صحبت باز اهل استفاده
گرچه زبانش همی داد بشرح احوال
زندگانی بجهان و هشت صد یا نزده سال
بیست و هفت از عمر و نقعده نمود او رحلت
می نویسند که در بزم شیخ نفیش بود یکے
گفت موسی بود نام و فقیر کامل
معنی هستی حق نیستی کون و مکان
کاشکارا شود آنجا و ره او در ظاهر
صورت او همه یکسر معنے گردد
حضرت شیخ مبارک که معاصر بود و بست
داشت او نیز چو در فقر و فنا شان عظیم
او مرید شه حسین چو بنو ره می بود
او همیکرد ز مستی چو سند قرآن را
انس هم داشت چو با شیخ مبارک بسیار
رفتنش شیخ مبارک چو بمدت باهم
اینکه در محفل موسی چو رسیدی غافل
تا در او فتے ز حفظ است زبان موسی
می نوشتیم زه حال دگر هم چو صبا

خضر با نیز درین بزم ملازم باندم
هم برون آمدم از چاه رسوم و عادات
همه گر فتی بهر پیش بهر سم و عادت
همچنیم و صبا فر نمود می ارشاد
داشت نفرت بهل از شعر بسیار کمال
نکته مقصد پیشت نویش گشت و فعال
رفت از این دار مصیبت بجوار رحمت
سخن از شعر برآمد زنیکے دل سوزد
داند این راه طریقت بحقیقت واصل
اشتلم آورد ش هر دو بباطن چندان
برق انوار جمالش شود آمد می باهم
دلش از جمله کدورات صیقلے گردد
پیش از الفت و خاطر بخاطر بود و بست
پیش ارباب دلا قابل عند تعظیم
عرب در هم طفے وشت کجا قدر که جود
همچو عیاش همی بود لقا لب جان را
رفتے آنجا بتمنای لقایش هر بار
او تکرار اصحاب سبکفتے بسیار
خطرا تیکه بود چرک لشد پیدا از دل
راست تیرے بنشان منع لسان موسی
اشهب خامه کجا رفت کجا رفت کجا

احوال خوردن حضرت مخدوم شیخ حسین نوشه توحید قدس سره گل ساده را بعد از هیجدهم فاقه

سر کن ای خامه کنون حال خوش شیخ حسین ... آنکه در مسلک توحید ازو زینت و زین

بود در هیجدهم فاقه یکی روز آن شاه ... که بفرمود بآن زمره خدام یگاه

ای که ضعف آمده اینک بتن من غالب ... مهر گل هست درین وقت دل من طالب

بلبل آسا بدلم نکهت گل می شود دم ... خلش خار ز هر جزو ز گل می شود دم

خادمان این سخن از وی چو شنیدند همه ... بهر آوردن گل پیش دویدند همه

گفت احمد پی آن گل بدویدم من هم ... گلی از گلشن تفتیش بچیدم من هم

یافتم دو گل ساده ز یکی بستانے ... که همیداد همی از صنعت حق ریحانے

نزد او هم و همه بیم بدست آوردیم ... با تو آن هر دو گل ساده بخدمت بردیم

حضرت شیخ چو گل دید بسی شاد آن شد ... از شمیمش همه شهر تنش آباد آن شد

بعد ازین با من بیچاره بفرمان فرمود ... سر عجز من از فخر بر افلاک بسود

این گل تازه که نازک بود از هر گلها ... بیند ار الفت گلها رود از بلبلها

باید اینک طلبی دو قدح خام گلین ... وان قدح را دگر از آب بشوئی همچین

واین دو گل را تو در آن قدح انداختی ... زان پس پیش من آری تو ازین سازی

همچنان کردم و آن را بحضور آوردم ... پیش آن پیر درون دل خویش آوردم

حضرت شیخ مر آن رایحه را بو فرمود ... قوت آمد بدرون رو ازین بو فرمود

باز فرمود بخدام مرا بر دارید ... بنشانید و قدح بر سر بستر دارید

بانگ بر خاست زبستر بیان خدا ما
تکیه دادند و نشاندند نشستند آنجا

پس دعای بحجت بنده مسکین فرمود
حاضران را دهن بسته بآمین بگشود

اندران وقت که بود او بشمار طفلان
بود بنشسته به بزم خوش شاد نشینان

نیز بنشسته دران بزم همساده اش
که مظفر لقبش نام سشبه پاش

گفت انوار تجلی که بحشم باشند
آن چو بر صورت محندوم مظفر باشد

ببنمش ورنه درین چشم فروبندم ازان
این سخن رفت چو در گوش شد آزرده بآن

در غضب آمد و فرمود بگیرید او را
سخن بی ادبی را آنکه نباشد زیبا

احمد لنگر و یا سنجور یاران
کردند کور در احوال حسین آن نیشان

گو یکی روز به فرمود که دانندم خلق
آنکه زندست مرا زیب تن و جامه دلق

چار دیوار که این کلبه احزان مراست
نان خشکی چو نعمها زپی خوان مراست

لیک نزدم بمثل یکقدح آب بود
جمله عالم که ته گنبد دولاب بود

هرچه پنهان و عیانست عیان می بینم
هرچه در جمله جهانست عیان می بینم

هم بفرمود چنان شست دراز مهابت رویش
دیده ها تاب نمیداشت که بیند سویش

عظمت آنکه همیداشت جمال او نور
دیده باشند بدینگونه کسی را کمتر

روشنائی که چو خورشید عذارش میداشت
چشمها خیره گی از تاب عذارش میداشت

چون کسی بود که از چشم نگه میکرد
پا سر خویش بزانوش فرو داورده

اندرانده هم بفراغت نخ او دیده شدی
ورنه دیده بر خشش بدی و ترقید شدی

هم بفرمود که بشنیده ام از شیخ حسین
آنکه در مسلک توحید انوزینت فزین

هیچو تخم کیست که جد شیخ مظفر ما را
نسب هو بد انگاه که در سر ما را

عادتم راست بودی به تهجد هر شب
میخوراند شیرم پیقتدر هر شب

یعنی اول به تهجد بکن ای طفل قیام
پس بخور کاسه شیری که شنوی تو طعام

[illegible] ۱۲

هم بفرمود که یک روز بقصد تعلیم — بود مارا پدری مردم دانا و فهیم
بود عمرانی و ملای معین الدین نام — کرده او درس چه معقول چه منقول تمام
بود آن روز چو باران ز سما باریده — عم من از پیش کفش ز پا نکشیده
کفش بر دست نهاده پدر او آمد — هیچ آری نه ازان کرد و بر او آمد
خنده میدیست ازین پیش چه ملا بمزاح — دید عم را چو بدینگونه بگفتا بمزاح
که ز بارش بجهان خشک نشد شیئ تر کرد — بلکه نزدیک شما کفش ز پا بهتر کرد
خوش نیامد بدل شیخ و بدو داد جواب — گر بحکمت نگری هست همین راه صواب
پا پلید ار بشود غسل توان شست آنرا — کاندران هیچ تکلف نبود انسان را
کفش اگر گشت نجس شستن آن دشوار است — زانکه باری بسر پا ازان هر بار است
ترک تدریس بفرمود در آندم زانشان — کاینچنین کس پی تدریس نباشد شایان
کاندران بزم که مردم بنمایند مزاح — ظاهر آنست که از علم نیابند فلاح
حرمت بزم کسی را چو نماند در دل — طلب علم ازان بزم بود لا حاصل
مهر اوستاد نماند چو بدلها عظمت — علم را نیز نباشد بنگاهش حرمت
روزی آن شیخ زمان شیخ مظفر بلخی — آنکه شیرین شده در راه رضایش تلخی
بود در خدمت مخدوم جهان چون خدام — میکنانید وضو با همه عز و اکرام
او چو دستار مبارک ز سر آورد فرود — بر مصلا بنهادش که حنیفش بر بود
همدر آنوقت که بودست یکی بچه صغیر — که حبیب است حبیب گرچه نبی ست کبیر
از سر بچگی خویش نهادش به سر — رفت از بهر نماز او مصلاش دگر
چون بفرمود بدید و شیخ مظفر نگهی — سر نوشته است بجای خویش آن بادشهی
زیر دندانش بفشرد زبان از پی زجر — تند گر دید برو کرد فغان از پی زجر
چون نگه کرد بدید حضرت مخدوم جهان — گفت با شیخ مظفر چه نمائی افغان

از برای چه کنی منع این طفلک را کاین مقامش بود آخر بنشستن بیا
می شناسند مقام خود از آن نسبت است سهم خویش قطب است این نشان نسبت است
آمدی هر که بر او زره جود و کرم دادی البته باو جامه و دینار و درم
آنقدر خلق و تواضع بنمودی یکسان هر که آمد باو در دل خود برد گمان
میکند شیخ بدینگونه که اخلاص بمن نیست با دیگرش این خلق و بود خاص بمن
متولد چو بشهر ظفر آباد شده دل هر کس ز وجودش بجهان شاد شده
پیش از آنکه که شود شیخ مظفر آگاه که فلان روز تولد شده طفل ذیجاه
پیشتر گفت باو حضرت مخدوم جهان مژده خویش برسانید بآن شیخ زمان
در وجود آمدن طفل مبارک باد است تخم اولاد فراموش شود از یاد است
عرضه دادش که مرا هشت پسر در خانه یکجا از پسر آباد شود کاشانه
شیخ اشارت بسوی شیخ مظفر کرد و گفت که به فرزندی آن طفل ترا چیست شگفت
جای اولاد تو اولاد برادر باشند همچنین بهر تو اولاد نکوتر باشند
بعد از آن از ظفرآباد رسیدش خبری که فلان روز تولد شده زیبا پسری
کرد مخدوم جهان پیرهن خویش عطا نیز دستار مبارک پی آن ماه لقا
زین کلاه دونه و پیراهن من پیرهنش تا خدا داردش از کید شیاطین ایمن
هر دو را رخت کشانید و فرستاد آنجا تا دل شیخ مظفر گردد از آن شاد آنجا
آن کلاهی که پی بچه شش روزه بدوخت دست خیاط ز دستار چه اعجاز آموخت
چست شد طفل بر آنکه سر و دوشش بر راست آید بسرش راست نه بیش و کمتر
بنمود آن کلهش خرد بسر چون کشید تا همه عمر خودش شیخ حسین پوشید
کرد رحلت چو ازین جا بفنا شیخ حسین آنکه از بهر مظفر شده چون قرة عین
بعض گفتند کلاهش بنهم بر سینه که نهانست درین از برکت گنجینه

بعض گفتند کہ آن وقت بسر پوشانیم / وآن کلہ را ز پس مرگ بگور پوشانیم
سید میر کہ بودست یکی خاص مرید / بہ سر پاک بہ دست خودش او پوشانید
این زبان خیز کلہ بر سر او آید ست / کہ تو گوئی کہ کلاہش بود این یکسر و کاست
این از این شان چہ عجب پیر غلامانشان / خرق عادت شود صادر ازان چندان
گوید احمد کہ چو در قبر نہادند او را / دیدم از پردہ بدر چہرہ آن حق جو را
بود آنگونہ کہ در چشم نمایان شخصی / از پس مرگ چنان بود چو چشمان شخصی
چشمہایش ہمہ بودند گشادہ ہر دو / سرخ از حالت نشئہ زیادہ ہر دو

ذکر منقبت قدوة العارفین و زبدة الواصلین حضرت مخدوم شیخ شعیب قدس اللہ سرہ العزیز

قبلہ اہل ولا حضرت مخدوم شعیب / کہ بود قدوہ ارباب کرامت لاریب
بود پروانہ جان باختہ شمع جمال / بود آشفتہ و ہم شیفتہ بزم وصال
کردہ اندر رہ تجرید سفرہای دیار / در نگران سنگی تجرید شدہ کوہ وقار
در دیارے کہ نبود ست دران دیارے / بود با یاد خدا روز و شب او را کارے
داشت با شیخ شرف واسطہ ہم جدی / ہم بخویشی و نسب رابطہ ہم جدی
پسر شیخ جلال ست و بشیری مولد / آنکہ در اہل کرامات برآمد اوحد
پدر شیخ جلال ست شہ عبد عزیز / آنکہ شیرینی و بوی خوش او چون فالیز
پدرش شیخ محمد بلقب تاج فقیہ / کش ز علم ہمگی مسئلہ شان لفقیہ
حرمش مکہ گرامی وطن او بطحا / کہ بود اشرف و اعظم ز بلاد دنیا

چون بفرمان رسالت بسوی شرق آمد
کرد با لشکر کفار غزا با شبیه
آنکه بود دست از پی همه کفرستان
هاشمی بود و قریشی به نسب تاج فقیه
آن ابوذر که بود عم رسول اکرم
سه پسر داشت یکی حضرت شیخ اسرائیل
پسر سوم او عبد عزیز است بنام
که خدا کرد کلانی پسران را آنجا
شد تولد ز کلانی پسر او یحیی
آنجنان ماه تمامش به ثریا آمد
چون بر اوسط متوجه کرم بار شد
ملک مفتوحه خود با دو پسر قسمت کرد
قبضه بنشست بسرکار بهار و تیرهت
داد سرکار بهار او بکلانی پسرش
کرد تفویض به پور دوین تیرهت را
پسر خرد نخستین به اسرائیل سپرد
تا به هجرش دم هجرت شد از عبد عزیز
خطبه کردش چو شاه الفلق آن دیگر
یادگارش دو پسر ماند یکی شیخ جلال
چون به مقصد نجابت بزرگان هر دو
آمدند آن دو برادر همه دیگر نسبه

از پی خدمت خذلان چو یکی برق آمد
دادش انصال خلعت شبیهی دو دو
دار اسلام شد انه دو رو می اندر دوران
نام او شیخ محمد ملقب تاج فقیه
باشد از نسل وی آن فخر ارباب کرم
پسر دوم او حضرت شیخ اسمٰعیل
که ز همه خرد چو خورشید و مه و شمع ظلام
نسبک کرد و حالی گهر انسر آنجا
که چو عیسی دمش اموات نمودی احیا
که ز صلبش چو شرف کوکو لالا آمد
یادگارش بجهان قاضی شطاری شد
خود بسوی وطن خویشتنش هجرت کرد
که نه بینی مگر آنجا همه تنها نه و بت
که مقامش شرفش گشت بنیان در لطفش
تا که مانند خلیل او شکند بت را
همره خویش و بیکش هم تو دیع ببرد
همه دانند که باشد پسر خسرو عزیز
پسر گردید بسوی خلد روان در یکه
دیگری شیخ سلیمان همه از خصال
رخت بستند جلال و چو سلیمان هر دو
زانکه بودند همه خویش و برادر نسبه

نسبت شیخ سلیمان جهان ست بسی — خالی از نسبت فرزندی او نیست کسی

شیخ بوبکر نبیره پسر شیخ اسمعیل — آنکه بودش نسب ابراهیم پسر همچو خلیل

گشت ممتاز بدامادی او شیخ جلال — آنکه اندر ره عرفان همی گشت دا کمال

در وجود آمد از شیخ زمان شیخ شعیب — آنکه تائید ز اسرار خدا یافت بغیب

هفت ساله چو پسر شد پدرش کرد وفات — شیخ بوبکر جد فاسد آن نیک صفات

سوخت از گرد یتیمی دل پردرد اورا — در سرا خانه بیاورد بپرورد اورا

سته تن از پسر سه بد او به جهان هیچ دخت اند — همه با خدا و کرامات همی موصوف اند

تا اولین شیخ شرف ز سومین شیخ شعیب — وز دوم حضرت قاضی که بود پاک ز عیب

سومین یافته شهرت و پسر مادرزاد — که بدین در ولایت پسر کمتر زاد

شیخ بوبکر چو آورد بکاشانهٔ خویش — کرد در پرورشش صرف نعم بیش از بیش

شیخ هر چند بپرورد بناز و نعمت — طفل میگشت بهر روز ولی بی قوت

چهره شد زرد و تنش گشت ضعیف لاغر — چون مه آخر مه گشت نحیف و لاغر

زردی و لاغری طفل چو روز افزون دید — شیخ یک روز ز دلجوئی و شفقت پرسید

کاست رنج یتیمی و غم بی پدری — که نماندست ز خشکی به تنت هیچ تری

یا ترا پوشش تن حسب مرادت ننهند — یا کسان لقمهٔ تر بر سر خوانت ننهند

گفت انجد المعاذ دل من دور است — لاغری تنم از کشف عذاب گور است

نیست از وجه غذا فربهی و لاغریم — همه ناز و نعما چو همی پروریم

می برندم پی بازی چو سوی گورستان — بینم و می شنوم نالهٔ و هوی گورستان

مردگانیکه به تکلیف و عذاب اند اکثر — بینم و ترسم از این رو شده ستم لاغر

پس به تنبیه بگفتا و همه طفلان را — نبرندش پس از این باز بگورستان را

دخت از گفت صبی صاحب عرفان گردد — بجوانی چو رسد صاحب ایقان گردد

دل او هست ز فیضان الهی معمور / که بطفلی شدش اینگونه همین کشف و ظهور
نیز یک روز همی کرد بطفلان بازی / همه کردند چو آغاز بمیدان بازی
گردبادی ز فلک گشت نمودار آنجا / گشت بازیچه طفلان همه دشوار آنجا
با یکی گفت بدو گو که بده قسمت ما / تا که باشیم دعاگوی تو اندر صحرا
بفلکی رفت و بگفت آنچه بدو گفت سخن / گشت ساکن اندر آن طفل چو بشنفت سخن
کوزه شربت شیرین بمیان افتاد / همه خوردند و گشتند همه خرم و شاد
کرد قسمت همه کودک خود هیچ نخورد / باد هیچی که فرو ریخت بآن هیچ نخورد
همچنین بار دگر نیز بدیدند همه / بهر آوردن آن کوزه دویدند همه
خود بخود دست درآمد ز بهر ایشان / چون بگفتند بجولانگه بازی طفلان
آنچنان باد ز هر سوی پریشان پیچید / که کسی راه مفر زان سبب امن ندید
بر زمین جمله فتادند پس صدمه باد / همه گشتند پریشان صفت لشکر عاد
کودکان را همه بشکست سر و پا یکسر / باز گشتند سوی خانه خود یکدیگر
چون بدیدان همه آن طفل ملک سیر چنان / گفت هیهات چه کردید شما ای یاران
باد هیچی که دران روز بمیدان میرفت / شاه جن بود که شاد و خوش و خندان میرفت
که جدائی شده بودست درآنروز او را / باز میگشت سوی خانه خود از صحرا
خواستم قسمت خود داد مرا شربتی / ورنه دانید که در بادیه کجا شربتی
دوست کردست در امروز از آن شاه چنین / آنکه بودست بکاشانه عصمت ساکن
او مصیبت زده میرفت در آن رنج و الم / داشت در سینه نالان ز فراقش ماتم
لاجرم بهر شما درد و الم قسمت داد / عوض کوزه همان صدمه غم قسمت داد
بر جراحت پس از این دست بیاورد فرود / خواند بروی نبی [illegible]
هم در ایام طفولیت خود بر دلها / گشت از هیبت او خوند سر اسپه سوار

کودکان جمله چو بگریخته بودند آن زمن
در دلش شد ز چه جمعیت شان بود هنوز

کرد از فرط غضب قصد بد بوالادب
رفت از بهر گرفتن پس وی بو از تعب

طفل آهسته بگرداند چو توسن آن را
شود بر جست و از جا و روان شد از پا

گفت با شیخ ابوبکر چو آخوند این راز
شیخ فرمود که تکلیف مکن او را باز

هرچه از خویش بجوانید پی او بست بند
کز پی طفل یکی روز شود قدر بلند

بود بیدار هنوز آن بکجا داده قائم
گرچه از گردش افلاک نماند دائم

همچنین حال بزرگیش که در خردی بود
همی او جمله صفا بود کجا دردی بود

گشت فارغ چو وی از کسب علوم ظاهر
هم ز باطن دل او خواست که گردد ماهر

ربط میداشت چو با حضرت مخدوم جهان
سالها ماند با و سالک راه عرفان

یار غارش بهمه کوه و بیابان مانده
عمر با دشت نوردیش چو مجنون مانده

کرد اقدام چو بسیار در راه طریقت حاصل
گشت در راه حقیقت بحقیقت واصل

چون جوان گشت چو بد فاسد و کرد وفات
یافت از شوق محبت بدل خود جذبات

رفت از خانه دران ولوله ها دانا پور
یافت شهرت چو در انجا دل گشت نفور

چند گاهی بهمین نوع گریزان می بود
گاه در دشت قدم گاه بکوهی فرسود

تا بفرمانش برآمد ز زمین چشمهٔ آب
خلق گشتند ز سرچشمهٔ فیضش سیراب

عالمی بود که نام خوشش شمس الدین
دیده چون کشف و کرامت بود او به یقین

ابتکار د چو از وی بهمه تجسس تمام
آمد از بادیه در شیخ بوره کرد قیام

بود آن کوه همه جایگه دام و ددان
دامنش گشته زمین قدمش آبادان

شارب الخمر ملک زاده آنجا بودند
توبه از شرب بفرمودن او بنمودند

نتیجه زد بسر آن دیه بغفلت شری
چون از ایشان شده در توبه نمودن دیری

از بد [illegible] بفرمود خور و هر که شراب
خانه او شود از گردش ایام خراب

باده خوردند ملک زاده چو در عهد بها — جمله با او برفتند از آن تیره نما

داده بود از پی او حضرت مخدوم جهان — کسوه و پیرهن و دستار و کلاه و خفتان

تیز فرمود دعا یا سبب الفقر لاریب — چون بیابی برسانی زمن اینها بشعیب

در رسیدش همه زد واسطه شیخ حسن — بگرفتش زره حسن عقیدت دامن

اندرین کار همی از عجز بسی کرد انکار — کرد اصرار و اجازت بگرفت آخر کار

قوتی داد بجز گوش چه از زر و دلا — بشکارش نتوانست بهم جست بجا

از جهان روز نیابد سکاری بر کوه — گرچه آیند کسان در هوس آن بستوه

قوم جویا زپی تحصیل علوم و شیخی — آنکه ماندند در آن قوم به بنیاد شیخی

آمدندی بر مخدوم جهان شام و پگاه — تا بپرسند از و مسئله دین دلخواه

بعضی اندر وی روش راه سلوک آموزند — بهره از نعمت باطن بدرون اندوزند

سوی عقبی چو ورا راحله در پیش آمد — حزن شاه ز فراقش بدل ریش آمد

جمع گشتند بوقت سفر آخرتش — باز پایند کجا تا اثر تربیتش

عرضه دادند بدرگاه ز حسن توفیق — ملتمس گشته علم بگو از که شاییم تحقیق

رخت ارشاد و شعار سیر و هم شعیب — آنکه دارد همه اسرار حقیقت در جیب

بود در شیخ پور جای سکونتش کوچه — گشت از جمع بپایان بسرش کوچه

هست بر قله آن کوه یکی سنگ کلان — چون بشغلی حق میگذرد اینجا بران

درس و تعلیم بدادی بسرش پیدا — کرد بودست همه اینجا که همی الشا

چون فرود آمد از آن کوه سکونت بگزید — تا کنی قوم پری باز عطا کرد چنین

بعض آثار از آن زمنه باقیست هنوز — در گذشت این همه چندین سنه با هیچ هنوز

تحفه ای شد اینک چو فرزند نشش — یاد به جنت همایون ز طرب باشش

بیشتر از دو سه نعمه بجز دانز کوه — همه داشته بجز بیش طرب بجیت وجوه

گاه آواز سرود آید و گه نغمه چنگ — چون نمایند پی بهجت و شادی آهنگ

دیگر از قتل مصیبت شود و وحشت و غم — آید از کوه برون صوت و صدای ماتم

لیک این هر دو که در روز و شب می‌شنوند — همه اهل الم و اهل طرب تا شنوند

بود او را به یکی پای مبارک لنگی — هم بدان سان که بر آن ضرب رسید از سنگی

عرض خدمت او داشت مریدی یک روز — کی شد از لنگ بدین پشت صفت پای کرور

حالتش داشت در آن وقت چو خورشید سعود — جذبه و داشت بدانگونه که در خویش نبود

گفت این لنگ از آن است که در روز الست — جا ارواح ستادند به میدان صف بست

انبیا بسته صفی یک طرف استاده شدند — اولیا از طرفی بسته صف استاده شدند

گروه بودند چو استاده مرا در دیگر — سر بر آورد و از اول بگشادم شهپر

ره چه پرسی روح امین گفت ترا پای شکست — سبب لنگ بدانید که در پای همین هست

سائل آمد به تحیر ز جواب آن شاه — که زهی همت عالی تو سبحان الله

عالم صحو شدش چون ز پس سکر حصول — کرد از آن حالت پیشین پس خویش نزول

پس چو پرسید که از من چه سخن صادر شد — چون بگفتند بگفتا چه ز من صادر شد

عذرها کرد که ما را مرض بیهوشیست — وجد اینگونه سخن‌ها مرض بیهوشیست

بود نشسته یکی روز بگرد اصحاب — می فشاند از لب جان بخش پی گوهر ناب

السلامی بسوی او نکس آواز بداد — که یکایک به علیکی لب جان بخش گشاد

عرضه او ند درین چیست بگو اسراری — بی سلام است علیک از ره هیچ کاری

گفت برابر پیاهی ست سوار استاده — که پی شیخ حسین آمده خواهرزاده

رود از جانب ملتان لطواف کعبه — تا چو پروانه بگردد به طواف کعبه

او مرا کرد سلامی چو برابر آمد — که درا قطع ره اینگونه میسر آمد

و برابر به جلیکی چو مرا کرد خطاب — باز دادم علیک از طرف خویش جواب

عرض در خدمت او داشت مریدی یکروز — دارم از شدت افلاس لیکن گریه و سوز

هفت دختر بسر او دارم وآن دخترها — همگی قابل زنان را برسیدند بجا

از پی خطبهٔ شان نیست سرانجام مرا — دارد اندر گردش گردش ایام مرا

که خدائی پی شان خواستم و هیچ نشد — حل این عقدهٔ پیچان نخواستم و هیچ نشد

داد از دست پلی چند باو گز بازار — که چو قصابی بیابی هفت کلان کارد بیار

چون بیاورد بنظر شد و بر پسر کوه — نظر افتاد و بهر جا که کباهست انبوه

هفت مشتی تو از آن کاه بیک کارد ببر — دار در وقت بریدن گمت سوی پسر

لیک هر که ببری ببله آغاز سخنی — بینی آنگاه که در پیش من آن باز کنی

همچنین از یکی هفت ببری بشمار — لیک آن کارد و دران دشت نه بینی زنهار

همچنان کرد بیاورد همه زر شده بود — کارد آهن بزر سرخ برابر شده بود

گفت یک کارد پی کار یکی دخت بس است — گفت ای همه هفت ترا گر هوس است

در دل مرد گذشت این چه تصرف کرد است — بیشک این شیخ یقینا تصرف خورد است

او باشراق از آن خطره چو گردید آگاه — گفت باشد پسر او سی قسم گیاه

اگر آهن بهر سو به پسر او زر گردد — تا گدائی پسر او زنکاه و تو انگر گردد

هر کسی نیست خبردار ولی آگاهم — جا بهمن بود سر کوه بلی آگاهم

ام گیا بهر کسی آمده در ره بیگه — اینکه اندر آنجا نیست کسی آگاه

آفریده است خداوند مرا داروی داد — گر چه بیکار بود افتاده منم از افتاد

مردمان را کنی از خاصیت من آگاه — تا زمن نفع رسد خلق خدا را دلخواه

آن گیا بست بسر آمد و کمی بازدهی برات — او بدانست که آن رحمت و نیاز بابت

تشریف بردن حضرت مخدوم شیخ شعیب قدس الله

سرّه العزیز بمورنگ و چله برآوردن در چاه تاریک تا دوازده سال

در زمانی که همیگشت بکوه و صحرا — اتفاقاً گذر افتاد بمورنگ اورا
جای مشغولی خود داشت بکوهستانی — فارغ از خواهش آبی و هوا و نانی
داشت در عالم توحید چنان استغراق — که نبودش خبر از هیچ زکار آفاق
مدتی چند بدینسان گذرانید آنجا — که در آن بیشه بیک جلسه نشانید آنجا
اندر آن بادیه پیوسته شبانی رفتی — پیش آن بیخود دلی نام و نشان رفتی
لیک تفتیش نمیکرد ز حالش گاهی — کاندرینجاست یکی مرد خدا آگاهی
مدتی چند بیک جلسه چو در بادیه دید — رفت یکروز به پیشش و سخن از وی پرسید
بسوال سخن خویش جوابی چو نیافت — از پی گله شبان جانب آن شهر شتافت
لیک بشنیده صدا خوش ازان تاریکی — گفت این زنده کسی نیست نبود مرده یکی
دیده بود آنچه به پیشش همه کس ظاهر کرد — همه کس را خبری داد و بر آن ماهر کرد
رفته رفته خبری یافت بر آن راجه شهر — کرد همراه کسان را بشبان راجه شهر
چون برفتند ز احوال سبی پرسیدند — سخنی از لب هوشش ولی نشنیدند
زانکه بود است ازان حال چنان مستغرق — که نبودش خبر از بیخودی خود مطلق
رفته بود آنکه بدیدن بنظر است دریافت — بیخودی تا که همی داشت ز حالت دریافت
گفت شاها بود این مرد فقیر کامل — هست در کسب هم و جنس هم اینک شاغل
گر درین بیخودی او را بیکی ڈوله سوار — پیش راجه برسانند ز دشت و کهسار
راجه شهر همه او را چو بدان حالت دید — نزد شیخ آمد و هر چند ز حالش پرسید
او ز خود بیخودی خویش نبد او را جواب — راجه چون برکشته از چهرهٔ احوال نقاب

می شنیدش لیک از تارک سر آوازی — کان صدا بود لی زند گشتی غازی
راجه را بود دران شهر گذر یک جوگی — بود کامل بره جوگ بلا شبک جوگی
چون بپرسید ازو گفت کنون در هیات نیست — چون تو انگفت که انوقت وقت تالیست
بیخودی چون رود انگاه ببینیم که کیست — واقفی هست که اگاه بدانیم که کیست
راجه با خیل حشم گفت که خدمت بکنید — بیخودی تا رود اندر حفاظت بکنید
خبر او برسانید چه آید سخن — عقده ازین سلسله شاید بگشاید سخن
کرد در عالم کثرت چو ازان تبدیل — یافت خود را السلم خانه راجه مشغول
گفت با البرا خانه شما آورده اید — مدعا چیست بگوئید چرا آورده اید
خبر او برسانند به پیش راجه — مردمان راجه دوانید به پیش راجه
تا بگویند که سیدها سخن امده است — همه دیدند که با ما سخن آمده است
پیش خود باز طلب کرد مران جوگی را — تا که از حال وی آگاه کنند شما را
دید جوگی که ورا طاقت گویائی نیست — چه تو انگفت چه تاب سخن رانی نیست
استخوان با فقط پوست بان چسپیده — در دهان خشک زبانی و لبی تفسیده
سبب آنکه غذا نیست چو در جوف بدن — گوشتی در بدنش هم اثر خون در تن
چند روزی گذرد تا که توانا گردد — پس هم انگاه که مائل به سخنها گردد
اندران وقت طبیبی سفرش بهر علاج — تا به این زود شود طاقت قوت مزاج
جاهی دادش بیکی خلوت کاشانه زیبا — با طعامهای قوادان گرم آمد پیش
شیخ میکرد بهر روز غذا می اندک — گرچه پر بود از الوان نعمها صحناک
در درون بود ورا قوت باطن بکمال — هم به ظاهر تنش آمده قوت در حال
یک دو هفته چو برین رفت خبر شد راجه — بهر تفتیش بیآماده دگر شد راجه
شوق غالب بپیش بود که گردد آگاه — کین چه مردیست که سر سر بدیش نعمه

هم طلب کرد و گر باگروهی خود را — تا بگویند سخنها بییان خود را

جوگی آغاز سخن کرد و سخنها پرسید — در میان همه پرسید نه تنها پرسید

شد هویدا اینکه شیخ مسلمان مرد سست — صاحب معرفت و صاحب بیان مرد سست

کرد جوگی سوی خویش بدین الهام — وارد اتیکه کو انکرد بدانها الزام

شیخ انجد تقدم بدلائل رد کرد — مذهبش را نگاهش بدلائل بد کرد

جوگی از وی بسخن عاجز و قاصر آمد — پیش راجه ندم اورا چو بنجا طر آمد

خشم پنهان ز خجالت بدل خویش آورد — بحث در کسب ریاضت ندم پیش آورد

تا بیائید چهل روز بخود ما و شما — تا بدانیم بیک جلسه همه صبح و مسا

نخوریم اطعمه و جرعهٔ آب نکشیم — تا ازین بعد ز الزام حجابی بکشیم

شیخ فرمود که این چله چهل روزه کجا — بپسند و بخود مشرب پاکیزهٔ ما

تا شدان کودک من چله چهل روزه کنند — تا چهل روز بخود نیت یک روزه کنند

بخود این چله سزاوار که با مردانیم — وانچنین چله بخود ننگ بعزلت دانیم

در ته [illegible] چاه بیا چله مردانه کنیم — در درونش صفت آب بیخانه کنیم

[illegible] تو هر دو در آنجا فرو در چاهی — پی بر آمدن از چاه بنا شد راهی

[illegible] هر دو طرف یک باطاق — لیک تا نان ز گشتن [illegible]

[illegible] یکدیگری [illegible] — و امن از رحمت و آرام [illegible]

سقف [illegible] چاه [illegible] — تا [illegible]

که بداریم بقدر سر سوزن روزنها — تا نیارند برون از ره روزن سوزن

سال اثنا عشر آنجا گذرانیم هر دو — خورده و آشامیم چه چیزیست [illegible]

زین سخن راجه بحیرت شد و هر کس بشنید — که این چنین سخت ریاضت [illegible]

از پس حیرت خود راجه برین داد قرار — چو کمیش [illegible] آماده پی این آخر کار

داد فرمان پس کنند بیرون چاهی درشت — تا که کنده شد آن بر سنگ آورد درشت

بهر چاه و پنجه بفرمود ببستند چنان — هم دو طاقی بر درون بسته او بنمودند آن

هر که آن شیخ زمین کرد و صوفی تازه — گردش بوده خلائق شده بی اندازه

بر یکی طاق چه مستقبل قبله بنشست — دیده خویشتن از دیدن عالم بربست

گفتیش یوسفی اندر چه کنعان آمد — در چه نخشب یا ماه درخشان آمد

رو بمشرق بنشستش بیرون جوگی هم — جوگی بود ازین پیش کنون گشته سو هم

هی ندانی که چه از حکم سلیمان کرده — بود دیوی که در آن چاه به زندان کرده

خواهد دیو که هم جنب سلیمان باشد — آنچنین دیو همان به که به زندان باشد

بر سر چاه نهادند یکی سنگ کلان — چاهی سرپوش بدند یکی سنگ کلان

خلق میدیده به یک هفته بجست آنجا — زنده مانده تا اینهمه مدت آنجا

پس یک هفته و دو هفته دران چه میرند — اینچنین است که راه عدم اندر میگیرند

زندگی بی مدد آب طعام است محال — ماند اندر چه تاریک کسی چندین سال

راجه پیوسته همیشه است بدل نگرانی — روح باقیست به تنها که شد از تن فانی

هر که آن مدت موعوده گذشت آنهمه را — راجه آمد بسر چاه مجمع حکما

سنگ را یافت بدانگونه سر چه سرپوش — بود او راجه برآوردن آنها مشغوش

حکم فرمود که سنگ از سر چه بردارند — جمع لشکری و خیل سپه بردارند

چون گشادند سر چاه بدیدند عیان — بر سر طاق نشسته است مر آن شیخ جهان

استخوانیست بر آن چرم بدن خشک شده — خون هر جزو بدن از صفت خشک شده

پای تا سر چه بلا پاک همه تن نور شده است — گونه رخ زیبا صفا چو گل خورشید شده است

چاه تاریک بود شب است تن — آن زلمعان جبینش شده روز روشن

ده چه پیشانی نورانی آن مه سیما — چون بدیدند بگفتند بشر یا چه کسی

این بشر نیست بجوگی ملکی هست کریم / که بشر در تک چاهی نتوان ماند مقیم
گشت جوگی بسر طاق و هم علم سلیم / جان او رفته ازان چاه لشباق و بیم
سائر خلق پی مشتاق تماشا بودند / بهر دیدن همه تن دیده که بینا بودند
همه گشتند بجان معتقد و منقادش / حیله دادند به هنگام ریاضت دادش
شده ثابت پی اسلام اگر بنا علت / همه گفتند چه دینیست نکو با حکمت
خواست چون راجه ازان چاه که بیرون آرد / از پی پرسشکان همه پرسید برون چون آرد
همه گفتند بود مقتضی آن حکمت / چون رسد باد بجا کش شود او را زحمت
هست تدبیر برآوردنش از چاه چنین / ورنه رنجوری سختی رسد او را بیقین
پنبه در روغن بادام کسان تر سازند / دیگر از عنبر و از مشک معنبر سازند
اندران پنبه بپیچیده برون آرندش / ورنه بی پنبه نخواهیم که چون آرندش
تا که بادی نرسد بر بدن نازک او / در خور باد نماندست تن نازک او
همچنان کرد و برآورد ز قعرش خود بسته / داند آنجاش بهشت زنان فرزند سپید
تا رسن حسن عقیدت همه شد مست بلند / دل و دین باخته تحصیل سعادت بکنند
تا بیک چله ز پنبه جسد شاهم او را / چرب کردند تن از روغن بادام او را
پس بیک چله همی کرد غذا شیر حقیق / تا رخش چون مه تابنده برآمد ز شفق
بعد ازان شهد بهیچ پی جمع حواس / زانکه فرمود خدا فیه شفاء للناس
بعد شش ماه ازان ضعف صحت یافت / تندرستیش بمغز و دو بدن قوت یافت
راجه شد شیفته خرق و کرامت او را / زان بیاورد بجامت خدمت او را
بلکه قصد وطن و رشته دعا ارزانی / که نهفتست بر او آن کرم یزدانی
چاه را لیکن نمودند زیارتگاهی / کاکردن را چنین وضع آگاهی
همچنین رسم نبودست در اینجا باری / چون شود راجه بهر عمر چه یکباری

خواندنش فاتحه اطعام مساکین بکنند
وز حلاوه چون آن همه شیرین بکنند

مشکلی آید اگر پیش کسی را آنجا
بهر سیر چاره در آیند پی مشکلها

صفت اہل غرض بهر حاجت طلبند
بی نیازند پی جنت بسا حاجت طلبند

گردد از حرمت او حاجت آنجمله روا
فاتحه بهر کشایش همه آرند بجا

ایضاً در احوال حضرت مخدوم شیخ شعیب علیه الرحمة

داشت در مدرسه شغل تحصیل علوم
علم ظاهر شود از کسب خویش تا معلوم

اندران مدرسه یکروز بعهد و پیمان
سخن از حافظها رفت میان یاران

پیش کردند سخن آنهمه کس پنج و شش
که ز دو سالگی و گاه ز سه سالگیش

چون بسی بنده کسان نوبت مخدوم رسید
یاد خود کرد بشان حضرت مخدوم پدید

گفت از رحم من آن حین حافظ آن قصه بیاد
چون ز دین داد که عقل مرا مادر زاد

طلبیدند زنی تا بدهد شیر مرا
تا دهد شیر چنان قوت اکسیر مرا

گرچه زان سلسله آمده و نیک احوال
او ندیده است و صدق مقال اکل حلال

من چو او را بچنین عادت و خو نگرستم
لب بپستانش نیالودم و هم نگرستم

هر که آن شیر نخوردیم و بتسکین ناندیم
بی غذا او بر آن دایه چو مسکین ماندیم

رحم فرمود بتسکین دل من مادر
گفت شیر ار نخورد طفل شود حال ابتر

شیر نادیده لیکن چه شود خواهد خوردن
کار من آمده و زان بجگر افشردن

پس بجستند زنی صالحه را در ده
بستان سیم و درم شیر بطفلک برده

پارسا زن که بود صالحه چون شرفا
در دگر فرقه ارادل همگی بود بجا

پس خود آورد بیاد او که فلان ایستاده
گشت خرم دل و شاد او که فلان ایستاده

گفت با من لب اخلاص محبت دارم
هم میان شرفا حرمت و عزت دارم

ورنکی دیه نشان داد و فرستاد کسی — گفت اینک چه بیائی بکنم شاد بسی

آن زن صالحه چون مژده و زر بشنید — بر سواری تر پی تهنیت طفل دوید

اتفاقاً بیابان بسر ره گشته بود — کش سوار شده آنجا بسر راه فرود

چون نخود کاشته بودند کشاورز بکشت — تره آن بشمارند ز نان خوب بهشت

گشت یک خادمه اش گاه سوار همراه — تا ز همراهی او کار برآید دلخواه

تره زان نخود آورد و به پیشش بنهاد — تا بآن تره شود خاطر آن صالحه شاد

زن بپرسید کزین راز کجا آورده ای — تره اش را بجفا یا برضا آورده ای

گفت آورده ام این تره ز نخود کشت — چه گناه است و همه میوه چو رضوان بهشت

احتیاطا ارچه بعید است بکلی دانم — لیک ازان مغلطه بر عهد نماند و قائم

پیش مادر چو فرود آمد و او خرم و شاد — تهنیت داد و شکر کرد و بنا او بنهاد

شیر چون در دهنم داد نخوردم دیگر — مادرم را ز غم لاحقه خون گشت جگر

گفت زین کیش دهان شیر که هرچه این جان — پارسائیست در اطراف یقینا بطن

مادرم این سخن آورد چو او را در پیش — شب همه با بدل منفعل از کرده خویش

خوردن تره بنا وجه باو کرد اظهار — وجه ناخوردن آن شیر همین داد قرار

تا ابتداء روز بدین وجه نخوردم شیرش — تا در آغاز ز تربیت نکند تاثیرش

جمله یاران دین یا به حیرت ماندند — سر بزانوی حجاب اندر غیرت ماندند

همه گفتند که سبحان ثنا اهل الله — ور بود طفلی چنین شیر چه باشد آگاه

مادرش کاملهٔ بود بفقه و باصول — بیشتر علم دین از مادر خود کرد حصول

نیز او حافظه و قاریه قرآن بود — ماهر جملهٔ علوم او صفت مردان بود

گر ببینی همی ازین رو همه دانشمندیش — بهره علم بدین یافت از و فرزندیش

ورد تا یکه وی اندر شکم مادر بود — واندران برج حمل همچو شه خاور بود

بود آن حافظ بروزی بتلاوت مشغول — آنچه میداشت بهر روزی خود معمول

از وفور سنه چون غلبهٔ خوابش بود — سر بزانوی خودش بر سر سجاده غنود

همدر آن وقت درآمد برِ او شیخ جلال — دید در خواب خوشش که دستبوسش چو خیال

لیکش از بطن بدانست صد اسم قرات — یافت نوری دگرش از صفائی ذات

بهر شکرانهٔ آن کرد وضوی تازه — شادمان گشت دلش بیشتر از اندازه

پس ادا کرد دو رکعت پی شکرانهٔ حق — گر سبب جست ز عرفان برد این طفل سبق

در جهان ایزدش آنگونه دهد جاه و جلال — بو که روشن شود از روی جهان نام جلال

سید احمد ره عرفان و حقیقت طلبی — جا جنیری وطنی سید عالی نسبی

بود درویش ابسی کامل و هم دانشمند — گشته از دولت دنیا بقناعت خرسند

چون بغربت بره شوق فتاد از وطن — اندران ناحیه میداشت ز چندی مسکن

حضرت سید جانون بره حق شاغل — که کلاهی بسرش بود بدانش کامل

بهر گو آخر دره آوازهٔ مخدوم شنید — بتمنای لقا بر در مخدوم دوید

دوری راه چو طی کرد بنزدیک آمد — گفتمش کاین نزد لیست ز تمنا چه آمد

بود در خانقه خویشتن او بنشسته — در دل راز تمنای دو عالم بسته

صوفیان نیز در آن بزم بپیشش حاضر — بجلال و بجمال دیگر استش ناظر

شیخ برخاست بگذاشت پی استقبال — روی برتافت ز ایشان همه زدیگر اشتغال

دامن پیرهن خویش بچین بالا کرد — سینه از مهر به تقبیل قدم او دا کرد

حاضران عرض بشد چه سر است درین — با من این راز عیان کن که چه بنیاد بیرین

شیخ فرمود که فرزند رسول اکرم — رسد اینکه همی من به پیشه او منتظرم

آرزو لیست که گردی ز قدم تو من را — گر رسد بهر من مسکین شودم حال نکو

دل ز فیض و برکت هست و تسکین یابد — منقبت از کرمش بهر من مسکین تابد

ثمرهٔ عشق و محبت بد از این شوق تمام — سوی بارگه ختم رسل خیر انام

حاضران جمله بحیرت که چه سر فرماید — تو گل باغ رسالت ز کجا می‌آید

پیش از این ما ز قدومش بشنیدیم خبر — این زمان چشم بماهیم و دیدیم اثر

همچنان ماند دلی شیخ ستاده تا دیر — دیده بر شاهره شوق ستاده تا دیر

که درآید بنظر حضرت سید جانون — آنکه بود دست پسندیدهٔ چون دیگران

شیخ با جمله جماعت نمود استقبال — با همه عجز و تواضع همه شوق کمال

بهجت اندوز دل شان ز لقا هم شد — موجب سود و مسرت ز برای هم شد

باز در خانقه خویش بیاورد او را — صفت ضیف نبی لطف و کرم کرد او را

از سوال الضیف و خواند و ضیافت نمود — قدر امکان لوی اخلاق و محبت فرمود

تا بسه روز بکاشانهٔ خود مهمان داشت — صرف کرد آنچه بمیان خوش شایان داشت

دید سید چو بنیکوئی کرامت او را — ز شریعت ز طریقت ز حقیقت او را

شد ربوده بمحبت دل او با مخدوم — تا بیاورد عقیدت دل او با مخدوم

طلبش آمد و عاشق بولایت گردید — طالب ندوی پی تلقین ببیعت گردید

شیخ از بیعت و ارشاد مشرف کردش — با صفائیکه حمیدست موصوف کردش

عالم باطن که همیشه بد او تلقین کرد — قابلیت چو درا بود دلش حق بین کرد

گشت در اندک صحبت بحقیقت واصل — کرد از وی همه اسرار طریقت حاصل

چون دو همر که ز مریدش که فرونده داشت — تخم این حوصله در مزرعه دل میکاشت

یافته بود که چو پی خواهش این داعیه بار — آن تمنای دلی کرد به پیشش اظهار

شیخ بنوشت یکی حرز و بدستش در داد — پس بدانست جان بخش چنین کرد ارشاد

دو فرزند نرینه دهد از فضل خدا — کرم حق کند تا نهم فرزند را

بسکه در پوست بجز غم کشتی و بنده — درگلوی زن خود تا شودش خورسندی

گفتش و روزی که باد و داشت وقت عمر داوش — او بگفتش که بکن خاتم ز ارشادش

پیر من داد مرا گفت بر آ فرزند — تا نه فرزند شود خاطر مسکین خرسند

اتفاقاً که نبود دست ورا هم ولدی — تا که در دوختن گفتش نماید مددی

گفتش این وقت به دو وقت دگر باز بیا — فرصتم نیست در این وقت ندوزم اصلا

آشنائی چو با و داشت مرید نادان — اعتبارش بسخن کرد و سپردش نادان

دین نه انست که الحزم بود سوء الظن — در لباس صلحا اند بسا کس رهزن

مرد در خانه خود رفت و قدمها بر داشت — گفتش و زار ز طبع حزینه که او در سر داشت

چرم را دوخت بیک کاغذ ساده ز حروف — تا نیابد دل آن مرد برین راز وقوف

چون بیامد پی تعویذ بدادش در حال — گفتش این را چه کنی گوی بمن این احوال

گفت این را چو برهم در گلوی ن بندم — تا که از حرمت وی به شود فرزندم

زان عقیدت که بهشت آید به پیر نیکو — چون بیاورد وضو کرد و بدستش نیکو

وان کریم چو شنید این و بخود تازه گرفت — خط ازین سر و بدل هیچ نداده گرفت

اعتقادی بدل آورد با نجاح مرام — گشت از دل متوجه بسوی آن شیخ امام

در گلوی ان خود بست مر آن حمله بود — تا که لا دیتن آن حرف به آید مقصود

گشت صادر ز زبانش چو کلام همت — هر دو زان بار گرفتند باندک مدت

مدتی چل بسر شد چو پی آن هر دو — داده بیرون نه صدف گوهر غلطان هر دو

شاد گشتند ز فرزند شبیه آسنا — داد گوهر بصدف قطره بهر نیسانها

حیرت آمد بدل واقعه راز انابش — برساند بآن یار موافق خبرش

گفت چون خواسته مهر برای تعویذ — داد مت کاغذ اسفید بجای تعویذ

مهر آن چرم ز تعویذ چو او باز نمود — گفتش و زانچه بگفتش بحقیقت آن بود

هر دو بردند پسر را بحضور مخدوم — چون نماندند ز فیض برکاتش محروم

کفش و وز از گنه خویشتنش پوست درید — چرم بی حرز بداد و پسر دوست خرید

مرد ناواقف از آن راز نهان حرز انگاشت — تخم امید ازین حرز بکشت دل کاشت

شیخ یک تسمه ببسته بطهارت آورد — کاعتقاد این ثمرش داد و بیقین بار آورد

یافت هر چیز هر آنکس که بدل یافت یقین — رشک خورشید شد آن دل که برو تافت یقین

وانکسی کو نه یقین یافت درین دهر چه یافت — گر نه نوری ز یقین تافت بر آن مرد چه تافت

حکایت ملک فیض الله

بود از خیل مریدانش ملک فیض الله — کرده بسیاری اموال ورا صاحب جاه

گرچه بود ست ز اسباب جهان خرسندی — لیک در خانه نمیداشت یکی فرزندی

شد بسر وقت خوش او و رسیدش پیری — بانگ نی کوس رحیل ارچه امیر میری

ملک مالت که بگیرد چو نباشد ولدت — نشتری زن رگ جان را چو نه خار از خلدت

داشت درد الم از خانه برآمد غمگین — پیش او رفت که یابد دل مسکین تسکین

او باشراق که بیشست فضای سینه — دید بشکست از آن سنگ غمش آئینه

زود پرسید بخاطر چه گزند افتاد است — گو بمن روی شما وان خبر غم داد است

گریه و سوز درون کرد پدید آتش و آب — هستی مرد نگر از چه بود آتش و آب

عرضه دادش که بفضل تو غمی نیست مرا — شکر یزدان که بخاطر المی نیست مرا

سایه رحمت تو بر سر ما ظل هماست — زیر این سایه پی رنج و الم راه کجاست

زندگی میگذرانم بنشاط و بخوشی — ز تو دارم دل خرم بغمد و کشی

در غمی هست همین سکه فرزندی نیست — غم فرزند بدل دارم و دلبندی نیست

جان چو لبیک بداعی اجل برخواند — یادگاری بسم تا چه بگیتی ماند

گاه گاهی بخراشد دل من این اندوه — که فزونی دولت بدلم آید ستوه

شیخ فرمود با دو دیده چو عجز و زاری
در دل خود غم فرزند چرا می داری

لوح محفوظ چو اینک نظری می بینم
من بصلب تو ملک مژده پسری بینم

گفت بگرفت بصر خیرگی و گوش کری
مادر و مرد رسیدیم به پیرانه سری

عمر باقی بهمین رنج بسر خواهد شد
چون منی را ز کجا مژده پسر خواهد شد

گفت مخدوم که از فضل حکیم مطلق
که بود قدرت او کامله و هم برحق

در همه آرزوی خویشتن امید بدار
تا بود دست تو نومید نباشی زنهار

آوریدست همی ز عدم عالم را
آفریدست ز یک مشت گلی آدم را

بی پدر داد چو عیسی پسری مریم را
بر دانه خاطر پاک ذکریا غم را

اینک اسباب توالد چو مهیاست ترا
قطع امید ز درگاه نه زیباست ترا

اعتقادی چو بدل داشت یقینی کامل
گفتی اینک شده آنجمله مرادش حاصل

گشت در اندک مدت ز عطای قادر
بر زن آنیک آثار ولادت ظاهر

مرد و زن را دل غمدیده بسی شاد شد
کاینکش خانه ویران شده آباد شد

مدت حمل چو زن را بسر آمد ناگاه
از شکم حرم فرو بسته بر آمد ناگاه

متحیر همه گشتند بدل کاین چه بلاست
چه بلا کرده وحشت همه را هوش رباست

تا مرادیش در آمد بدم شادیها
آه کردند زن و مرد ز بربادیها

همدم یاس شد و گفت ز تلخی گریان
شرمسار رحیم فراوان شده و بی حل نهان

در همه عمر همین حمل برآوردم من
چه بلا تحفه منم آنچه برآوردم من

بود اندر شکم من نه جنین و نه جنی
مشت طینی و گفت لبی

طیره آن پسر قابله ها افگندند
وان خریطه همه در مزبله ها افگندند

مالک از حادثه تازه بسی حیرت داشت
در دل خویش همی گفت بسی حیرت داشت

پیر من هرچه بفرمود نبود است خطا
طالع شوم بدانم که چنین بود اما

تا که خورشید ز مشرق سوی مغرب تابد … خبر مخبر صادق نه تغیر یابد

حاضر خدمت گشت و بگفتش احوال … کانچه بود است بر آن حمل بلا بود و نکال

شیخ فرمود بلا نیست بلا … آن خریطه بیفگندید چه گردید خطا

داد از فضل خدای دو جهان در پرده … هیچده طفل شما را خریطه کرده

چرم سر بسته بیارید و ورا چاک کنید … وز همه رنج و الم ها دل خود پاک کنید

باز گردید و طلب کرد ورا با دل شاد … دایه از خریطه آورد و به پیش بنهاد

کرد چون باز دران هیژده بودند پسر … لیک همچون مه نو زار و نحیف و لاغر

گشت خرم دل و آورد بجا شکر خدا … هم یقین کرد معتقد بدل از پیر هدی

در زمان حاضر خدمت بقدم بوس آمد … گفت زین پیش ز مایوسیم افسوس آمد

شیخ فرمود تبسم ز کمال بهجت … که خدا داد و خدا راست سپاس و منت

خواهم اینک پی شان از در حق عمر دراز … آمده رحمت حق چون بدر خانه فراز

تا قیامت بجهان نسل شما باقی باد … هم فزون کثرت اولاد ز آفاق باد

اندر پی تهنیت او برسیدند ز دور … دور و نزدیک شد این عجوبه تازه مشهور

حکایت مریدی از مریدان مخدوم شیخ شعیب علیه الرحمة

یک مریدش نشده راه سلوکش همه طی … رخصتی خواست برای سفر حج از وی

دید چون شوق و تمنای زیارت او را … داد بهر سفر کعبه اجازت او را

چون ز خشکی پی حج راه سفر پیش گرفت … رفت دهلی و همان راه گذر پیش گرفت

خواست ز انجا برود ملک خراسان عراق … هم به بغداد بشد بهر زیارت مشتاق

چون بکابل برسید از پی آن عزم براه … از ره بادیه همراه شدندش دو سپاه

چون ز شهد بسوی شهر دگر رخت کشید — چشمش آن دید عجایب که نه از گوش شنید
در درون شوق تماشای عجایب داشت — هر کجا یافت سراغی قدم آنجا برداشت
گر شنیدی بسوی دشت و بیابان گاه گاه — بیشتر قافله را نیز نمودی همراه
گاه آن قافله را نیز ز نادانی ها — همره خویش ببردی سوی ویرانی ها
ناگهان آن همه برگشتن نادانی چند — اوفتادند بدشتی و بیابانی چند
اندران بادیه دیدند یکی ایوانی — که ز الوند فزون رتبه و گردون شانی
خواست آنجا رود و قصد بیابت نمود — تا ببیند که دران کیست زین پیش که بود
همه گفتند مبادا که بلائی باشد — مرد آنجا که چه از مهلکه جائی باشد
التفاتی نه سوی منع کسان کرد و برفت — وز پی تیر بلا سینه نشان کرد و برفت
چار و ناچار شدندش همه یاران همراه — تا ز کیفیت ایوان همه گردند آگاه
چون برفتند بدیدند که دیویست کلان — که بدیدن شودش روح ز قالب پران
زانکه بربوست بر آن دیو بسی قید شدید — دست و پایش همه بسته بزنجیر حدید
دیو ازان مرد بپرسید کجا آمده — کیستی و ز کجائی و چرا آمده
گفت انسانم و مسکن بهندوستانم — غربت افتاد که در بادیه ویرانم
باز پرسید بگو نام پی مسکن خویش — کز پی ملک بدانم که بود وسعت بیش
گفت از شهر بهارم که بود جا شرف — که بود شهرت عرفانش بهر چار طرف
شاد شد دیو چو بشنید ازو نام بهار — گفت پرسم سخنی راست بمن کن اظهار
گفت کوهیست بنزدیکی آن جانب شرق — که ازان شهر ز فرسنگ بهی دارد فرق
کوه را راست بگو دیده و میدانی — چون در اطراف وی از طفلی خود میمانی
گفت دانم که بر آن کوه بود شیخ مرا — چله ها آنکه ببرداشته در راه خدا
گفت اکنون چه قدر رفعت آن کوه بود — کوه خردست بچشمت که کلان کوه بود

کوه را گفت چنین پیشش کنون شاید / که چگونه ز در مردم و هم باز آید
شد ز بشنیدن آن دیو بغایت دلشاد / گفت وقت است کزین قید بگردم آزاد
کرد رقصی و چو دیوانه دلش بست نورد / بس که پا زد ز زنجیر ز قفس بگسست
مرد ترسید مبادا که رهایی یابد / بکشد باز مرا چون سوی بالا شتابد
پس بجنبید بسی لیک نه زنجیر شکست / دست و پایش چو گرا از غضب آن بشکست
بعد از آن خورد فن دیو دلیش آورد / بی طلب رهنمایی سوی خویشش آورد
گفت یارا بده از خبری خود خبری / تا دل خیز ز شادیت بیابد اثری
از چه بشنیدی تو درین قصه چه قصان گشتی / زان سخن‌ها که بگردم ز چه شادان گشتی
گفت در عهد سلیمان شه با فر و شکوه / آمد از صولت او ولوله اندر دل کوه
بود آن کوه از آن شاه جواب با من / با بسی دیو مرا بود در آن جا مسکن
یکشبانی ز من آن گاه در آمد بوجود / رفت از دست من آن کوه به اطراف رود
شاه زد دیو از آن جرم به زندان ما را / طوق و زنجیر در افکند چو سندان ما را
گفت خود چنین وعده که آید وقتی / طوق و زنجیر ز دست تو گشاید وقتی
زیر آن کوه یکی مرد چو خشتی اندازد / خشت از این سو بسوی کشت بیندازد
مرد زندان شده را که بگشاید در بند / خشت بالا رود آن که رود در بند
اندر آن وقت از این قید رهایی است ترا / و اندر آن عهد از آن عهده رهایی است ترا
اندر آن عهد از آن قید گرددش پیش / گر شکسته شود آن کس که رود بالایش
در گذر هفت هزار و گذشتی او را / تا رسد کسب خبر زیر سرش بالا
آدمی نیز درین هفت هزار بنه رود / گر نبخ شدی از آتش خشم چو دود
بود ... و چاره و روزش همراه / تا به صدر فتوی بسر شام و پگاه
این ... پیش از آن شاد شدم / من بدین مژده ز بند غم آزاد شدم

کامد آن وقت کزان قید رهائی یابم | بخرام در وطن خویش که چون بشتابم
چون بیکبار درو مردم و هم آید باز | رخصت کوه نه ام ست که چون دور و دراز
عهد و پیمان خلاصیم بنزدیک رسید | خبر می داد بخاطر ز خلاصیم نوید
پس بپرسید در اطراف خویش همتائی | نام آنکوه باین قرب وطن پیدا نی
باز خود گفت بود کوه سمن بر نامش | آنکه بود بست مرا جای سکون بر بامش
پس روان گشت از انجا و همه یاران هم | همه گفتند بیا و یار و جلیس و همدم
ما نگفتیم که آفات و بلائی باشد | مرد آنجا که پر از مهلکه جائی باشد
پس رسیدند از ان دشت بآبادیها | همه بودند چو گشتند رها شادیها
گذر ره روان باز بویرانه فتاد | ناگهم از گردش ایام بر ایشان افتاد
باز در راه بدیدند یکی مار کلان | که فرو برده بحلق آهو و نیش بدهان
مار عاجز شده از بس فرو بردن او | خنجر اندر دهنش گشته و شاخ آهو
رفت در پیش غزال از دهن مار کشید | ترس را بود محل لیک بناچار کشید
کرد آن مار دلالت بگیاهی او را | که دمی آهن نمودی همه هر تنگ بلا
باز حائل شده یک بادیه خونخوارش | که از ان قطع ره آمد بنظر دشوارش
راه آنمرد ببستند ز هر سو شیران | جستکی وند دران دشت چو آهو شیران
چون ندید از دهنش بهر رهائی تدبیر | گشت هیبت زده دیگر توجه سوی پیر
همه دران بود که یک شیر کلان پیدا شد | دیگر اندر ابد ان دشت ازان پیدا شد
بنهادند از ان شیر همه رو بگریز | کرد آن مرد از ان سو قدم خود را تیز
چند گامی چو فرا رفت یکی حجره بدید | رفت نزدیک بدان حجره چو شد حال پدید
اندران دید یکی پیر بطاعت مشغول | گشته در حجره بدار العبادت مشغول
عارفش گفت که خود را تو چه می باید ام | که نهادی تو بپایان بجوانمردی گام

گفت با شیخ شبلی که بود پر جلال — او سپرده ست درین ره گنج استعمال

گفت شیخ تو همین وقت از اینجا رفته است — آمده بود ولی جانب صحرا رفته است

اندرین مسجد نمازی بجماعت بگزارد — نفلها چند بین اندر ره طاعت بگزارد

خواست آنکه کند جستجویش در صحرا — تا در آنجا که برفت او برود او هم آنجا

عارفش گفت که بیهوده تو آنجا رسی — کو همانیست همایون و تو آخر مگسی

او بهر هفته کند عزم سوی بیت الله — یا سوی بارگه پاک رسول ذی جاه

گاه گاه از قدم خویش نعم ازد بارا — سیر تا چنبر افلاک فرازد بارا

غیر معتاد درین وقت چو تشریف بداد — گفتمش هیچ سبب که معمول خلاف افتاد

گفت افتاد مریدی چو بچنگ شیران — یاد آورد مرا با همه فریاد و فغان

بر سر وقت رسیدم پی فریادرسی — کار پیران بمریدان چو بود دادرسی

اینک از شیر رها کردمش و آمده ام — در خطر راه صفا کردمش و آمده ام

سیر و م میروم اینک بطواف کعبه — تا بصد شوق بگردم بطواف کعبه

گفت آنکه من بنده همان مسکینم — که قدم رنجه بفرمود پی تسکینم

منم آنکس که رها گشته ام از پنجه شیر — بوده ام گرچه بسی بر سفر دشت دلیر

عارفش گفت که این بادیه پرخوار بود — طی این منزل پر مهلکه دشوار بود

تا نمائیم بغزدات ره آبادی — میهمان باش مرا شب بنشاط و شادی

چون سحر گشت شودش ره آبادانی — طی کنانید ره پر خطر ویرانی

پس بهیاشت سحر یا که همی خواند بش — تازه بانیکه ازان ملک بجاست وطنش

خواست چون شوق سبکرو وطنش کشید — بلبل سینه نوا در چمن خویش کشید

گفت گشتم متفرج بهمه شهر و بلاد — بگذرانیم سفری که کنون بادل شاد

رفت ساحل قلزم زپس سیر دریا — بادبانیکه پسندید بران گشت سوار

در روز دیدش به بیم آن باد مخالف بگیرد
بر هلاکت بنهادند دلِ خویش همه
دست از زندگی خویش بشستند یکسان
بود در دل همه را خدشهٔ غرق شدن
بادبان بود درافتاده بقعر دریا
ناخدا گفت سراسیمه بآواز بلند
وقت آنست بنالید و فریاد کنید
کرد آخر دل توجه سوی مخدوم شعیب
در دلِ خویش طلب کرد از و استمداد
دید او را که در آمد بدرون قلزم
که جهاز آمده در حال از آن قعر برون
آنچنان دید عیانش که عیان گفت به
همه گفتند در آن تهلکه بیخود بودیم
ناخدا کرد ولی عرض نفس اقراری
پیرهن پوش بدین دیده بدیدم مردی
شیخ من بود همان نعره برآورد و رسید
پس ز انگشت از آن بحر بساحل آید
حال وی گوش کن آن وقت که اینجا مخدوم
می ندانم که چه اسرار کشادش از غیب
چون سر آورد سر خود ز مراقب بیرون
گفت بودست در آن وقت چه سری پنهان

که فتادند کسانش همه در گریه و سوز
چه توانگر چه تنومند چه درویش و چه هیچ
همه کس منتظر مرگ نشستند در آن
جامهٔ هستی شان خواست که هم غرق شدن
در دل از بیم وی امید رهائی مرکجا
چیف بشکست سر بام درافتاده کهند
گر بدار بید و گار کسی باد کنید
آنکه تابید در اسرار خدا یافت نصیب
پیر ما کرد در آن مهلکه آفت یاد
بادبان میکشید از قعر برون با مردم
کم شد آن باد مخالف که ز حد بود فزون
باد با ما همه دیدیم ز دریا که رسید
همه مشغول بتهلیل و تشهد بودیم
کانچه از چشم بدیدم نکنم انکاری
بادبان را چو وی از قعر برون میکرد
که مرا بهر اعانت به وقت رسید
بار تسکین و قرار همه در دل آمد
بود در خانقهٔ خویش شد پس علوم
که فرو برده سر خود ز تفکر در جیب
عرضه دادند به وی بود چه حکمت بدرون
وان جهازش به نشیب افتاده ز فراز

در یم افگنده چنان باد مخالف طوفان — که دران آن کسان دست بشستند ز جان

گشتم از فضل خدا بر سر فرش حاضر — بر کشیدم ز یم از فضل که هم قادر

نیز از فضل خدا باد مخالف کم شد — دل آن جمع پریشان شدگان خرم شد

نگرستند بامعان نظر چون سویش — سرخ بود دست بدان زور نمودن بیش

آستین دامن پیراهن شیخ و چون بگشود — صفت چشم نم از آب همه تر شده بود

میچکیدش بسی شبنم عیان همچو سحاب — ز آستین گاه ز دامن بزمین قطره آب

گفت آن مرد چو بر داد سفر با یاران — همه تصدیق نمودند سخنهاش بجان

همه گفتند بصدقت نه گمان دگر است — دامن او همه دیدیم که از آب تر است

هم ازان روز که بگذشت بر این روز داد — چون حسابی بنمودند موافق افتاد

حکایت شیخ اسمعیل علیه الرحمة

در روزی که همی نشست دران مجلس عام — بار میداد کسان را چه سحرگاه و چه شام

بود بنشسته در آن گوهر دریای کمال — جمع گردیده در آنجا ز هر اطراف رجال

طالبان ره حق نیز نشستند حاضر — صوفیان نیز دران سایه دولت حاضر

با کسان تذکره علم حقائق میکرد — در رموزات حقیقی حل دقائق میکرد

چون نمودند ز احوال جبالش آگاه — برد در جیب مراقب سر خود را ناگاه

دیدند آن همه بر لب ادب مهر سکوت — چون پدید نه به خویش عظمت و جبروت

سر برآورد درین گونه زمانی بگذشت — دل خود یافت بهپلو چو زمانی بگذشت

حاضران با نچه سوی رخ انور دیدند — گونه زردی مبارک متغیر دیدند

ساعتی چند لب خود بتکلم نگشود — ماند خاموش بدانسان که فرشته بود

از پس ضبط و سکوت حرف به یاران آورد — نم فیضان دگران بر بهاران آورد

کرد آنجا میهمان تذکره‌های پیشین
دردمندان همه را داد دوای تسکین

بود در آن دم زمینی بی‌عرض شود
بود ارشاد بنجاه صد که در نیوقت پدید بود

خیر بود ست در نیوقت گر هیچ نگفت
محرم راز ز اسرار خبر هیچ نگفت

عرضه داشت گر از عقده دلم نگشاید
خطر است آنکه بباطن خطرات افزاید

بعد ازان حال بیان کرد چنان با تفصیل
حالتی صعب نمودست بشیخ اسمعیل

شد رو هر گاه نهست بهم تربیت
رفته بود آنکه شهرت بهم تربیت

شاه اعراض ازو کرد و سیاست نمود
وز کمال غضبش حکم بکشتن فرمود

ملت مصطفوی کرد شفاعت او را
برهانید ازان بیم و مخافت او را

سوی ایمانش نگه کرد و امان بخشی کرد
دین اسلام شفیعش شد و جان بخشی کرد

لیک از سوز غضب از بهر سزا
تاب آئینه دهنهاش بر چشم بینا

خیره سازند بدان دیده که بینائی او
تیره و تنگ جهان با همه بینائی او

اندران حال مرا یاد نمود از دل ما
بر سبیلم خبر صنعت باد و وزان

تاب آتش آئینه گر فهم بر دست
پشت بست من از آن ابلیه اکرد

راستی [illegible] مبارک چه شده و آنهمه را
حمله [illegible] آمده بود آنجا

آنچه دیده همه آن راه نور عرفان
واقعی حال چنان بود چنان بود بیان

شرح این همه پیش تو به تفصیل کنم
نظم پیشت به تکثیر به تسلسل نکنم

شاه بنگاله که بود ست بسی صاحب فر
در شمار آن بود مسلمان عدالت گستر

شاه را خیل سپاهش که ز تعداد فزود
اندران خیل یکی نام ورا میر [illegible] بود

بود سر لشکر سلطان بسی صاحب جاه
در مهمات مصافات پسندیده شاه

داشت اهل ولا حسن عقیدت منزل
بود و از اهل ولا هم ز سعادت مقبول

گرچه می داشت سر و سلطنت مهمات
داشت سلطنت خویش مهمات

خواست رسیدن بمهم تهیت — کرد او را متعین بمهم تهیت

داد با آلهٔ جنگیش جهازی پی جنگ — تا کند شیخ پی جنگ تهیت آهنگ

کرد همراه باو فوج ده و پنج هزار — نه پیاده که دران جمله بدند سوار

چون درآمد بصف جنگ بجنگ افتادند — فوج کفار بسی بود هزیمت دادند

باز پس رفت سوی شاه و چنین عرض نمود — که باندک سپه این جنگ نبایست شده

چون عدو راست ز حد بیشتر افواج و سپاه — با چنین فوج چسان جنگ کند لشکر شاه

گر اعانت بکند شاه بفوج جرار — هر مهم باز دهم من به تبر د کفار

شاه همراه باو کرد دگر پنج هزار — همگی مرد مصاف و همگی کارگذار

شیخ در خیل سپه مرد نکوکاری بود — گرچه بر فوج همه افسر و سالاری بود

درمیان امرا خردمندی داشت — واندر ارکان ملاقات بیکی همند داشت

نه ز بر یاری و خود از کثرت کفار ندید — از ره عقل و خرد در دل خود اندیشید

خویشتن را بکسی بایدم اینوقت سپرد — همت باطن و امداد بجد باید برد

تا بدان یار شود نصرت باری مارا — و اندران جنگ شود نصرت و یاری مارا

بانه در جستجوی مرد خدا بین گسے — در محاق آمده چون ماه درین چندے

رفت در گوش چو آوازهٔ مخدوم شعیب — آنکه تایید در اسرار خدا یافت نصیب

بهر تحصیل سعادت بزمین بوس آمد — چون نشانی ز ولا دید بجاسوس آمد

گشت بر نور ولایش چو پر بود دل او — القفش منزل خود کرد در آب و گل او

چون سعادت ز ازل داشت ارادت آورد — خویشتن را ز عقیدت بجنابت بسپرد

کرد در بارگه او ز الم فریادے — خواستار شد پی نصرت حق امدادے

حضرت شیخ مشرف بارادت فرمود — پی انصاف و پی عدل نصیحت فرمود

نیز تلقین نمودش بصلاح و تقوے — خیر بود آنچه بدنیا و برای عقبے

[illegible]

در میان دشت با وحشت ز شیخ یمن … گر بجا آوردی آن عهد بکردی این

تا ضعیف گشته از جور تو با مال ستم … با تجری از سپه دست بدل تیغ و قلم

از سپاه تو چون گاه شده اهل کاهیده … از پی نگاه حق اجر به شده اهل تا [illegible]

حسن بن شریف آن جنگ تو بسر ایم … و تنها بود شد النصرت دهشت شد اهم

بعد از آن کرد با چند و سپاه دیگر … و آنگه از تهمت شد و اجازت بسفر

در شب با آن چه به رتقه سی بر چند … شدنی بود به بخشش الهی سروری چند

گر چه او از سر تیغ تیز شد و الا [illegible] … ابها و استند لطاعات همیکرد قیام

یکی از خویش بیگاهی شد حق انصاف … دوست بکرد و نشد حاضری دیگر از او

لیک الطاف الهی که ضرب بست تخلق … با عتق حق بود و اشهب بیست تخلق

عدل با خلق کرد باشه جهان حق عباد … بندگان بلی آن خیر جهان بان داد

گشت صادر بسی عدل بنادر آن از او … رفت در تیم وی و او تفاخر آرزو

خیر از لشکر با او چه [illegible] ستمگر … چشم سلام [illegible] او چه ستم سبک [illegible]

حسن با شد آنکه با دل با مظلوم [illegible] … هم [illegible] سر ابن ابی طالب [illegible]

زنجیان بدل انگشت قرا وش شاد … گاه نه بیرون چند و اعطا هم از [illegible] افتاد

شیخ [illegible] چاکر به [illegible] … لشکر خویش تیغ جنگ و ران بر کشید

گر چه بدان [illegible] لشکر او [illegible] خویش … لیک در جنگ تا به کسی [illegible] خویش

تا کمان [illegible] راه تا [illegible] … تا نخست کردند ز خصم چو [illegible]

چون آن لشکر [illegible] بیرون بشد … شب تا صبح و آن فتح چو طاعون بشد

لشکر شیخ با [illegible] شیر [illegible] شاه … جمله گشته [illegible] کشتاب باد

فتح اسلام [illegible] سخت ذلیل … شیخ با شان [illegible] شهادت حاصل

از پس آن شیخ و سپاه و دنیا … رفت در قلعه شده با سپاه و گفتار

شیخ را بخت بد خویش چو ناساز آمد — بانی چند دگر سوی ملک باز آمد

شاه را واقعهٔ حال بگوش افگندند — دل محزون ضعیفی بکف غول افگندند

آتش خشم برافروخت بکانون ویش — خاست زان خشم و غضب شیخ چو مجنون ویش

حکم در داد بگردن زدن شیخ غمین — چون ازین کار دو دست لبی خشم انگیز

شیخ میداشت تنی چند ز یاران قدیم — آنکه بودند ملک را ز خواصان ندیم

سعی کردند که شاه از سر خونش درگذرد — بکند عفو وازان جرم کهنش درگذرد

واندران عذر باسلام وسیلت جستند — حیله عفو خطا داری ملت جستند

شاه بود مسلمان بلحاظ اسلام — که مسلم شرف اوست بنزدیک انام

درگذشتش ز سر خون تو از فرط غضب — که ازان داشت لب خویش بجا بی سبب

داد فرمان ز پی شیخ ازان خشم و عتاب — که دو چشمش بجهان بین یکی از آینه تاب

هر دو چشمش سیه از تاب نماید سپید — تا نه گویش جهان باز نه بیند جاوید

حسب حکم دگر شد قصد چو آن کردندش — رفت فرمان چو بنیکو چنان کن بدنش

اندران حال چو کاری نه برآمد او را — یاد کرد او بدل خویشتن آن خوی جو را

حضرت شیخ شبه سر فتنش حاسد — زورده باطن خود داشت چو ظاهر

کرد حائل به دو چشم و دو دست خود را — تا آینه بچشمش نرسد تا اصلا

کرد بر تابش آئینه سپر پشت دست — کرد فادش چو آمد با به پشت دست

دیده از تابش آئینه سلامت باشش — نیز آن روشنی چشم بحالت باندش

عزتش دید چو اندیشه ماسش ارکان — اهل خدمات همه انگشت بدندان

ظلم ... بنکم تا بی آن آئینه — تاب دادند دگر بار چنان آئینه

سنگ آئینه گردید بعینه آتش — باز دادند بپرورده تقابل آتش

چون ... ازان شیخ بدان آتش — حیله درماند که تدبیر دگر

قصه او برسانند حضور سلطان
گر ندانیم چه باشد سبب امن و امان

شاه را نیز ازین حال بسی حیرت شد
پیش اعیان و ارکین همه تغییر شد

گفت الحال عزیزش بره قتل بسیست
چون بشوییم دل از چشم باد بسر کین

که مراد او بار دگر به هم خویش رود
واندران پیشه گرگان صفت خویش بود

مال و جان هر دو برین جهه صرف کند
زور و رقیبان خویش ز روکش همه برگشته

تا سر او بره دیا هم آید در دست
ور نه گردن زدنی پیش من این نامرد است

داشت بنده و لشکر همه قبیله همه اش
همه ترک و عراقی ز طویله همه اش

نعره زنی یکیش داده لشکر همراه
کرد رخصت همه خویش بآن حال تباه

شیخ از بارگهش با دل مغموم آمد
باز از بهر مدد بهر در شه دوم آمد

داشت نامه و فراوان چو دو بر پایان
عرض دادش همه احوال بچشم گریان

همگی حال خرابی و هزیمت بگفت
حکم قتل و دگر آن حال شه [illegible] بگفت

شاه را آنچه بخاطر سبب شد بشش
وان اهانت که هم آیش بنمودند پیش

دگر از سیر شیخ پیدا اهانت در خواب
در [illegible] هم [illegible] در خواب

کر پیغمبر بود با حضرت شیخ دوم شب
آنکه تا بیند ولی سر [illegible]

لشکر و فوج شه از جور و جفا ها کردند
وان ستم دیده از ان شور و بکا ها کردند

چون ز انصاف گنه فعل چه حق زند پدید
زان گرفتار چنین رنج و محن دیده

لاجرم تان بکشیده چنین محنت و رنج
بدل تنگ شده بیدار دولت و گنج

پیشگیر بدی کنون نصفت [illegible] انصاف
مهر و خلق و کرم [illegible] و نیاز و الطاف

کار شه من ز بره پیج میان لشکر
تا فنا کمه ز غم و درد به پیش داور

گر خدا خواست نماید [illegible] نصرت و فتح
تو که الحال چه چون خدا [illegible] فتح

رفت [illegible] را زود او [illegible] باشد
تبلیغ همه آنکه سبب باشد

نیز این بار فتح است همراه شما / تا که این باشد ایمن دل شاه شما

چون بهیجا این خصومت دگر او با جمل / شیخ آورد همه پند و نصایح مجمل

گرچه این بار سپاه او بود سپاه او یک / بالقا حضرت مخدوم رسیدش بکمک

در دم معرکه و پیش که با فوج شیب / آمد و کرد به اعدا همه تاراج نهیب

گر از آن زلزله در لشکر کفار افتاد / فتح اسلام شد از هر دو نصرت دلشاد

سر لشکر کفار هزیمت خوردند / جان نبردند بسلامت ز شتافت بردند

قلعه خصم و تا به همه در دست شیخ / کرد اسیران همه را بدست تا به در شیخ

بس عیان از کفار گشتند اسیر / طوق در گردن شان داد و بپا زنجیر

شیخ با خرمی و نصرت و فتح باهم / گشت در خدمت مخدوم بلشکرش صنم

و آن تنی چند اسیران بپای آب گشتی / صد فدا شد که از اندیشه شادی و خوشی

باز در خدمت شه رفت غنیمت آورد / با همه اهل و عیال خود از آن پس بنزد

شاه افزود ورا پایگه قدر بسی / کامیابان بنظر ...

ذکر و منقبت پیر و مرشد مصنف کتاب

حضرت شاه جمال علی قدس الله سره العزیز

حال پیران و مریدانش چو پیدا شد تمام / حال پیر خودم اینک شده پیدا تمام

بهت باشد همه احوال در آن شیخ / ...

حضرت شاه جمال علی آن پیر رشاد / ابن شیخ مظفر گرامی اولاد

شاه یوسف علی آن یوسف کنعان ... / پیر بیعت طریقت پی آن راه خدا

تربیت یافت در این راه ز پیر ... / ... زآبا و ...

بو العلائیست و پیر شاه دل فردوسی / ... باشد هم ... فردوسی

بود هم سالک و مجذوب بعرفان هر دو
صاحب همت و علم بدوران هر دو

خوش بخلق و ورع و زهد و کمال تقوی
داشت آنگونه که باید پی اهل تقوی

ذوق و شوقش متوسط بسلوک و جذبات
وز نیایش متوالی بفیوض و برکات

بود با آنکه در اشغال بعشق [illegible]
جنبه شرع بحالت نه سبب جنبانید

لیک از حقیقت [illegible] انسان مملو
[illegible] بجز [illegible] سجده ننمودی هرگز

[illegible] البسش آنگونه [illegible]
که بهر حاجت سر بفکندی در پیش

ظاهری آنچه [illegible] داشت [illegible]
بهر عید [illegible] تکلف بطعام

[illegible]
سبزه خویش گرفتی چه سحرگاه و چه شام

داشت با آنکه [illegible] بدل [illegible]
[illegible] بهر دو یکی بود چه دیبا چه پلاس

[illegible]
در لباسی [illegible]

در مسائل [illegible]
[illegible] بابت [illegible]

[illegible]
رفت [illegible] هر دم [illegible]

آن مسائل [illegible]
[illegible]

داشت از [illegible] با ایشان [illegible]
[illegible]

[illegible] دل [illegible]
[illegible] آن [illegible] دل

[illegible]
آن [illegible] دل [illegible]

رفت [illegible]
[illegible] داشت بدل [illegible]

بود [illegible]
[illegible] خویش [illegible]

بود [illegible]
[illegible] هم [illegible] فضول

[illegible]
[illegible] بستر [illegible]

[illegible]
[illegible] آنکس که [illegible]

داشت سجادگی حضرت مخدوم شعیب | کی نشینیش همه وقت کسی شد و ریب
لیک با جمله کسان او همه دم عام | در همه کار چو ایشان بطعام و کلام
فارغ از وسوسه آنکه بزرگش گویند | بهر اعزاز مریدانش بپا و پویند
در مریدانش کسی جا رسیدش پیر رو | نوبتی بود که قلیان بکشیدی با ده
خواست از وی پی بیعت چو کسی همسنگی | بهر انکار نپذیرفت سگی فرسنگی
ای بسی جاست کز انجا طلب او آمد | غیر انکار نه هرگز بلب او آمد
ور در انجا برسید نگرفتی بیعت | نیز تعلیم بدادی ز ره شفقت
مونس خویش شمردی همه یکسر بدرا | بیهودی شیخ مخدوم عامی خود را
هر سا زکه رسیدی بدر خانقهش | شد علی قدر مراتب بدرون پایگهش
بود محویش آنگونه که در وقت عشا | رکعتی را بجماعت چو نمودست ادا
در نمازش چو در آن وقت فزودی استغراق | شد بمحراب نگونسار نشستش طاقت طاق
ای بسا بود که در سجده گذشتش شب | که فرو رفت بیکبار گفتن سبحان رب
دم صبح موذن بندا سپایا حی | کرد هشیار نشستش چو مرد اوجدی
بیشتر حال چنین داشت بدو اشغال | پیرهن چاک نمود و گل شوریدش حال
چون که بود بسوی خویشتنش جذبه حق | تا بیک هفته نخوردی و غذا سد رمق
بعد از ان نیز چو سفره بکشیدند پیش | شعری از انچه کسی یاد کند از خویش
بسی بیار است که یک لقمه شدی اندر کام | دو سه روز پس از ان نخورشی هیچ طعام
آنچه احوال وفات است پی مخدوم جهان | خوانده باشی بکتب تذکره گان زمانه
رحلتش نیز توانکرد بچگونه قیاس | که سوی خلد روان شد بجمیع حواس
مطمئن بود بدانگونه بوقت رحلت | که گرفتست و زیر بیست پی ما شده صحبت
هم تسلی بهمان طور با اصحاب او | هم دعا کرد با خلق بر صحبت ایشان

پس شد از شهد تشنه دهنش شیرین کام — تشنگان پس زان قبیت سوی دار السلام

ما به دیدیم بخوابش همه حسن طالب — عارضش دست درخشان چو مهتابی بوده شب

می درخشید به پیشانی نورانی او — لمعه بدر درخشان ز درخشانی او

لیک آن نور که مه را به سر شام بود — یا چو ماهی که سر شام لب بام بود

پیش تو قصه وصال طرازم اینک — که یقین آمده از شائبه شبهه و شک

بهر حج رفت یکی قافله از طاعت‌ها — که فزون بود شمارش ز یک و نیم هزار

نیز از شیخ بوده چند ز مردان و زنان — از پی لطف معیت همه بودند در آن

گشت مستر شده [illegible] یکی تن همراه — کش بود نام ظهور الحق و زین ره آگاه

چون پس حج و زیارت بگه عزم وطن — جمله کردند بگردون دخانی مسکن

اندر اثنای ره از بخت بد ایشان — ماند شد روز بگردون دخانی طوفان

همه کس مضطرب و خبط و پریشان بود — همه مایوس هم از خویش ز خویشان بودند

صاحب صبر و تحمل همه زان [illegible] — کرده آغاز پی گریه و زاری آنجا

[illegible] مستر شده می دید بخواب — که رسیدش پسر آن مایه بر حسن مآب

تا در خانه بیا شه مرا در ره همراه — در دو دل داد تسلیش با فضال آنکه

از همان روز امان یافت ز طوفان [illegible] — شد روان بخطر از گردش دوران گردون

تا از آنجا [illegible] بر سینه همه — بانه درراه اثر بادند بید نه همه

چه طرازیم تا این همه مقبولان را — فانی از هستی و باحق همه وصلان ترا

ای امین [illegible] — حق [illegible] و حسن مآب

کسب کتاب

چند احوال خوش اهل خوش برکات — بنوشتم پی ترویج دل خویش ثبات

هست گلدسته فردوس نیز یک نام — به که خوانند مر او را گل فردوس بنام

هم ازان کرد نام آن مشتری [illegible] چون نفیس — نام او را گل نهادم هم ریاض الفردوس

گر ریاض است و گر گل هر دو [illegible] — با نکهت آن جمله فردوس برین است

یک هزار و دو صد و بیست و دو بود — کش ز همت در اتمام قلم فردوس است

۱۲۲۲

الغزل لمصنّفه

ای که بهر خود [illegible] لقب انداخته — از [illegible] در جهان شور عجب انداخته

بر رخ لیلی ز حسن خود [illegible] انداخته — در درون [illegible] شور و شغب انداخته

از لب شیرین به یک شیرین [illegible] انداخته — تیشه بر فرهاد از هجران [illegible] انداخته

از مه کنعان [illegible] انداخته — بر زلیخا [illegible] انداخته

همچو شمع [illegible] انداخته — [illegible] انداخته

کرده [illegible] آهوی چشم [illegible] انداخته — از [illegible] انداخته

ز آتش هجران [illegible] انداخته — دشمن [illegible] انداخته

تا [illegible] کشتی [illegible] انداخته — [illegible] انداخته

در تماشای [illegible] عشق مهوشان — در دل و جان [illegible] مضطرب انداخته

غزل

از نوشتن [illegible] ذوقی — تا [illegible]

جنبش [illegible] دل شکسته — [illegible] شکسته

داری اگر تمنای وصل [illegible] جانان — یک نکته [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — ای شورش جنونم تا کی دراز دستی

[illegible] — [illegible]

خواہی کہ بہ بزم اہل دل نشینند | باید فراغ روی در وقت تنگدستی

بگذشتن از بلا گر با جہد می توانی | باشی باین بلندی ندر حضیض پستی

در راہ عشق ما گرچہ ثبات تا ہست

تا وقت مرگ ناید ہرگز مگو کہ رستی

قطعہ تاریخ آغاز از مصنف

گل فردوس گشت چون آغاز | در بیان مناقب پیران

سال آغاز آن رقم کردم | چہ گلستان بے خزان جہان ۱۲۹۰

ایضاً

چون شگفت این گل فردوس تمام | صفت غنچہ گل بشگفتم

در احوال بزرگان سلف | من بالماس معانی سفتم

از دل سالک راہ عرفان | خس و خاشاک کدورت رفتم

سال بشگفتن این تازہ گلے | گلشن معرفت حق گفتم ۱۲۹۵

قطعہ تاریخ طبع از مصنف

بحمد اللہ عجائب بوستانیست | کہ ہر بابش چو باب گلستان باد

زگلہای معانیہا کہ بشگفت | دل عالم ز سیرش بوستان باد

بسال طبعش از سعدی شنیدم | کہ گفتا این گلستان بے خزان باد ۱۲۹۶

ولہ

گل فردوس کہ در منقبت پیران است | اندر الست یعنی گوہر اسرار نہفت

بہر آغاز چو جستم سنۂ تاریخش | فکرتم گفت کہ از من گل فردوس شگفت ۱۲۹۰

تقریظ مختصر از صفا سبح عزلت جناب شاہ فرزند علی صاحب منیری الزاہدی

الفردوس زاد فیوضاتہم

سبحان اللہ چہ فرخندہ کتابے کہ اگر الہامش اعتقاد کنند می سزد و اگر سر آتش خوانند می زیبد چندانچہ ز گوش خود شنیدند بہتر از وے بچشم دیدند + متقنا میکہ پیرامون خاطر پیر نجات نگشتہ باشد بلکہ در وہم نیز نگذشتہ باشد از طبع وقاد مصنف گل فردوس جلوہ پیدائی پراز وجنات ظاہرست کہ کہ ماہرست نظم

آن گشست لفظ سالکے گوہرست نظمہا | در روانی می نماید چون زلال سلسبیل
این سخنہا یکہ بگرفتہ چنین رنگ طہور | در ضمیرت ریختہ از عرش صبح جبرئیل
حسن الفاظ و معانی آنچہ گفتم ظاہرست | دعوی من نیست محتاج براہین ودلیل

الہی چشم منصفان از جمالش پر نور و دیدہ حاسدان کور باد و چکیدہ خامہ شعرے افکار و نثر کہ نشار مشتاق تاریخ طراز ہی شاطر سیدان زبان بازی فدا علی حنفی وارد بھوپال سلمہ اللہ ایزد متعال

چمن طراز فیض و اکمال ۱۲۹۸	چہرہ پرداز مکرمت و جلال ۱۲۹۸
عطارد سخن افروزی ۱۲۹۸	آفتاب نثر آموزی ۱۲۹۸
گلشنہ فہم زبان تازی دریے ۱۲۹۸	مسند آرائے ازبادانی و شاعرگری ۱۲۹۸
سبحان تصانیف و تعلیم ۱۲۹۸	بجا دورفہم مولوی محمد حسن صاحب تسلیم ۱۲۹۸
بہار حسن وجمال گل فردوس چشم و انجمنا ۱۲۹۸	از زمین سیر سیدہ سعادت سدیدم ۱۲۹۸

چہ گلستیت پر از نجم معانی بلند ۱۲۹۸ چہ نسیت مملو از جواہر و دقایق دلپسند ۱۲۹۸
چہ بستیت روشن نہاد چہ ستیت طرب بنیاد ۱۲۹۸ چہ رفیقیت انجمن افروز ۱۲۹۸
چمن پیراستیت حکمت آموز ۱۲۹۸ چہ ترتیبیت نکوئی نما چہ نگینیت بہجت فزا ۱۲۹۸

ز بہار حسن وجمال گل فردوس چشم و ابرو فرحت ۱۲۹۸

بوستانیست بہارنمای دل سوزیست گلشنای شفیقیست گہر سنج
شفقیست نیکی دہ بے رنج گلستانیست گلریز منیفیست معوج خیر و
دینیست باز فرہنگ گرہ کشاییست بے رنگ گلدستہ ایست شاداب
دستنبوییست دلبر و نایاب اثر نگیست نور افروز مصوریست دیدہ دوز
عندلیبیست گوہر افشان صادقیست شیرین بیان صوفیست محکم
اسرار آبریست آبحیات بار شمعیست فہم فروز داستان سرائیست
دلدوز شکیبیست پی دل جالان جان بہار عمدہ کحل الجواہریست زینی دیدہ
اولی الابصار محقق سالکان مشام ہادیست وانیلی ہمہ مردہ دلان باعث
شادی جہ دل بینندگان باب طلوع مے کشاید و بر طریقہ مسعود بزرگان
قایم مے نماید بر دل بینندگان در ورع می کشاید خالق بزرگان کہف
آفاق زیب جہان اشفاق واخلاق ساقی کوثر عرفان سعد اکبر فیضان
نقد معدن شریعت زر کامل عیار طریقت شجرۂ معرفت نخل حقیقت ثمر
نسیمیت گوہر سخاوت کعبہ صبر و ثبات نسخہ ہمم و کمالات نیر کاشانۂ
کرامت شمس بیان شہامت سیاہ مست اخلاص و دوحہ چمن اختصاص
مہر منیروز نصرت در آبدار فتوت گلشن طراز رافت سراج مسجد و شرافت
مصور مضامین جدید ترانہ پرداز توحید خسرو روان سخندانی حکمران خوش بیانی
اورنگ زیب توکل و تسلیم بلبل گلزار ہدایت و تعلیم جوہر افشان بندہ
تلقین مہر سپہر وقار و تمکین مہر مطلع نکتہ پیوندی و سحر بیانی ماہ مجلس فانی
سنجی و سخندانی سجادہ نشین بارگاہ شرف سالک راہ سلامت بزرگان
سلف چمن آرای بزرگان چشتی مصنف گلکار گل بہشت ف
امین احمد صاحب بہار پیرا اجزای نیکت و شاہ امین احمد صاحب اعجاز رقم

جزای نیک بہ چکیدہ خامہ فدای علی حنفی وارد بھوپال بست ونہم ماہ شعبان ہنگام محمود بامداد ۱۲۹۶

تاریخ گوی لاجواب گرامی القاب جناب شاہ محمد یحیی صاحب ابو العلای زاد فیوضاتہ

شاہ عالی نسب امین احمد — درّ یکتاے قلزم وحدت

پیش او ہست برزخ کبرے — ہمہ جا ہر زمان و ہر ساعت

انتسابے کہ باشرف دارد — ہست بالاتر از ہمہ نسبت

بہ ثبات ست مشتہر در شعر — شاعر بیمثال چون شوکت

دل غمدیدہ ام کند حاصل — از لقای شریف او راحت

گل گشتی کہ گفت میر نجات — مثنوی الیست پر ز کیفیت

در جوابش گل بہشتی گفت — آنجناب رفیع باعظمت

ہر کہ دید این گل بہشتی را — کرد سیر حدائق جنت

نقش ثانی بود ز اول بہ — گر کشاید دیدۂ عبرت

الله الله کمال شاعریش — حبذا نظم آن ملک رفعت

طبع کرد آن گل بہشتی را — تا بیابد ببخشش جہت شہرت

کرد یک نسخہ اش بمن انعام — از رہ لطف و رحمت و شفقت

ہست بیرون ز قدر حوصلہ ام — شکر این لطف و فضل بنہایت

سنہ این عطیہ یحیی گفت — کہ گرانمایہ یافتم دولت ۱۲۹۶

گل فردوس گفت من بعدش — کہ بلندست از رہ درجت

دہر آن در مشام اہل صبا — عطر گلدستۂ گل جنت

ہر شمیمش مسیح ہست نسیم — ہمچو فردوس عنبرین نکہت

از نتائج طبع نوباوهٔ گلستان سخنوری و میوهٔ نورس بوستان معنی پروری عزیزی شاه احتشام الدین حیدر زیده الله علما و فهما متخلص بصافی نگل گلزار خلیلی شاه محمد خلیل منیری و یادگار نسب جناب مولوی عزیز الله مرحوم مغفور

بلبلی ای بلبل بستان مضامین بلند / بسر کنگرهٔ عرشش بنه از کمند

گوهر عنوان که بیار و ستی قلمی از طوبی / تا که تقریظ نویسیم بخوش اسلوبی

سما فیا آب ز تسنیم بیاری بدوات / که بریزیم ازین خامه همه قند و نبات

گل گشتی که گفت است و را میر نجات / اندر آن ست بسی خوبی افکار و نکات

در جواب بی امین حمد و الا درجات / که ز گنجینهٔ عرفانش بداد ند برات

گفت فرخنده کتابی گل فردوس شام / همه سحر ست بل اعجاز و کرامات تمام

بارک الله چه بی مثل کتابی گفته ست / بین ز چشم دل خود کین در مخفی سفته ست

گاه از دیده ندیدیم کتابی مثلش / در زبانی نه شنیدیم جوابی مثلش

گر دیا رینه همه مثنوی این مضمونها / خورده اندر دل خود اهل زبانها خونها

نیشکر بود یقین ست ز خامهٔ او / که لبان شکر ست این سخن نامهٔ او

شده پیدا بکفن لرزه بر اندام نجات / تلخ گشت ست ز شیرینی او کام نبات

سلک نظمش همه با تختهٔ سنبل ماند / مصرع او همه با شق دو کاکل ماند

بسته پردهٔ دیده چو نویسنده او است / مردم چشم مداوش چو نماید سزا است

طرز این نامه بی مثل چه مرغوب آمد / سعد بروش گل گشتی همه مغلوب آمد

هر دو نامه چو مقابل شده در کنه نکات | کو فتد بر روی زمین جمله صفا تجلیات

از نکبت ست الحذر و صدق مقالت اینجا | همگی نعره مستانه حال ست اینجا

سخنش بالمثل اعجاز مسیحا دارد | بلکه از لعل وی این معجزه عیسی دارد

ار نی گوی همه وقت چو موسی شده است | دلش از نور و ضیا چون ید بیضا شده است

طبع او لیک سلیم ست و سلیم ست و سلیم | در سخن همچو کلیم ست و کلیم ست و کلیم

بهتر از عقل کل او راشده عقل و فرهنگ | مثل فردوسی و عرفی هد یاد و سرهنگ

بجز آگهی سبق برده میدان سخن | طبع وی آمده بالله جهانبان سخن

می ندانیم که این گل بچه رنگ افتادست | که بدو بلبل شیراز دل خود داده است

خبری تازه رساند به بلبل اینجا | آمد از گلشن فردوس این گل اینجا

ها ای گل تو بر بن گلشن هم رنگ مناز | که برنگ گل و نیست ترا آگاه انداز

پیش او لاف لن از گاه زلالی باشد | همه تن کاسته از رنج هلالی باشد

من ورا مظهر نور صمدی میخوانم | بلکه من مجمع گنج ابدی میدانم

تا درین شیوه ندیدیم کسی را زنهار | نشنیدیم چنین کند رسی را زنهار

نغمه معنی او راست به از به انداز | همه خنده همه غمزه همه شوخی همه ناز

نمک آتش وی شور جهانست بلی | نوش های جشن از شیره جانست بلی

مثل او دیده خورشید ندیده هرگز | تا نیش گوش ملائک نشنیده هرگز

نبود بیست شعر یکه بیان معشوق | غمزه ها میزند آن شعر بیان معشوق

جلوه حسن نمود است بجائیکه بیان | صفحه چون عارض خورشید نماید تابان

چون به بیتابی عاشق لب خود را وا کرد | خون ز رخ ماتم و اندوه همه دلها کرد

کرد جائیکه بیان گل و سرو و شمشاد | میکند بلبل و هم فاخته اینجا فریاد

صفت نامیه چون بنبشت ستوده | صورت سرو همه مصرعه دارند نکو

به نشاط و طرب سور چو در تقریظی — گل سوری به بیت سوز الصفحه بسی

صفت حسن گل باغ چو بنگاشته است — گل چمنهاست که در صفحه فرو آگنده است

چون صفتهای خم و شیشه و صهبا کرده — از می ناب مضمون زاهد و ملا کرده

صفحه با ساغر و این جمله سخنهاست همی — جام جم را همه بر هم زد این ساغر وی

ساقیا جام شرابم ده و در جوشم کن — وز درون کون و مکان جمله فراموشم کن

ایکه باد اجگرمین بولائی تو دهم — ساغری ده که او هست زلال تسنیم

مطربا نغمه بزن بر رگ هر تار ستار — سر شوریده ما را ببر جوش بیار

از نوازش بنوازی دل آهنگ عمر چه — که رباید ز دل ما همگی صبر و شکیب

بدلم آمده خوش از دهنت بانگ نشید — پیش تو کرده نماید همه بزم جمشید

زنگ غم زنگلات ز آئینه دل ببرد — کلفت و درس او از دل بسمل ببرد

چون ز یاقوت بر دل ده یاقوت دو نیمی — در تن شمع در روان توش هم قوت دهی

بسکه از ساغر صهبا شده مست این دل و جان
اندرین وقت یکی پیمانه صافی بخوان

غزل

الحمد که از خویش نجاتم دادند — وز دلم آئینه ذات و صفاتم دادند

در خرابات چه از باده براتم دادند — از خیال دو جهان جمله نجاتم دادند

از لب لعل کسی آب حیاتم دادند — وز سر کاکل مشکین ظلماتم دادند

ز آتش عشق ز سر تا بقدم سوخته اند — شکر صد شکر که هم صبر و ثباتم دادند

من چنین کار نکردم که قبولش سازند — پس ندانم که چرا این برکاتم دادند

از فراق تو چه خونابه ز چشمم جاریست — تو بگوئی که درین دیده فراتم دادند

مست گردیده ام از هر دو جهان رستم — چون بمیخانه ز صهبا صدقاتم دادند

نکهت زلف کسی چون بمشامم آمد
نافهٔ مشک بمیدان و دگر نفحاتم دادند

اینکه سرسبز نه‌اند از من سخن بستانه
اثر در پیر مغان جمله زکاتم دادند

تا بعشق تو ز خود رفتم و بیخود گشتم
پیش از مرگ خبر باز مماتم دادند

مخبر عالم غم را نتوانم گفتن
که چه از سبح و المهاجر صفاتم دادند

کی شود بار خدایا که دلم پاک شود
وه که در کعبه بسی لات و مناتم دادند

ننگ از نام مرا هست که در انگشتم
به نگین نام نکردند چو خاتم دادند

من چو طوطی شکر خانه ازل بودستم
بسخن فو القه قند و نباتم دادند

تو اگر گفت که چون پست مرا فیض کسیم
سر ز سحاب کرم خود رشحاتم دادند

خر کسی نیست که معنی کلامم فهمد
که بسینه همگی کنه و نکاتم دادند

خاک گشتم چو ز سر تا بقدم اخی اطباقی
زان هر آئینه فراتر درجاتم دادند

میکنم بر قدم پاک تو جان افشانی
سطر با یک غزل من تو دگر بر خوانی

غزل

منکه با دوست سحر جام صفا زده‌ام
بر سر ساغر جمشید کف پا زده‌ام

نیست در کسوت من اکنون بجز از جلوه دوست
که بکاشانه خود برق تجلی زده‌ام

مستم از میکده چشم سخنگوی کسی
که برندی ز سر ذوق تلالا زده‌ام

نه فقط سوخته‌ام شعلهٔ سینا از آه
چه شررهاست که من در دل خارا زده‌ام

مرده را زنده کنم از اثر فیض سخن
منکه دم از لب لعلت چو مسیحا زده‌ام

دارد از خاک در اهل شرف تاج بسر
این کله گوشه که بر اوج ثریا زده‌ام

سر بحقیقی نه‌هم پای بدنیا نه‌نهم
منکه سر بر قدم خواجه والا زده‌ام

نیست سودای دگر کار به پیسر نقد
خیمه در گلشن فردوس معلی زده‌ام

اختر این نیست که چه تیغ بر این بیتاب
شعلهٔ آه من است اینکه بیالا زده‌ام

صافی از دامن شعرش که بود ذیل لطیف　　دست در کنگرهٔ عرش معلی زده ام

باز بهوش شده از ذوق کلامش بیکی　　سخن او مس قلب بود اکسیری

ریخت در قالب هر حرف ز اعجاز نگر روح قدس　　که شد آفاق پر از فیض دمی همه انفس

نی که من طبع ورا روح امینی گویم　　سخن دلکش او وحی دگر است خود انجم

دلکش از زمزمه اش را همه گشته مشتاق　　هم حجازی و صفاهانی و هم اهل عراق

بسکه بشکست شکر شکر خامهٔ او　　تا شده قند مکرر شکر نامهٔ او

از سخن سنجی او هست عطارد چو غلام　　او چه داند به نظیری که کلامست و کدام

جودت طبع وی اشهب سیّا چون تازد　　از فلک قدر عطارد به حضیض اندازد

گر بیانی کند او زمزمهٔ دیباک را　　باربد پاک بسوزد به سر رنج و عنا

چون رقم میکند او مدحت چنگ و زخمه　　میزند زخمه و هم چنگ بدو کمانها همه

سر دهد خامهٔ خود را چو به وصف شطرنج　　عقل شاطر شود از رشک غریق شطرنج

گر خود او انجمن طور سراید نغمه　　لمعهٔ نور الهی بنماید جلوه

در جدائی سخن خویش چو می آوازد　　هم بهوس لیک ازین جمله جدا می سازد

حالت رزم نماید چو رقم او به دل　　شود از صولت او صاحب زر و سیمان بل

از دلش گشت بسا نکته ظهور معنی　　مدعی گرچه بگوید سخن لا یعنی

مدعی گو که درین عرصه تجلی لافست　　رو سیه خود را تو مکن هیچ گر انصافست

مدعی آنکه بر بیهوده چو پیغاره زند　　دامن سینهٔ خود را ز حسد پاره کند

مدعی را که حسد داشته بر نامهٔ او　　تلخی کام دهد شکر خامهٔ او

مدعی کیست که بیهوده خروشد اینجا　　رو که خود لیک از آن زمزم بنوشد اینجا

مدعی لاف درین عرصه چه بیباک زند　　که در آتش همه با بردن باک زند

نغمهٔ ذوق کتابش همه می بند آرم　　بر سر دعوی خود شاهد گذارم

بسر طرۂ معشوق کہ نازی دارد — بسر عاشق مہشید اکہ نیازی دارد

بمی پیر مغان آنکہ فدایش سر من — باخدا یاد بہر لحظہ نیایش سر من

بمی جام خدا بین دو چشم ساقی — باد تا دور سہ و مہر روانش باقی

بسر تربت عاشق کہ او نیش گذشت است — ہم بسر غنچہ آن یار کہ خون مشرب است

بہ گل ماہ جبینان کہ ببارند عتاب — ہم بآن چشم کہ مخمور شدہ از بی خواب

بصفای حب رعنا کہ مصفاست ز صبح — بصفائی گل رویش کہ مجلی است ز صبح

پاسبانان درش جملہ سخندان ہستند — ہمچو ثانی و ظہوری ہمہ شیرین ہستند

لا نری مثلک فی الدہر نبات العقد — ما سمعنا بنظیرک بلسان الاحد

گشت ثابت بدل جملہ حق آگاہی تو — آنکہ در ملک سخن ہست سزا شاہی تو

یل میدان سخن گشتہ ام شاہ ثبات — کہ بود گر شکنی کمر سبب نجات

طبع وقاد تو در قلزم معنی سیاح — کشتی بحر سخن راست دل تو ملاح

اندرین نسخہ چہ معنی اعلی شدہ است — چنگ خود را بسر عرش معلی زدہ است

بسکہ با غوطہ دلش در یم معنی خوردہ — تا چنین گوہر نایاب بکف آوردہ

امتحانم بقوافی کہ خیالش افتاد — ہست منظور مرا پیروی آن استاد

یک صد ہم نتوانم صفت او کردن — کہ درین راہ شدہ خون دل خود خوردن

ہر لعل ازین صنعتش بدخشان رفتم — از دو ہیچ مگر باز بہ ہجران رفتم

سوز باشم کہ گشتم و صد شہ تخندا نغمی او — کہ چہ ہی گشتہ مستعز ز بہ بجو اسفی او

صبح خوان سخن او بدل و جان ہستیم — بولایش ہمہ ہم سلسلہ جنبان ہستیم

قطعۂ تاریخ از سخن سنج فصاحت و بلاغت دستگاہ مولوی فصیح اللہ صاحب از علماء فرنگی محل

ولی اللہ جو مخدوم شرف الدین منیری ہیں
ببار پاک میں صدہا برس سے جنکا مرقد ہے

نزول رحمت باری وہاں ہر لحظہ ہے جاری
مزار پاک پر خیمہ بنا چرخ زبرجد ہے

قیامت تک رہے آٹھوں پہر دیدار حق حاصل
بزیر آسمان اسواسطے بے قبہ مرقد ہے

جو انہیں آجکل ہے جو کہ سجادہ نشین انکا
خلیق و بامروت پارسا مثل اب و جد ہے

جناب شاہ امین احمد ہے نام انکا زمانے میں
عنایات خداوند تعالے کا وہ مورد ہے

انہوں نے مثنوی یہ فارسی تصنیف فرمائی
لکھا اسمیں تمامی حال شرف الدین احمد ہے

بلا شبہ تمامی حال اسمیں درست ہے لکھا
ذرا سا بھی اگر شک لائے کوئی تو وہ مرتد ہے

جو دیکھیں اہل فارس بھی تو بھولیں شاعری اپنی
فصاحت اور بلاغت حسن بندش اسمیں بیحد ہے

وفا نے ختم کی تاریخ لکھی سال فصلی میں
گل فردوس میں احوال شرف الدین احمد ہے
فصلی

قطعات تاریخ از نتایج افکار معالج بیماران سخن طبیب مریضان نو دکھن استاد نازک خیال شاعر شیرین مقال لطیف طرز خوش طبع و عالم فائق جناب حکیم عبد المجید صاحب طبیب حاذق فہیم

تعالے اللہ زہے نظم دلاویز
کہ بویش رشک مشک و عنبر آمد

پریشان دیدم فکر از پے سال
بغواصی ز بحر گوہر آمد

رسید از چار سو در گوشم آواز
گل فردوس خوب و بہ بر آمد
۱۳۱۲

ایضاً ولہ

وہ چہ نظم شہ امین احمد
خوش نوا طرفہ بلبل فردوس

عیسوی سال او پریشان جست
سرخوش از ساغر مل فردوس

گفت ملہم زروی نشۂ وجد — جنة النسخہ گل فردوس

از نتائج طبع قرۃ باصرہ سعادت مردمک دیدہ لیاقت ازلی سعید مولوی سید نعمت التوحید صاحب سلمہ

مرشد من شہ امین احمد — چون دُر شاہوار عرفان سُفت

نعمت الله بہر سال آغازش — نسخہ بیمثال ہاتف گفت ۱۲۹۰ھ

ایضاً وله

چون جناب شہ امین احمد — ذکر حق شغل اوست لیل و نہار

گفت یک نسخہ گل فردوس — در کرامات اولیاے کبار

نعمت آغاز سال او گفتم — گل فردوس مشرق انوار [illegible]

ایضاً وله

چون جناب شہ والا امین احمد ما — کاندرین عصر کسی ہم نبود ہمسر او

اندرو دولہ و شوق کتابی فرمود — شد می گل فردوس شدش نام نکو

گفت نعمت پئے سر جان سن اتمام کتاب — گل بستان ارم داد ز توحید مجو ۱۲۹۹ھ

ایضاً وله

مرشد و پیر من امین احمد — شد چو از جام عشق مست صبوح

گفت یک مثنوی کہ اشعارش — شد مبرا از اعتراض و قبوح

چہ کتابے کہ لفظ و معنے او — سہر سینہ قلوب ہست فتوح

نعمت از بہر سال ختم کتاب — فکر کردم چو از خیال نصوح

بے سر جہد گفت ہاتف غیب — گل فردوس عطر پرور روح ۱۲۹۹ھ

ایضاً وله

رقم فرمود چون مرشد پیر من — حلاوت دہ قلب ذکر ملیح

برای سن ختم نعمت ز شوق — بگفتم بیانِ بلیغ و فصیح
۱۲۹۹

ایضاً وله

ستاد این احمد پسندیده نشاد — خوش مثنوی بگفت باحوال اولیا
نعمت چو سال فصل ختم ز بهر ختم — ناگفت چه خوش بگفت که باغ مراد ما
۱۲۹۹

ایضاً وله

آقا مرے جناب مکرم مہا مرے — دو نون جہان مین حضین عالی مقام ہے
فردوسیہ بزرگون کے احوال پاک مین — اک مثنوی کہی گل فردوس نام ہے
نعمت کو جبکہ فکر ہوئی سال ختم کی — آئی ندای غیب کہ باغ مرام ہے
۱۲۹۹

تقریظ و تاریخ از منبع محاسن فراوان مجمع محامد بیکران مورد فیوضات خدای برحق شاہ ولی الحق صاحب دام عنایتہ

تقدیم بالشرف تقدمہ تقریب منیفۂ ستایش حضرت علیمی ست کہ منتشی ظلوم و جہول را بتشریف خاص خلق الانسان و علمہ البیان شرف اختصاص بخشیدہ نوید کانت لہم جنات الفردوس نزلا بوعدہ ادرہ او و تکلفت بر طرف شرف عنوان صحیفۂ نیایش جناب حکیمیکہ غبارے ضعیف الوجود درایہ نور حکمت علّم آدم الاسماء کلہا منور ساختہ امانت انّی جاعل فی الارض خلیفہ بادو ودیعت نہادہ مثنوی

کشاکش ہرچہ در روز نگیست — پیش خداوندے او بندگیست
باجبر و تش کہ دو عالم کم ست — اول ما و آخر ما یکدم ست
نیست درین دائرہ تا دید پائے — کو لمن الملک زند جز خدائے

آفتابیکہ والسماء ذات البروج بیت الشرف رسالت اوست آدم من دونہ تحت الشعاع جلالش حیران اختران معہود ما ہتابیکہ والشمس والقمر

زہی تیمن بی ساجدین آیتیست از مصحف نبوت او عالم و ما فیہا باکوکبہ جلالش
چون زنگیان در روم مثنوی

خواجہ بساط وسیحش غلام	انت بشیر انت مبشر بنام
از سخن او ادب آوازہ	از کرم او فلک اندازہ
شمسہ مسند ہفت اختران	ختم رسل خاتم پیغمبران

درود بپروردگار ما بروے و بر آل و اصحاب وے بادکہ تجلای صدق و صفا را اولین شان اند و ظہور نور صولت و عدالت را مظہر و مکان جبین حیا را فروغ ایمان اند و علای شجاعت را خورشید تابان اند صلوات اللہ و سلامہ علیہم اجمعین اما بعد فسبحان اللہ این گل فردوس ریحانی ست طراوت ترین از گلستان عندلیب گلشن خوش بیانی کہ نوآئینان چمنستان نازک خیالی در برابر قانوس بورۂ من مثلہ سر بزیر بال فرو دیدہ فرو دیدہ است لطافت گزین از بوستان بلبل شاخسار معانی کہ دستان طرازان شکرستان شیرین معانی در مقابل داد عوشہد از کم من دو نہ آئینہ حیرت در پیش کشیدہ جناب حضرت شاہ امین احمد صاحب فردوسی ام ظلہ کہ پاے حیا را تاج فرق خود ساختہ و نجابت خود سر پایش انداختہ گلشن آراسیت بہارستان بیان راکہ آبیاری لطافتش ببال ہمثال معانی از نسیم برگ ریزی برکنار ست حدیقہ پیرالیست نگارستان کلام را کہ تجلی کاری نزاکتش گلزار جنت نثار سخن چون فردوس جاوید بہار آمی و لی حقا سخن انیست کہ او گفت و گہر انیست کہ او سفت ودرین چہ جای سخن کہ صافی بیان و صوفی ادا ست سالک بہرا و سالکیست تماست یکی آن گل بہشتی ست کہ ہنوز از رایحہ روح پرورش دماغ شنا بہرہ بود این گل شگفت کہ ہر ورقش را ہزار چمن ہر چمنش را ہزار فردوس و ہر فردوس جنت بنازد جنت

منت خدا بر جان سعدی نهادم که چون این گل از من شنید بر زبان مبارک راند

گل آورد سعدی سوی بوستان	بشوخی چو فلفل بهندوستان

و تحفه رحمت بروح جامی فرستادم که غائبانه در شوق آن بر خواند

جامی اینجا که هوادار تست	روی تو نادیده گرفتار تست

چرا نباشد که موضوع گشت و بنام آن مخدوم دو جهان امام فردوسیان سر تاج بلخیان ملجاء بیکسان قدوهٔ واصلان مرشد کاملان مرجع خاص و عام رحمت للانام سلطان العاشقین برهان المحققین هادی صراط المستقیم شفاعت خواه روز امید و بیم شیخنا و مرشدنا بالیقین شرف الملة والدین احمد یحیی منیری که آستان فردوس نشان و لاتیش با سر تاج شهریاران دار الملک تقدس برابری دارد و بارگاه عالم پناه او هیش با اکلیل تاجداران کشور تقرب همسری افلاکیان از تاب شعاع مهر تابان سبا بدلی ایوان جلالش همتا نه و خاکیان از سرو خدیو فدوی بیکس رانی فرق جمالش سر فرازی شوی

نامه شرف یافت چو از نام او	گشت بفردوس همه نام او
ملک سخن را سخن دیگر گرفت	تا بچه از فیض مظفر گرفت
گشت سعدی دائره دهر بلند	تا سبب بیش نجابت بلند
رکن سخنور شده و قدرش فزود	حسن کمال از نسب پدرش فزود
خاصه سخنور که بسیف زبان	فتح شدش فارس و هندوستان
نجم سعادت گر بخت زبون	نور ضیا بخش دل تیره گون
وجه شرف نقش بی طالبان	منبع هر فیض لا یبغیان
آنکه همه شیوه والای اوست	عشق من و حسن دلارای اوست

آنکه پیران همه فوق الیدست
خواجه ما شاه امین احمدست

کشف شد اسرار نهانی ازو
بیعت ما شد و معانی ازو

همچو جنید از حقش اکرامها
همچو سری سقطیش انعامها

این گل فردوس که معروف اوست
بهر گلستان مسرت نکوست

باش خدایا پئے موسے رضا
هم ز پئے کاظم صاحب لوا

حافظ این دلکش باغ ارم
تا بقیامت ز کمال کرم

جعفرش از لطف نگهدار باد
همت باقر بدعا یار باد

با دو پئے زین عبا هم بزین
حسن قبولش بجناب حسین

با علی از بهر رسول امم
بر دلی خویش نگاه کرم

زانکه غلام شرف دین منم
بنده در او بنده مسکین منم

جان پی مدحت گری آراستم
سال تمامیش ز دل خواستم

شکر که از حجرت سلطان دین
خوش خبرے آمد و شد دلنشین

گشت عیان مصرعه بی غش و غل
تازه گل جنت فردوس دل ۱۳ھ

تقریظ و تاریخ از نتائج طبع مجمع کمالات منبع افادات حکمت مآب حذاقت اکتساب جالینوس زمان بوعلی دوران جناب حکیم احمد حسین صاحب دام عنایته

الحمد لله علی الدوام والصلوٰة والسلام علی من شرف دینه عند الخواص والعوام وعلی آله المحمودین الفقباره واصحابه المظفرین علی الاعداء اما بعد ره نورد اقالیم مصنفات اهل سخن و کوچه گرد شهرستان ملفوظات ارباب فن احمد حسین صوفی عظیم آبادی حفظنا الله عن آفات یوم التنادی میگوید که کتاب مستطاب سعادت انتساب یعنی گل فردوس که از نتائج طبع وقاد و الموزونیت فکر

نقاوهٔ جناب مستغنی عن الاوصاف والالقاب سید شاه امین احمد صاحب
شرف سجادهٔ حضرت مخدوم الملک بهار وزیب وسادهٔ جناب شیخ
شرف الدین علیه الرحمة الله الغفار ست تصنیفی عجیب و تالیفی غریب
اگر اعجاز را کار فرموده دریا را اندرون قطره بند نموده و اگر باطناب
رخ آورده ماه را ابنا کرده بندش خوشنمایش همسر عقدهٔ طرهٔ مرغوله
مویان و مضمون تازه ادایش همرنگ خندهٔ غنچه صبح خوبان اوحد عصر
خود است که اگر عرفی شیرازی بدیدهٔ انصاف وا بیند بتحقیق ببساط خفیف
فکر و بیند و یکتائی عهد خویش است که هرگاه باعث اصفهانی بچشم بدیع نگاه
معاینه فرماید سر منظور تخیلی مهور از سر دلکش زاید چگونه رنگینیها از نافهٔ
نظمش گل نکند که ذکر جمیل شرف گلستان شجرهٔ فردوسیان است
و جلوه‌ها از گل زمین رنگین سر زند که هوادار عجب بهار بهار
جنت نشان است الفاظش معانی خیز معانیش نکته انگیز کمند فکر
رسائیش بهر جذب مضامین بلند دور افتاده رشتهٔ سلسلة الحدید
و طبع عقده کشائش برای افتتاح صندوق بالای عرش
طرفه مفتح نما کلید حقا که گرامی باغبان سخن از ازهار احوال حضرت مخدوم
بهار بدین گل چیدا گلدسته نه بسته و از فوارهٔ خامهٔ آبحیات مخزن کسی
اینقدر آب مضامین آبدار از کار شیخ باین بالاخیز بهار برجسته
هر شش بیت الشرف آفتاب ذکر مخدوم مطلعش مشرق انوار

تصنیف افضل العلوم ۵

جانشین جناب شرف الدین	عارف و سالک طریق یقین
عالم علم باطن و ظاهر	همه دان و محقق و ماهر

زروی ع را بلند بے پایہ | زہد را ذات او گرانمایہ
نام نامیش شاہ امین احمد | ذات را اسم دلنشین آمد
حال مخدوم ہر کہ گفت و شنید | دُرّ مکنون بسلک نظم کشید
یافت چون این گہر سلک نظام | گل فردوس کرد آنرا نام

بہر سالش خیال صوفی داشت
بے کم و کاست ذکر فقیر نگاشت
١٣٠٤ھ

خاتمة الطبع

الحمد للہ کہ کتاب ندرت خطاب یعنی مثنوی گل فردوس در احوال خواجگان فردوس چہ مثنوی ست کہ نفحات عطر بیز مضامین پاکش رو کش نفحہ آہوے تاتارست و روائح روح افزاے مقاصد مفیدہ اش رشک حقہ عطار در تذکرہ احوال پاک سلطان المحققین اسوۃ الواصلین قدوۃ الکاملین عارف معارف طریق خدا سالک مسالک راہ اصطفا حضرت مخدوم الملک شیخ شرف الحق و الدین احمد یحیی منیری قدس سرہ الخفی و الجلی از شعلہ بیانی طبع روشن ماہ منیر برج جادو گستری مہر سپہر سخنوری صاحب معارف و حقائق خداشناسی مقبول بارگاہ صمد شاہ امین احمد صاحب فردوسی متخلص بہ ثبات سجادہ نشین روضہ منورہ حضرت مخدوم الملک حسب فرمایش شاہ ولی احمد صاحب بمقام لکھنؤ در مطبع نامی منشی نولکشور واقع ماہ مطابق ربیع الاول ١٣٠٤ھ از قالب طبع برآمدہ آویزہ گوش روزگار گردید خداوند عالم مقبول و پسندیدہ اہل عالم کناد بمنہ و کرمہ

اغلاط نامہ گلگشت فردوس

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۱	نیرنگی	بیرنگی	۲۴	۱۷	دیده	دیده
۵	۳	سپه و فوج	نیخ افواج	//	۱۸	نخستین	نخستین
//	۸	سلم الافلاک	سلم افلاک	//	۱۹	صلاحش	صلاحیتش
۶	۲۱	کریم گست کریم	کریم ست کریم	۲۶	۳	تواته	توامه
۸	۸	بته	بز	//	۱۰	//	//
//	۹	مزاود	مزاد	۲۹	۲	مخمصه	مخمصه
۹	۲۱	وآنکه	وانکه	//	۴	بفروده بخبر	بے صاحب فر
۱۲	۷	مسدان	مساکن	۳۰	۱	دیده	دیده
//	۱۳	از	ار	۳۱	۲	شکیب	شکیب
۱۴	۱۱	چون	ند	//	۱۸	پر پیدواز	پر پیدواز
۱۵	۱۹	مستقل	مستقبل	//	//	سنگین	سنگین
۱۷	۵	حسیل	جبین	۳۲	۱۸	علے العرش	علا العرش
۱۸	۱	پاپیک	پاپاک	۳۳	۴	پدر	بدر
//	۱۴	سطرود	سطرود	//	۵	زار	راز
//	۱۸	نیرنگی	بیرنگی	//	۲۱	تبشته	نبشته
//	۱۹	رنگ ریز	رنگ رز	۳۴	۵	بچون	بیچون
۱۹	۴	قدر رفعت	قدر رفعت	//	۱۰	از	ار
//	۵	بیباک	بیباک	//	۱۶	راه	ره
۲۰	۱۵	بی هنران	شگفتگان خسته دلان	//	۱۹	در خلافت	در خلافت
//	۱۷	آنکه	انکه	۳۵	۷	گل سراست	گل سراست
۲۱	۴	دیده	دیدهٔ	//	۱۹	از	ار
//	۶	گشت رانه	گشت زاره	//	۲۰	نبشته	نبشته
//	۷	بر	بز	۳۶	۶	آب وگل	آب و گل
//	۱۳	بست	به بست	۳۷	۵	نامه حبیب	معنے
//	۱۶	اہل ولا	اہل دلان	//	۱۶	نشگی	تشنگی
۲۲	۲۲	سگو	سرو	۳۸	۱۱	سرامید	هراسیه
//	//	جنبایش	جنبش	//	۱۳	نهاوذ	نهاود
۲۳	۳	ارزوند	اندروند	۴۱	۷	سخنی	سخنی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۲	۱۰	مقفسره	مقرره
۴۳	۲۱	الم و جور	الم جور
۴۵	۱۳	سکوشس	سکوشش
۴۶	۴	رردو	ردو
۴۷	۱	بجنت بلند	بلند
〃	۱۶	بکف	وبکف
〃	〃	درکف این	آبرو باین
۴۸	۱	آبله	ابله
۵۱	۵	عمان - برحاشیه	عامه به حاشیه
۵۳	۱۴	رخشنده	زخشنده
۵۴	۱۲	بهه بر حاشیه	بره - حاشیه
۵۵	۱۰	زرق	زرف
۵۶	۸	نا مناظر	تا مناظر
〃	۱۳	وسوشه	وسوسه
〃	۱۸	تا سره	نا سره
۵۷	۶	دگرن	دگر
۵۹	۱۱	سیه بد	سپید بد
۶۱	۶	بررخ	برزخ
۶۲	۳	دلی	دلیے
〃	۹	پشت	گلشن
〃	۱۶	انکه درشاهراه	آنکه در شاهره
۶۳	۱۳	مجدّد دین	مجید دین
۶۶	۲۱	بسمیفش	بسمینیش
۶۸	۱۴	تاکسان	ناکسان
〃	۲۰	نجسم	نجم
۷۰	۱۳	بجز اند	بجز انند
۷۲	۱۵	تشناحت	نشناخت
۷۳	۱۸	برغاست	برخاست
۷۹	۱۵	کشف شهادت	دولت رویت
۸۴	۲۱	او	چون

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸۵	۹	بکه	بنکه
۹۰	۶	سبومین	سیومین
۹۱	۵	علمای بمصرعه دوم	عرفا بمصرعه دوم
۹۶	۸	کزربیاری	تاز بسیاری
۹۵	۶	رو لوک	نه دلوک
۹۹	۱۵	جو او	چو او
〃	۱۸	عرنان	عرفان
۱۰۰	۱۶	همة	همه
۱۰۱	۱۰	استشرقت	اشرقت
۱۰۳	۲۰	مجازیب	مجاذیب
۱۰۶	۱۱	داتی	دانی
۱۰۹	۱۷	بیش	پیش
〃	۲۱	با	بیا
۱۱۲	۱۵	از پی باد	صفت باد
۱۱۳	۱۰	هر روز و شبان	روزان و شبان
〃	۱۶	متاحی	مقامی
۱۱۵	۴	کشتت او	سرگشته او
۱۱۸	۱۳	جیجون	جیحون
۱۲۸	۱۱	بجیز	بجیر
۱۲۹	۱۱	تخت	تهمت
۱۳۱	۴	تخکده	غمکده
۱۳۳	۱۶	بنجیزد	بنجیزد
۱۳۴	۱۱	قفا	قفا
۱۳۵	۱۰	هم	هم
〃	〃	آفافی	آفاقی
〃	۱۵	مجالش	مجالس
۱۳۸	۱۶	تریاضت	ریاضت
۱۴۰	۱۴	سکر	شکر
۱۴۲	۱۳	صدر جهند	خوش کمند
۱۴۳	۱۹	شر	شیر

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۵۵	۶	فخر	فقر
۱۵۹	۱۸	بیاپ	بپا
۱۵۸	۶	سنبا	سنبت
۱۶۱	۱	یغفر الذنب	لیغفر الذنب
۱۶۳	۱۷	نہ	تہ
۱۶۴	۲	ازراری	ازدراری
۱۷۵	۳	سخت	سحت
〃	۴	تکل	نگل
۱۷۷	۴	بیغوبا	بیغما
۱۷۹	۶	فرنی تیم شیر برنج	فیرنی و شیر برنج
〃	〃	علاوه	حلاوه
۱۸۰	۹	دریجات	درجات
۱۸۶	۲۰	نششت	نشست
۱۸۸	۱۹	سهم	فهم
۱۹۰	۱۸	عقد	عقده
۱۹۵	۳	بشری بصرعه اول	به شری بصرعه اول
〃	۱۰	سنیرانش	سنیفرانش
〃	۱۵	ابدا	ابدآ
۱۹۷	۶	غلبه آورد	لشکر آورد
〃	۱۷	پیراہن	پیراہن
〃	۲۱	بپشید	پوشید
۱۹۸	۲۱	نگویم	نگوییم
۱۹۹	۹	[illegible]	عجز
۲۰۴	۱۶	بانشان	بافشان
۲۰۵	۱۴	وآنکه	و انکه
۲۰۶	۱۱	الواره	انوار
〃	۱۴	تعظیم	تعلیم
〃	۱۵	چہنورمی	جونپوری
〃	〃	جوه	بوجه

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۰۸	۱۱	خریدیم پرست	خریدیم و پرست
۲۱۰	۴	آری	عاری
۲۱۲	۳	نگله	تکه
〃	۱۸	بیغیه	بقیه
۲۱۶	۱۲	تربیش	تربیتش
〃	۱۴	بشغولی	مشغولی
۲۱۸	۱	آواز و سرود	آواز سرود
۲۲۴	۱۳	منہ مست	خدمت
〃	۱۴	ہپہورو	ہمچورو
〃	۲۰	شرمارت	زیارت
〃	〃	کا شردن	کاندرن
۲۲۶	۲۰	ار	اد
۲۲۸	۱۱	شربعت	شریعت
〃	[illegible]	جقیقت	حقیقت
۲۲۹	۱۲	خط	حظ
۲۳۲	۱۲	آقاقی	آفاقی
۲۳۵	۱۶	چه	چون
۲۳۶	۳	نقلها	نقلها
〃	۹	فرباد	فریاد
۲۳۷	۱۳	نشمه	تشمه
〃	۱۸	تبدریب	تبدریس
۲۳۸	〃	ژدی	سدی
۲۳۹	۴	از	ار
۲۴۱	۱۱	بهادن	نهادن
۲۴۲	۱۵	کششش	بکششش
۲۴۵	۸	مطبخ	بمطبخ
〃	۱۹	هم	بهم
۲۴۸	۳	فردوس	فردوس

این مصرعها بطور نسخه واقع شده است

صفحه	سطر	نسخه	نسخه
۱۷	۳	چادشان توچه بهرام وچه تیر وچه جیس	چادشان توچه داود وچه لوط وچه جیس
۲۷	۵	شنزیش به هر آنکه نه بحیثیش سرپست	آهوی نافه سرست ز نافه قریب است
״	״	״	مست مدهوش لقا از می صاف قریب است
״	״	״	آنکه باهمت او چرخ بلند آمده پست
۲۹	۴	در ده چشمانش بعز و بحیز آمده شیخ	در نظر با خبره اهل نظر آمده شیخ
۳۱	۱۵	کفچه کرده برون آمده استاده بکاخ	کفچه به باد و بهن کرده برون هست بکاخ
۴۳	۱۳	واد ازان سحت وغمهای پیشش مالش	داده در خانهٔ خود سهر سکونت جا لیشش
۴۶	۲	شنم آشفته مراسنج سنزاوار ربود	سازوار است مرا غم که منم عاشق زار
״	״	تذکره مشوقی الم راتبه چون کار بود	با غم ای ماه دل افروز دولت است چه کار
۴۷	۱۷	کرسته نان برکف این مردم خواهنده بده	کرسنه نان آوره بای مردم خواهنده بده
۶۸	۶	کاهششش سلخ زغم ساخته بدر کمال	غره اش سلخ و هلال شده بدر کمال